



خلاصه:

داستان درمورد سه دختر و سه رفيق است، كه هركدوم زندگى خودشون رو دارن؛ ولى دختر قصه‌مون شخصيت رك، مستقل و درون‌گرایی داره. قلب اون خیلی وقته كه رنگ مشكى به خودش گرفته. زندگى به روال خودش می‌گذره؛ اما همه چیز از نامه‌های مشكوك چند شخص شروع میشه. از دزدیدن يکی‌شون تا...

ولى بازی پیچیده‌تر از این حرفاست. خودشون باید پرده‌ی رازها رو کنار بزنن.

با اینکه ته این راه قطعا مرگه...

ولى شاید همیشه كسایى باشند كه قلب آدم‌ها رو برگردونند.

ولى بين دوراهی گیر كردند. اینجا يه در قرار داره، قانون از اول همین بوده، كه وقتی وارد بشی در بسته شده و راه برگشتی نیست.

پری ماشین رو پارک كرد. پیاده شدیم و داخل رفتیم، نگاهی به شركت كردم.

شركت من، جایی كه خودم با مهندس ساختم. با سعی و تلاش و هزارتا بدبختی، اون موقع كه هیچ كس پشتم نبود، این برند رو راه انداختم. برند السیا يکی از محبوب‌ترین برندا.

داخل آسانسور رفتم و نگاهی به خودم کردم. يه دختر قد بلند چشم و مو قهوه‌ای. موهام هم بلند بود. پری فقط موهاش کوتاه‌تر؛ ولی کپ خودم بود.

صدف طبق همیشه از جاش بلند شد و سلام کرد.

صدف يکی از کارکنا بود که همیشه تو کارام کمک می‌کرد. پری که تو اتاق خودش رفت، پری مری خودمونه ديگه! البته دنيا هم بود، تو کافی‌شاپ کار می‌کرد. البته بگم من خودم باله هم می‌رم. يادمه چند سال پيش ديگ باشگاه نرفتم؛ اما همیشه کار کردم.

رفتم پشت ميز چند ساعت مشغول طراحی شدم. بعد از چند دقیقه در زده شد.

صدف: ببخشيد خانم يه نامه داريد.

يه پاکت گذاشت رو ميز با تعجب نگاهش کردم.

- باشه می‌تونى برى.

پاکت رو باز کردم که با دیدن رد خون جيغ زدم:

- يا حضرت پشم!

در با شدت باز شد و پری داخل اومد:

- تا گفتى حضرت پشم، فهميدم اوضاع قاراشمیشه.

کاغذ رو بهش نشون دادم، که سه متر بالا پريد:

- يا حضرت پشم!

کنارم وایساد و شروع کردم به خوندن:

- بازی شروع شده.

پری: منظورش چیه؟

مضطرب نگاهى بهش کردم:

- نمى دونم.

- صبا من خيلى نگرانم.

- نگران نباش، همش سرکاريه!

- خودداني، من رفتم.

سرى تگون دادم و خودمم به کارام رسيدم؛ ولى خسته تر از اونی بودم که وقتمو برای اون نامه هدر بدم.

در زده شد و صدف داخل اومد:

- خانم ببخشيد!

- بله صدف؟

- آقاي شمسي اومدن دیدنتون.

- بگو گمشه بره!

ایش! این شمسی هم پدر منو در آورده؛ خيلى سِمجِه.

بعد چند ساعت کار کردن بیرون رفتيم، سوار ماشين شدیم و پری به سمت کافي شاپ رفت.

پری: به نظرت نامه رو کی داده؟

- فردا بیش‌تر تحقیق می‌کنم، از صدف هم می‌پرسم.

بالاخره رسیدیم و در رو با شدت کوبیدیم.

همزمان جیغ زدیم:

- دنیا!

با ترس نگاهی بهمون کرد.

- هیس! یک روز، تاکید می‌کنم فقط یک روز مثل آدم بیاین.

- بیخی، سریع بیا بریم.

باشه‌ای گفت و رفت. بعد چند دقیقه اومد. نشستیم تو ماشین و پری آهنگ رو زیاد کرد.

دنیا: دخترا امروز به نامه واسم اومد.

من: خب؟

- نوشته بود بازی شروع میشه، اره فک کنم به همچین چیزی.

اونجوری که من و پری به عقب چرخیدیم، صدای خورد شدن گردنمون رو حس کردم!

- یاحسین! جلوت رو بپا.

سریع فرمون رو چرخوند:

- آخه یعنی چی؟

سرمو تکیه دادم به شیشه و گفتم:

- یکی بدجور باهامون بازی شروع کرده؛ بدجور.

اول دنیا و بعد منو به خونه رسوند.

وارد حیاط شدم، بوی گل رز همه جا رو پر کرده بود. خونه‌ی مامان بزرگ، جایی که بعد فوتش اینجا زندگی می‌کردیم.

من: ننه مرد خونه‌ات اومد.

مامان: خوش اومد!

نگاهی بهش کردم. ماشاءالله موهاش بلند، از قد و هیکلش نگم براتون، یعنی این نهال خانوم همه چی تمامه.

مامان: هوا خوردی برو لباساتو عوض کن.

رفتم بالا و وارد اتاق شدم. لباسام و عوض کردم و به خودم نگاهی کردم.

من از تنهایی خوشم میاد؛ اما لحظه‌ای که همه رفتن، دوتا خل و چل پیدا شدن. از بچگیم اوضاع خوب نبود. آره، وقتی بابا رفت، اوضاع بد شد. پدری که فقط خاطرات گنگی ازش یادم میاد.

بابا که رفت ماموریت، دیگه هیچ وقت برنگشت.

خواستم بمیرم؛ اما نشد. ته خط بودم که دخترا نجاتم دادن.

بعضی‌ها منتظر شاهزاده‌ی سوار بر اسب بودن؛ ولی خبر نداشتن که شمشیرش و تو قلب آدم فرو می‌کنه.

حکایت منه که آدما خنجرشون رو توی قلبم فرو کردن؛ اما من کم نیاوردم. حتی لحظه‌ای که تظاهر به خوشحال بودن کردم. حتی لحظه‌ای که از خونه فرار کردم و رفتم تا شاید بمیرم.

با صدای مامان به خودم اومدم.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

دویدم پایین.

سر میز نشستم و مامان غذا رو آورد.

شروع کردم به خوردن و بعد غذا تشکری کردم، نشستم پای موبایل و با دخترا چت کردم؛ اما وسط چت یهو پیام اومد. یه پیام ناشناس.

با دیدن پیام چشمم گرد شد:

- منتظر باش!

شب شده و هم چنان فکرم درگیر بود، پیش مامان رفتم و کنارش دراز کشیدم.

گردنبندم رو لمس کرد و گفت:

- قبل رفتنش یه شب مهمونی گرفت، این رو بهم هدیه داد. عاشق رنگ مشکی بود؛ اما همیشه سورمه‌ای می‌پوشید.

من: چرا؟

لبخندی زد:

- چون عاشق سورمه‌ای بودم.

آخى چه قشنگ.

من: مامى بخواب منم مى كپم.

شب بخير گفتم و داخل اتاقم رفتم.

هميشه تا صبح بيدار مى موندم. مجبور بودم قرص بخورم تا خوابم ببره.

يه قرص انداختم بالا؛ اما همون موقع گوشى زنگ خورد.

من: الو؟

كسى جوابى نداد.

من: نصف شبى مرض دارى زنگ مى زنى مردك يا شايدم زنگ باشى!

قطع كردم، بعد اون نمم خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدا زدنای مامى بيدار شدم. دست و صورتم رو شستم. يه مانتوى

مشكى باشال انداختم. يكى آرایش كردم و دوويدم پايين.

داد زدم:

- من رفتم!

- صبحونه نخوردى.

- اونجا مى خورم باى.

- به سلامت.

در رو باز كردم كه ديدم پرى منتظره.



من: های چطوری؟

پری: بدبخت شدیم.

با تعجب نگاهش کردم:

- چرا؟

- نامه برام فرستادن.

- خوب؟

- مامانم دید؛ اما نگرانش نکردم.

- خوب؟

- به جمالت دیگه همین.

تا شرکت رسیدیم، دویدم با همه سلام علیکی کردم که صدف اومد.

صدف: خانم ببخشید اینجا رو امضا می‌کنین؟

امضا کردم و گفتم:

- یه لحظه صبر کن.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

- میگم دیروز نامه‌ای رو که بهم دادی، کی بهت داده بود؟

- یه پسر بچه اومد داد.

به خشکی شانس یارو خیلی زرنگه.

- باشه می‌تونم بری.

وارد اتاق شدم، امروز جلسه نداشتيم و وقتم آزاد بود. رفتم بالا سالن  
عكاسى

پرى: صبا ذهنم درگيره.

سرى تكون دادم:

- منم خواهر؛ ولى همش الكيه؛ خودت كه مى دونى دشمن زياد هست.  
سرى تكون داد.

پايين رفتم، يه كافى شاپ كوچولو هم اينجا داشتيم.

گفتم قهوه‌ى تلخ بيارن، بعد از چند دقيقه يه پيام اومد كه نوشته بود،  
يك

با تعجب نگاه كردم كه دومى اومد، دو

و بعد سومين پيام، سه

منتظر بودم ببينم چى ميشه كه موبايلم خود به خود خاموش شد! يعنى  
چى؟

رفتم بالا تو اتاقم كه پرى داخل اومد.

من: چى شده؟

بغض كرده نگاهم كرد:

- صبا...

- د ميگم چى شده!

- دنيا...-

- خب؟-

- دزديدنش!

ناباور نگاهش كردم. تازه فهميدم بدبخت‌ترين آدم روى زمين شدم.

خشكم زده بود و چيزى نمى گفتم.

آره؛ تازه فهميدم.

در حالى كه گريه مى كرد گفتم:

- حالا چيكار كنيم؟-

- جمع كن خودت رو بريم.

دستش رو گرفتم و دويديم بيرون.

داد زدم:

- صدف حواست به همه چيز باشه.

منتظر جوابش نشدم و سمت ماشين رفتيم.

پشت فرمون نشستم كه پرى با گريه گفتم:

- چيكار مى كنى؟-

- رانندگى.

در صورتى كه من گواهينامه هم ندارم.

جلوم یه ماشین بود، گاز دادم و محکم بهش خوردم. دنده عقب گرفتم و پیچیدم.

گریه‌ی پری بیش‌تر شد و هق‌هق کنان تو سرش زد.  
- ماشینم، ماشینم.

گاز دادم سمت کافی‌شاپ و بعد از رسیدن پیاده شدیم.  
هرکی یه چیزی می‌گفت؛ بنابراین ترجیح دادم برم و دوربین‌ها رو چک کنم.

پشت میز نشستم و فیلم رو روی دور تند گذاشتم.  
بالاخره تصویر دنیا روی مانیتور اومد.

پری با شدت بیش‌تری گریه کرد و توی سرش زد.  
من: هیس.

دنیا اول اومد بیرون و بعد از چند دقیقه ماشین شاسی بلند و مشکی رنگی جلوی کافی‌شاپ پارک کرد، دو نفر پیاده شدن؛ ولی نقاب زده بودن.  
سرتاپا مشکی بودن.

دنیا رفت...

بیهوشش کردن و بردنش! خیلی آسون و راحت.  
عصبی زمزمه کردم:

- دیگه بسه، بلندشو وسایلت رو جمع کن بعدش هم بیا خونه‌ی ما.  
اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- چرا؟
- ساكت شو فعلاً. الان به مامان باباش چى بگيم؟
- حقيقت.
- خاك بر سرت بايد بريم اداره‌ى پليس.
- يه كپى از فيلم گرفتيم و اداره رفتيم.
- سمت اتاق ته راهرو هجوم برديم.
- سرگرد با وحشت نگاهى بهمون كرد.
- من: رفيقم تا نيم ساعت پيش دزدیده شد.
- پرى: رفيق منم هست.
- چشم غره‌اى رفتم.
- سرگرد: اسمشون؟
- من: دنيا، دنيا نجاتى.
- سرگرد: و شما؟
- پرى: من پريا سلطانى.
- من: منم صبا قاسمى.
- بعد از چند دقيقه گفت:
- خب ما تمام تلاشمون رو مى‌كنيم. نياز به نگرانى نيست.
- نیشخندى زدم:

- یعنی چی؟ ما باید صبر کنیم؟

سرگرد: این یکی از بزرگ‌ترین باند مافیاییه خانم محترم، شوخی که نیست.

من: ای کاش شوخی بود.

- ببخشید! من نفهمیدم، میشه بیشتر توضیح بدید؟

سرگرد: باند عقاب سفید، پرونده‌ای که ماجرای پیچیده‌ای داره. طی چند سال اخیر چند نفوذی داخل باند فرستادیم. ولی یکی از شرکت هارو به نام خودشون زدند.

من: دقیقاً چه شرکتی؟

سرگرد: مد و لباس.

پری: اسم برندشون چیه؟

سرگرد: السیا.

پری بلند زد زیر خنده:

- شوخی می‌کنید دیگه؟

اخمی کرد:

- چه شوخی خانم؟

همون لحظه بود که پشمای من و پری ریخت.

باورم نمی‌شد، به سرگرد زل زدم

- ميگم گفتين كجاست شركتتون؟

سرگرد: دبی.

پری: بدبخت شدیم.

من: بودیم.

سرگرد با تعجب نگاه کرد.

پوزخندی زد:

- شركت السيا برند مد و لباس كه شعبه‌ی بعديش توی دبی هست!

سری تگون داد.

من: جناب سرگرد، اون شركتی كه داری ازش حرف می‌زنی شركت منه.

لبخندی زد:

- شوخی می‌كنين ديگه؟

باقیافه‌ی پوكر ما دوتا روبه‌رو شد.

سرفه‌ای کرد و لبخند مصنوعی زد

- خب من نمی‌دونم چی بگم. غير از این كه لطفاً مراقب باشید و توی

خونه بمونید، تا وقتی كه باند دستگیر بشه.

لبخند مسخره‌ای زد

- نخیر.

پری نزدیک‌تر شد و به پام زد.

پری: هیس! چی داری میگی؟

سرگرد: ببخشید؟

من: اگه فکر می‌کنید می‌شینم خونه تا دنیا پیدا بشه اشتباه فکر کردید.

به پری نگاهی کردم و گفتم:

- ما پیدااش می‌کنیم.

بلند زد زیر خنده. چرا عرعر می‌کنه این؟

سرگرد: خانم قاسمی مثل این که متوجه نیستید. این باند خطرناکه.  
نمی‌شه خانم.

من: شما فقط پرونده رو بدین به من، یه مطالعه کنیم. بعد همه چیز  
معلوم میشه.

زیرلب غرزد و گفت:

- شما سنی ندارید، دوتا دختر جوون وسط اون همه...

کنترل رو از دست دادم و گفتم:

- اگه منظورتون اینه که دخترا نمی‌تونن کاری بکنن باید بگم طرز فکرتون  
برای عهد دوغه.

زیرلب به پری گفتم:

- بوق بود یا دوغ؟

چشم غره‌ای رفت و گفت:



- جناب سرگرد، لطفاً لطف كنيد اون پرونده رو به ما بديد. بعد اون خودمون مي‌دونيم چي كار كنيم.

اخمى كرد و پرونده‌اى رو روى ميز گذاشت.

سرگرد: بريد اتاق بغلى و مطالعه كنيد.

سريع اتاق بغلى رفتيم و يه گوشه نشستيم.

پري: معلوم هست چه غلطى دارى مي‌كنى؟

- من خودمم نمى‌دونم چي كار دارم مي‌كنم. بين ما بايد دنيا رو پيدا كنيم.

- ما مي‌ميريم.

- ايش! كي گفته بابا!

پرونده رو باز كردم و زمزمه وار گفتم

- پرونده‌ى عقاب سفيد.

شروع كرديم به خوندن.

باند عقاب سفيد كه چند ساله آدم‌هاى بيگناه رو مي‌كشن!

رياست شركت رو چند نفر به عهده دارن. نقش اصلى مافيا، شروين و پاشا هستن

- نوشته اونجا نفوذى دارن

- پس اين سرگرد نبايد نگران باشه

کل باند دنبال مدارک بودن یه مدرکی که دست شروین هست رمز مخصوصی داره.

- پری!

نگاهی بهم کرد که گفتم:

- دنیا یه دختر خجالتیه که خودت بهتر می‌دونی، نمی‌تونه از خودش دفاع کنه. من بهش مدیونم یه بار نجاتم داده؛ حالا نوبت منه.

- پایتم خواهر

لبخندی زدم:

- حله

خونه‌ی ما رفتیم؛ ولی تا رفتیم، خاله مریم مامان پری و خاله همتا مامان دنیا اون جا بودن.

تندی اومد سمتمون و نگران گفت:

- دنیا کجاست دخترا؟

به سمتش رفتم، کنارش نشستم و دستاش رو گرفتم. لبخند دلگرم کننده‌ای زدم

- خاله دنیا رو جایی بردن؛ ولی ما می‌خوایم برش گردونیم.

با بغض زمزمه کرد

- یعنی چی؟

من: دزدیدنش.

پری تو سرش زد.

- پلشت گند زدی.

خاله شروع کرد به گریه و داد و بیداد کردن.

مامان در گوشم گفت:

- دیوونه بازی در نیار صبا

- اِ مامان من که جایی نمیرم! فقط دنیا رو برمی‌گردونم.

- نگرانم...

- نگران نباش می‌گذره.

می‌گذره؟ نیشخندی زدم. من چرا دارم خودم رو امیدوار می‌کنم؟ کل زندگیم، همه رو امیدوار کردم؛ اما خودم رو نه.

خاله مریم: دخترا می‌خواین چی کار کنید؟

پری: مامان، تو و بابا محض اطمینان خونه می‌مونین، من این جا می‌مونم تا وقتی که دنیا رو پیدا کردیم.

من: درضمن ما پلیس رو هم خبر کردیم.

خاله که حالش بد شد، خاله مریم بردش خونه.

مامان: شما دو تا چی توی سرتونه؟

تلفن زنگ خورد. هم زمان نگاهمون به سمت تلفن کشیده شد.

تلفن رو برداشتم.

من: بله؟

كسى جوابى نداد.

مزاحم تلفنى زياد شده، چه جالب! توى اين مدت همه چيز تغيير كرده.

من: الو؟

بازم سكوت.

- گرى يابو؟

تلفن رو قطع كردم كه دوباره زنگ خورد.

من: زنگ نزن حيوان!

بى بى: چى؟

- ا بى بى توى؟

بى بى همسايه مون بود كه هميشه مثل مادر براى مامان بود و البته مثل مادر بزرگ واسه من.

[وجدان: حالا نمى خواد مادر، مادر مامان، مادر بزرگ و جد ابادت رو وسط بكشى!]

- تو خفه!]

بى بى: چيزى شده؟

- نه بابا، چى بشه؟ كارى داشتين؟

- نه عزيزم، فقط گوشى رو ميدى به نهال؟

- چشم.

به مامان اشاره کردم که بیاد. من و پری هم داخل اتاق رفتیم.

پری: خب چیکار کنیم؟

- یه لباس طراحی می‌کنم که بتونیم موبایل یا چیزایی که لازمه رو توش مخفی کنیم. بعد از طریق اون اتوبوسی که سرگرد گفت وارد باند می‌شیم.

- کدوم اتوبوس؟

- ببین گفت توی یه منطقه از شمال یه ایستگاه هست که اون اتوبوس فقط برای باند هستش، ما هم می‌ریم اونجا و بعد دنیا رو پیدا می‌کنیم.

- اگه جدا بشیم چی؟

- از طریق موبایل هم با من و هم سرگرد در ارتباطی.

- ولی اگه ما رو بکشن چی؟

- نگران نباش.

- میگم بهتر نبود می‌رفتی پلیس می‌شدی؟

- دوست داشتم؛ اما مامانم نداشت.

چشم غره‌ای رفت.

- صبا می‌گم مطمئنی راه درستیه؟

- آره درسته بابا.

- اوکی پس من می‌خوابم.

پشت میز نشستم و گفتم:

- منم لباس رو طراحی می‌کنم.

مامان آرام در رو باز کرد.

- دخترا خوابید؟

من: مامان خودت داری می‌بینی بیداریم.

- تو ببند! خوب بخوابین شب بخیر.

- شب بخیر خاله جون.

- شب خوش مامی.

لبخندی زد و رفت. پری هم نم‌نم خوابش برد. چراغ خواب رو روشن کردم و یه لباس چرم مشکی رو برای خودم و برای پری هم یه لباس آبی رو که رنگ مورد علاقه طراحی کردم. به علاوه لباس باید دوتا لایه داشته باشه که توی لایه زیری، جیب‌های مخفی گذاشتم.

دیر وقت بود؛ اما به صدف زنگ زدم.

- جانم خانم؟

- الو صدف یه عکس فرستادم، می‌خوام لباس‌ها تا فردا آماده باشن.

- حتماً چشم.

بعد از خدافظی موبایل رو پرت کردم و باز یاد خاطرات افتادم.

(روی یکی از معروف‌ترین جاهای دنیا و بلندترین پل سوئیس وایساده بودم.)

موبایل رو در آوردم و دکمه‌ی ضبط رو زدم.

- امروز هفت دی روز تولدمه مامان...

اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:

- متاسفم که دختر بدی بودم.

من فقط دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، کل زندگیم رو منتظر یکی بودم که قلبم رو برگردونه؛ ولی نشد. مامان، هیچی نشد. آدما از بین بردنم و حسرت خوردم. حسرت اون صبای قبلی که بودم...

کیفم رو زمین گذاشتم و بالای نرده رفتم. چشمام بستم؛ ولی یهو از عقب کشیده شدم.

با چشمای پر شده از اشک به دوتا دختر روبه‌روم زل زدم، یکی شون به انگلیسی گفت:

- حالت خوبه؟ معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟

بی‌اراده به فارسی گفتم:

- خوبم.

با تعجب نگاهم کرد:

- فارسی بلدی؟

سری تکون دادم و بلند شدم.

لبخندی زد و گفت:

- من پریام، خوشبختم.

اون یکی هم دستش رو به طرفم آورد.

- منم دنیام عزیزم.

دستش رو آروم لمس کردم

- منم صبام)

یهو به خودم اومدم. نزدیک نیم ساعت بود داشتم فکر می کردم، کنار پری دراز کشیدم.

پری: به چی فکر می کردی؟

- تو بیداری هنوز؟

سری تکون داد.

- هیچی، مرور خاطرات

سرش رو روی شونم گذاشت

- فردا باهم می ریم سفر، باهم می ریم ماه عسل.

- نه پس فردا

- به نظرت چی میشه؟

- نمی دونم.

یهو صدای داد و بیداد همسایه اومد.

پری با تعجب نگاهم کرد.



- نترس بابا، همسایه‌ی بغلیه. همیشه دعوا می‌کنن؛ بعضی وقتا انقدر صدا بلنده که میگم ول کنید بابا صلوات بفرستید. بعد یهو کل محل صلوات می‌فرستن  
تک خنده‌ای کرد.

- بخواب.

- شب بخیر

- خوب بکپی!

\*\*\*

صبح با تگون دادن‌های شخصی بیدار شدم.

- صبا

- هوم

- صبا

- هوم

- صبا

- ای درد چه مرگته؟

- پاشو بریم.

- ای بر پدر...

- چی؟

بلند شدم و چشم غره‌ای بهش رفتم، دست و صورتم رو شستم و یه مانتو  
ماکسی بلند با شال و شلوار مشکی پوشیدم.

پایین رفتیم و از مامان خدافظی کردیم. سوار ماشین شدیم که پری نگاهی  
بهم کرد

- خب کجا برم؟

- شرکت

به سمت شرکت گاز داد و ماشین پارک کرد. وارد شرکت شدیم. نیومده  
باز این شمسی اینجا بود.

پری: من رفتم خدا به همراهت.

شمسی: سلام خانم قاسمی خوب هستین؟

- بله ممنون.

لبخندی زد.

- ماشالا هر روز بزرگتر می‌شین!

- از چه نظر؟

اشاره‌ای به قدم کرد.

می‌خواستم بگم کوری نمی‌بینی پاشنه بلند پوشیدم؟ ولی خب من اصلاً  
پاشنه بلند دوست ندارم و فقط اون روز پوشیده بودم.

- نفرمایید، هنوز به شما نرسیدیم.

تک خنده‌ای کرد:

- از چه نظر؟

- من اگه جاى شما بودم، از آپشن زرافه بودنم استفاده مى کردم، از بالا تف مى کردم تو سر ديگران مى خنديدم!

اخمى کرد:

- ببخشيد!

لبخندى زد:

- خوددانى، ما كه رفتيم.

بى توجه بهش پيش صدف رفتم.

لبخندى زد:

- خوش اومدين خانم.

- ممنون، ميگم لباس ها چى شد؟

- آماده ست؛ بفرمائيد.

لباس ها رو داخل كاور گذاشته بود. لباس پرى رو دادم. براى خودمم كنار گذاشتم.

يه جلسه ي خيلى كوتاه و كوچك با صدف و اين شمسى گذاشتم كه به بقيه هم بگن.

- خب، متاسفانه يه اتفاقى پيش اومده كه من و پرى بايد بريم. ازتون مى خوام تو اين مدت حواستون به شركت باشه.

صدف: خانم خبرنگارا چى؟

- نیازی نیست در مورد همه چیز بگین، نمی‌خوام خبر به همه‌جا برسه.  
سری تکون دادن. به شرکت نگاهی کردم. امیدوارم بازم بتونم نتیجه‌ی  
این همه تلاش رو ببینم. البته اگه زنده برگردم.

با پری رفتیم بیرون.

پری: حالا کجا بریم؟

- یه‌جا سراغ دارم برو اونجا.

بهش آدرس دادم، به پشتی صندلی تکیه دادم، تا آخر مسیر سکوت کردیم  
و آهنگ گوش دادیم.

بالاخره دم در خونشون رسیدیم و زنگ در رو زدیم.

با صدای خماری جواب داد

- کیه؟

من: منم حاجی؛ صبام.

- اون دختر آبیہ کیه؟

به پری زل زدم که داشت غرغر می‌کرد.

من: رفیقمه.

در رو باز کرد و داخل رفتیم. خونه‌ی درب و داغونی بود؛ ولی خوب کارم  
رو راه می‌نذاخت.

- این دیگه کیه تو با اینا در ارتباطی؟

- هيس! بابا خيلى يارو گنگستره.

داد زدم

- ياالله ما اومديم.

بوى سيگار همه جا پيچيده بود. اينجورى بگم كه يه مرد شكسته؛ اما خفن،  
روى مبل دراز كشيده بود و زير چشمى نگاهمون مى كرد.

نيشخندى زد

- چى شده از اينجا سر درآوردى خانم طراح؟

من: دنيا رو دزدیدن، نياز به كمك دارم.

آروم بلند شد و گفت:

- چى مى خواى؟

من: يه سرى وسايل دفاعى.

- براى اين دختر آبيه هم مى خواى؟

پرى چشم غره‌اى رفت. منم سرى تكون دادم و دنبالش رفتم.

پشت ميز نشست و پُك عميقى زد.

چند تا اسلحه روى ميز گذاشت، با چاقوهاى مختلف و شوكر.

شوكر رو برداشتم و داخل كيفم گذاشتم. به علاوه اسلحه كه توش فقط  
هفت تا خشاب داشت.

پرى هم فقط چاقو برداشت؛ با تعجب نگاهش كردم.

- چاقو؟

سرى تگون داد.

- دوست دارم خب، نگاه چه قدر قشنگه.

- اوکى بابا، خيلى خوب حاجى چه قدر ميشه؟

بلند شد و گفت:

- کارت لنگه دختر جون، برو به سلامت.

- فدائى دارى حاجى.

رو مبل دراز کشيد و گفت:

- مواظب خودتون باشيد، گمشو حالا!

لبخندى زدم و با پرى بيرون رفتيم

- حالا كجا برم؟

- مى ريم خونه

- خب بعدش؟

- نقشه رو يه بار ديگه مرور مى كنيم.

باشه اى گفت، گاز داد و سمت خونه رفتيم.

پياده كه شديم، كفشام رو پرت كردم و داد زدم

- ننه ما اومديم.

مامان: چى شد حالا؟

- هيچى فردا صبح مي ريم.

مضطرب نگاه كرد.

- دخترا مطمئن همه چيز خوب پيش مي ره؟

- آره خاله، فقط يه مدت نيستيم.

تلفن زنگ خورد، مامان برداشت؛ ولي قطع كرد!

- چرا قطع كردى؟

- مزاحم بود.

مشكوك نگاهى بهش كردم. بعد با پرى نشستيم و مشغول خوردن شديم.

تو اتاق رفتيم و به پرى نگاه كردم.

- خب، خوب گوش كن بين چى ميگم. اول مي ريم شمال. بعد مي ريم اون ايستگاه، با همون لباساى مخصوصى كه زير مانتو پوشيديم؛ ولي نفس تو حبس مي كنى، كه چى؟

- كه بيهوش نشم.

- باريكلا! بعدش هم وارد باند مي شيم. بايد موقعيت رو بسنجيم تا نقشه ي بعدى رو بکشيم.

- ها؟

- چته؟

- تازه اونجا مي خواى نقشه بکشی؟

- تو يه دقيقه نقشه رو مى کشم نترس.
- كيفم رو باز کردم تا وسايل رو از توش بيارم بيرون كه با ديدن پاكه  
تعجب کردم.
- پرى اين جا روا!
- با سرعت کنارم اومد. با ديدن عكس هامون چشمم گرد شد.
- عكس دنيا تو كافى شاپ، عكس خودم اون موقع كه داخل شركت بودم  
و پرى هم اونجا بود.
- پرى: من ديگه نيام.
- همه ي اين كارا رو واسه ترسوندن ما مى كنن خره.
- استرس دارم! واى خدا دارم مى ميرم...
- چشم غره اى رفته و گفتم:
- نميرى يهو.
- لبخند زدم.
- ولى ميگما خيلى خوشگل افتادم.
- خاك بر سرت.
- ايش.
- اون از اين كه زدى ماشينم رو داغون كردى! اصلاً اگه ماشين اختراع  
نمى شد، مثل زمان قديم بود. همه چيز خيلى خوب بود. تصادف هم پيش  
نمى اومد.



- پس وایسا تا شتر بیاد سوارت کنه!
- پیش مامان رفتم؛ چون صبح زود می‌خواستیم بریم، الان باید ازش خدافظی می‌کردم.
- نشستم کنارش و لبخندی زدم.
- مامی اگه بلایی سرم اومد حلال کن.
- محکم تو دهنم زد.
- دهنتم رو ببند ببینم! این چه حرفیه می‌زنی؟
- لبخند شیطونی زدم.
- بعد از من به خواستگارات جواب رد می‌دیا!
- یهو موهام رو کشید و داد زد
- چی میگی بچه هی هیچی نمیگم پرو میشه!
- باشه! باشه! موهام! آی...
- اخمی کرد و گفت:
- حواستون به همه چیز باشه، کی برمی‌گردی؟
- شاید یک ماه دیگه.
- با بغض زمزمه کرد:
- یک ماه؟
- شایدم زودتر.

محکم بغلش کردم.

- هم شب بخیر و هم خداحافظ.

- مثل شبای دیگه باشه؛ خدافضی رو حذف کن.

امشب مثل شبای دیگه نبود؛ بود؟

نه؛ فرق می‌کرد؛ چون من، پری، مامان و همه، از هیچی خبر نداشتیم.

بالا رفتم، طبق معمول قرص خوردم و چشمام گرم شد. به امید این که دنیا رو پیدا کنیم خوابم برد.

چشمام رو باز کردم و پتو رو کنار زدم. پری که غرق خواب بود. ساعت چهار صبح بود.

بلند شدم و کارام رو کردم. لباس مشکیم رو پوشیدم. اسلحه رو پایین شلوارم و شوکر رو تو جیب مخفی گذاشتم.

من: پری هوی.

- هوم.

- بیدار شو، دیر شده باید بریم.

لای چشماش رو باز کرد، باشه‌ای گفت و بلند شد.

به سرگرد زنگ زدم؛ چون گفته بود هر وقت کاری داشتم زنگ بزنم.

یه بوق دو بوق.

سرگرد: بله؟

- سلام خوبين؟ منم صبا.
- بله، خوب هستين؟
- ممنون. ما داريم راه مى‌افتيم.
- باشه؛ لطفاً مواظب باشيد. من به شما پيام ميدم. فقط مى‌خوام اول هر پيامى كه مى‌فرستيد رمز رو كه همون اسم بانده بگيد.
- بله، چشم ممنون.
- خدانگهدار.
- خدانگهدار.
- پرى: چه باكلاس حرف مى‌زنى.
- زر نزن حاضر شدى؟
- آمادم بريم؟
- بزن بريم.
- وسيله‌اى برنداشتيم.
- قبل از رفتن نگاهى به مامان كردم.
- بوسه‌اى روى پيشونيش زدم.
- من: خداى مامان.
- سوار ماشين شديم و بعد سمت جاده رفتيم.
- پرى: گشمنه.

- وايسا اونجا سوپر ماركت هست.

نگه داشت، منم پياده شدم. هوا سرد ملايم بود. نگاهم به سمت ماشين شاسى بلند با شيشه‌هاى دودى كشيده شد.

بى‌اراده پرى رو صدا زدم:

- پرى، پرى...

- هيس چته؟

توى ماشين نشستم. پرى هم سوار شد. وسايل رو پشت گذاشت؛ ولى تا به خودمون اومديم، ديدم پشت فرمون نشستم.

نگاهى به هم كرديم.

- اسكل تو مگه رانندگى بلدى؟

- آره.

لبخند خبيثى زدم

- اما به صورت وحشيانه.

گاز دادم و چند بار ممكن بود به ماشين‌هاى ديگه بزدم.

پرى چشماش رو بست و به صندلى چسبيد.

- يا خدا مواظب باش.

از آينه نگاهى به ماشينى كه همش دنبالمون مى‌اومد كردم.

- بتركى! چرا چسبىدى بهم؟

- این کیه؟
- مطمئناً همونا که دنیا رو دزدیدن.
- گاز دادم. اونقدری دور شدم که نفهمیدم کی رسیدیم.
- کیک رو توی حلقم چپوندم، نگاهی به اطراف کردم و با دیدن ایستگاه اتوبوسی که اون طرف خیابون بود، مشکوک نگاهی به اطراف کردم.
- چرا این قدر ترسناکه؟
- راست می‌گفت. چراغ بالاش که داشت خاموش روشن می‌شد و رو دیواره‌هاش یه عکس عقاب کشیده بودن.
- خودشه دقیقاً همین جاست.
- واو این جاست پس ایستگاه.
- آره، من اسمش رو گذاشتم ایستگاه مرگ!
- با تعجب نگاهم کرد
- چرا؟
- چون زندگی‌مون رو تغییر میده. مستقیم داریم می‌ریم سراغ مرگ.
- با ترس نگاهم کرد.
- این جوری نگاه نکن. حاضری؟
- آره بریم.
- رفتیم و روی صندلی نشستیم و منتظر اتوبوس شدیم.

- يادت نره، نفست رو حبس مى‌كنى.

سرى تكون داد.

با اومدن اتوبوس قرمز رنگى كه روى شيشه‌هاش علامت عقاب بود،  
فاتحه رو خوندم.

اتوبوس وايساد.

با استرس اولين قدم رو برداشتيم. بالا كه رفتيم.

نفسم رو حبس كردم، پارچه‌ى سفيدى روى بينيم قرار گرفت. الكى يكم  
تقلا كردم و بعد خودم رو به بي‌هوشى زدم. كمرم رو گرفت و به صندلى  
تكيه‌ام داد.

لاى چشمم رو باز كردم و نگاهى به پرى كردم.

دهنش رو كج كوله مى‌كرد و علامت مى‌داد.

زمزمه كردم

- چى ميگى؟ اين جنگولك بازيا چيه؟

تو سرش زد و آروم گفت:

- كجا مى‌ريم؟

شونه‌اى بالا انداختم.

اين مسير طولانى رو طى كرديم. داخل اتوبوس كسى نبود فقط يك  
دختره ديگه بود.

يكى از پسرا داد زد

- گوش كنيد، الان داريم لب مرز مى‌ريم. بهتره كه ساكت باشين. خوب به حرفامون گوش بديد.

پرى: اين كيه؟

- سيروان بهمنى بيست و دو سالشه. خير سرش كارش رو خوب بلده.

- كارش چيه؟

- آدم كشتن

از تكتك دخترا اسماشون رو پرسيد و به ما دوتا خيره شد.

سيروان: اسم؟

سكوت كرديم و هيچى نگفتم.

نيشخندى زد

- اون جا به حرف ميابين.

پرى: كجا؟

- سر قبرش!

يكى شون داد زد

- يالا پياده بشيد.

آخريں نفر من بودم كه نگاهم روى مردى كه راننده بود و از آينه زل بود به من موند.

سيروان: دِ يالا به چى زل زدى؟

نگاهی به قطار انداختم.

پری: صبر کن. با قطار کجا میشه رفت؟

- ما به مشهد باهاش می‌رفتیم همین.

ریزریز خندید.

- ولی سرگرد گفت اون هر راهی برای خارج از کشور داره.

- کی؟

- همون رئیس باند دیگه.

سری تگون داد و سوار شدیم. ما رو وارد واگن شماره‌ی نه کردن.

دختره نگاهی به ما دوتا کرد

- شما دوتا چرا انقدر ساکتین؟ حتی اسمتونم نگفتین!

پری: نیازی نیست؛ چون به هر حال می‌فهمی.

- اسم تو چیه؟

نگاهی کرد و گفت:

- دنیز

یکی بلند داد زد:

- یا ابوالفضل!

با وحشت نگاهی به هم کردیم؛ سرم رو بیرون بردم و نگاهی به اطراف کردم.



- پسره سمت دستشویی دوید.
- چه خبرته؟ صدات رو گذاشتی رو سرت.
- اومد بیرون و گفت:
- رو شلوارم قهوه‌ی داغ ریخت.
- همه نفس عمیقی کشیدن.
- پدر صلواتی بیا ببین چه بلایی سر شلوارهای ما اومد.
- اخمی کرد و گفت:
- مثل اینکه دلت کتک می‌خواد بچه جون.
- سیروان: این یکی خیلی رو مخه؛ خیلی!
- ایشی گفتم و سر جام نشستم.
- چند ساعت توی راه بودیم. هوا داشت تاریک می‌شد.
- بالاخره رسیدیم و سوار ون مشکى شدیم.
- تلفن این یارو بزغاله زنگ خورد
- بله؟
- سری‌تکون داد:
- بله دخترا رو آوردم.
- پشت خطی دوباره چیزی گفت که اینم تاکید کرد و قطع شد.
- جلوی ویلای بزرگی نگه داشت.

شال و مانتوی همه‌ی دخترا دست او‌نا بود. من و پری هم به غیر از لباس‌های مخفی چیزی نداشتیم.

نگاهی به اطراف کردم. ماشین‌های شیکی پارک کرده بودن.

من: پری باورم همیشه اومدیم دبی!

- منم باورم همیشه!

با شدت داخل زیر زمین هولمون دادن. صدای آهنگ اونقدری بلند بود که تا این‌جا هم می‌اومد.

دنیز گریه می‌کرد؛ ما هم شروع کردیم به دلداری دادنش

باهاش صمیمی شدیم. دختر خوبی بود.

در باز شد و یه گوریل داخل اومد. با خشم به همه‌مون نگاه کرد؛ ولی رو من زوم شد.

دستم رو محکم کشید.

پری: صبا...

لبخند دلگرم کننده‌ای بهش زدم.

یه گوشه پرتم کرد و شروع کرد به لگد زدن.

بلند شدم و تو هوا چندتا جفتک زدم تا بتونم از خودم دورش کنم؛ اما عصبی‌تر شد و سرم رو محکم به دیوار کوبید.

دستش رو گاز گرفتم که فریادش بلند شد. دستم رو که به پیشونیم زدم، گرمی خون حس کردم.

لباسم رو يكم بالا زدم. بيا اينم از اين، پهلو هام كبود شد. مرتيکه‌ي الاغ!  
يه گوشه افتاده بودم و حالم خيلى بد بود. پري در رو باز كرد و داخل  
اومد.

با ديدن من توى سرش زد.

پري: صبا حالت خوبه؟ چيكارت كردن؟

- هيچي؛ نگران نباش.

- بلندشو، بايد بريم بالا.

دستش رو گرفتم. بالا پيش بقيه رفتيم.

سالن تاريخ بود و مهمونها رو اصلا نمى‌شد ديد؛ چون توى تاريخ‌ترين  
نقطه‌ي سالن بودن و نور روى ما زوم شده بود. من و پري هم پشت دنيز  
قايم شده بوديم.

يارو پشت ميكروفن گفت:

- خب با كدومشون شروع كنيم؟

دنيز رو صدا زد و جلو رفت.

يكى از اون مردها با نقاب عجيبى كه زده بود پيش يارو رفت و چيزى  
بهش گفت.

نگهبانها دنيز رو گرفتن.

دنيز: دخترا از آشنائيتون خوشحال شدم.

بغض توى صداش بدجور داغونم كرد، نوبت ما شد.

من این یارو رو می‌شناختم. خودش بود. شروین، همون خلافکار روانی.

شروین: دونفر موندن. بیاید جلو

تکون نخوردیم که نگهبان از پشت هلمون داد. نور روی ما زوم شد.  
تونستم بهتر اطراف رو ببینم. یه قسمت از سالن تو تاریکی فرو رفته بود.  
انگار شخص مهمی اونجا بود.

شروین: اوم؛ دو تا دوست. چه جالب!

نگاهی به کاغذ جلوش انداخت و لب زد:

- پریا و صبا.

پری: اسم ما رو از کجا می‌دونی؟

خنده‌ی وحشتناکی کرد.

- یارو خل و چله‌ها!

پری آروم خندید که شروین داد زد

- به چی می‌خندین؟

مثل خودش داد زدم

- به قیافه‌ی نحست!

اخمی کرد.

صدای خشنی از تو تاریکی گفت:

- من می‌خوامشون

شروین: من همین جوری بهت نمیدمشون.

چشمکی زد و ادامه داد:

- خودت که میدونی

یا حضرت دوزخ!

با چشمای از حدقه بیرون زده، به ته سالن زل زدیم.

با تعجب زمزمه کردم

- پری بدبخت شدیم.

قبل از رفتن نگاهی به شروین کردم.

- شروین سهرابی فکر نکن زرنگی،

پوزخند زدم و با لحن مرموز تری گفتم

- زرنگ‌تر از تو زیاده!

گذاشتش تو خماری، نگهبان‌ها دستامون رو گرفتن. جیغ زدم

- من نمیام!

دستم رو کشید. یه دختر جلف از اون آدمایی که فقط کارش عشوه ریختن

بود جلو او آمد.

لبخند چندشی زد:

- باید ببریمتون عمارت.

نیشخندی زدم

- بايدى وجود نداره.

به نگهبانا اشاره كرد. گونى بود؟ چى بود؟

گونى رو روى سرم كشيد. نمم احساس كردم چشمام داره سنگين ميشه.  
نتونستم خودمو كنترل كنم و بيهوش شدم.

\*\*\*

نگاهى به اطراف كردم. توى ماشين گير كرده بودم و نمىتونستم در رو باز كنم. جلوتر دره بود. ماشين خلاص شد.

با وحشت چشمام رو باز كردم و سريع بهوش اومدم. اين جا ديگه كجاست؟ چرا انقدر تاريخه؟

- پرى! پرى بيدار شو

با وحشت پريد بغلم گفت:

- اين جا كجاست؟

- بذار ببينم چه غلطى بايد كرد.

بلند شدم و آروم در رو باز كردم. جالب بود كه تو انبارى بوديم و در قفل نبود.

- پرى!

- هان؟

- اينجا رو.

نگاهى به باغ بزرگ عمارت كرد.

البته خود خونه بالکن بزرگی داشت که ستون های بزرگ عمارت، نما رو قشنگ تر کرده بود.

در ورودی باز بود. به اون سمت حمله کردیم که نگهبانا از پشت ما رو گرفتن.

من: هوی کجا می بری؟

وارد عمارت شدیم که به کل لال شدم.

مجسمه های عجیب غریب و مبل های سلطنتی...

یارو خیلی وضعش خوبه بابا! یه گوشه نشستیم. منتظر شدیم یه خاک برسری بیاد سراغ ما.

- وای نگاه کن! توی خونه شون آسانسور دارن!

- این حرفو دیگه نزنن ها! فکر می کنن چه قدر بدبخت بی چاره ایم، از شرکت هم چیزی بهشون نمیگی.

سری تکون داد.

بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و یه مرد گوریل نقاب دار داخل اومد.

پری: چه قدر جذاب.

- بز بازی در نیار پری!

یه نقاب مشکی وحشتناک زده بود و تمام دستاش رو تتو زده بود؛ ولی عقابی که روی مچ دستش تتو کرده بود توجهم رو جلب کرد.

یه پاش رو روی اون یکی پاش انداخت و من مشکوک نگاهش کردم.

صدای بَمش تنم رو به لرزه انداخت.

- نمی‌خواين چیزی بگين؟

اخمی کردم و گفتم:

- جنابعالی بايد بگی کی هستی؟ اینجا کجاست؟

نیشخندی زد:

- شاهرخ، اسمم شاهرخه؛ اين جا هم عمارت منه

خدمتکار اومد. دختر خوشگلی بود. بهش نمی‌خورد خدمتکار باشه.

- شاهرخ خان پسر اومدن.

- بگو بيان.

دوباره به ما خيره شد و گفت:

- هنوز مونده تا با همه آشنا بشين.

پری دم گوشم گفت:

- صبو؛ سرگرد در مورد اين يارو بهم گفت، پنجاه سالشه و رئیسه.

- اولاً صبو نه! ثانياً رئیس چی؟ اين که بهش نمی‌خوره؛ فکر کردم خیلی

جوونه! حالا چرا نقاب زده؟

- چون دوست نداره دیده بشه.

بعد از چند دقیقه سه تا پسر اومدن و نشستن. یکی شون خیلی آشنا بود.

انگار دیده بودمش.



شاهرخ: دوتا پسران سامان و ساتيار.

به اونى كه آشنا بود اشاره كرد:

- اينم اميره، چند سال تو باند بوده و رئيس شركت السيا

چشم غره‌اى بهش رفتم. به چه حقى رئيس شركت من بايد اين قزميت باشه؟

اين يارو سامان بلند شد و رفت.

ساتيار: بابا اين دو تا اصلا مناسب اين كار نيستن.

پرى: ببخشيد دقيقاً چه كارى؟

- فضوليش به شما نيومده.

اين يارو امير خيلى ساكت و خشمگين بود. ولى خدايى جيمز باندى بود.

چشم‌اى مشکى با موهايى كه رو پيشونيش ريخته بود و صورت شيش تيغش؛ البته تتوى عقاب روى دست همشون بود.

- براى چى ما رو اين جا آوردين؟

اين يارو جيمز بانده نيشخندى زد

- چون كار مهمى باهاتون داريم و از اين به بعد اين جا هستيد.

- ولى من دليلى نمى بينم.

در باز شد، ملودى داخل اومد و با ناز عشوه كنار امير نشست.

ملودى: خيلى خوب؛ انگار مهمون داريم.

ساتیار چشم غره‌ای رفت و زمزمه کرد

- باز این اومد!

ملودی رو به امیر گفت:

- لباشک من چطوره؟

عوق! لباشک یعنی چی؟

لباشک رو با این بز یکی می‌کنی؟

شاهرخ: تا چند روز دیگه مهمونی داریم. قضیه اصلی رو هم فردا بهتون میگم. الان برین استراحت کنید و اگه به حرفام گوش ندید.

نقابشو جلوتر آورد و زمزمه کرد:

- بد می‌بینین؛ خیلی خوب حالا می‌تونید برید.

خوش حال گفتم:

- خونه؟

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- اتاقتون بالا.

ایشی گفتم و خدمتکار اومد. راهنمایی‌مون کرد و سوار آسانسور شدیم. دوتا طبقه‌ی دیگه هم بود.

در آسانسور باز شد و رفتیم بیرون.

در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد. اون جا برای پری بود. اتاق بعدی مال من. پسرا هم توی همین طبقه بودن. سالن بزرگی بود؛ ولی حدس می‌زدم شب‌ها باید خیلی ترسناک باشه.

- راستی اسمت چیه؟

لبخندی نمکی زد:

- خانم اسمم آسوئه

- بهم بگو صبا؛ این جور راحتی ترم.

سری تگون داد و رفت.

می‌تونستم مخش رو بزنم تا اطلاعات بیش‌تری درمورد اهالی خونه بگیرم.

اتاقم ست مشکی بنفش بود و چه قدر این ترکیب رو دوست داشتم. سرویس بهداشتی و حمام هم اتاق داشت. یه اتاق کامل؛ ولی کنجکاو بودم که چه کاری با ما دارن؟ تازه دنیا رو هم باید پیدا کنیم. یعنی الان کجاست؟

پری داخل اتاق اومد.

- خب نقشه چیه؟

- خب؛ اول این که باید در مورد اهالی خونه اطلاعات بیش‌تری به دست بیاریم و فردا باید بفهمیم براشون چه کاری انجام بدیم.

- شیطان جلوت کم میاره!

چشم غره‌ای رفتم.

- والا؛ اصلاً باید بیاد بهت بگه تفکرات فراتر از منه، آدم باش ناموساً!

- پری ببند دهن‌تو! باید دنیا رو پیدا کنیم.

- فعلاً که خوابم میاد؛ انشاءالله ببینیم فردا چی میشه.

سری تکون دادم و رفت بخوابه.

منم چراغ رو خاموش کردم تا خوابم؛ اما نتونستم.

آروم پایین رفتم. در رو باز کردم و وارد باغ شدم.

ماه کامل بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدن. روی تاب نشستم که صدایش  
توی کل باغ پخش شد.

به عمارت نگاهی کردم و پنجره یکی از اتاق‌ها تکون خورد.

با صدای ترسناک یکی برگشتم

- چی کار می‌کنی؟

جیمز باند جون بود.

- نترس؛ فرار نمی‌کنم.

نیشخندی زد و ته سیگارشو رو دستم فشار داد.

سوزش شدیدی حس کردم و رد سوختگی روی دستم موند.

عصبی بلند شدم که گفت:

- یه جا گفتی تا مرز مرگ رفتی!

بدون این که برگردم گفتم:

- خب که چی؟

- می‌خوام بدونم!

نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم. خیلی دوست داشتم باهاش یه بازی باحال راه بندازم.

وجدانم داشت می‌گفت چه غلطی می‌خوای کنی صبا؟ ولی کرم داشتم. شیطون درونم نمی‌داشت کنار بکشم.

- ولی من نمی‌خوام بدونی.

پوزخندی زد:

- من هر چی بخوام می‌تونم بدونم.

- پس تلاشتو بکن!

چشمکی زدم

- موفق باشی

داخل اتاق رفتم و موبایلم رو از جیب مخفی در آوردم. همه‌چیز رو چک کردم. تا صبح خوابم نبرد و تو بالکن نشسته بودم. آفتاب طلوع کرد و آسمون روشن شد. صدای زنگ ساعت بزرگی که توی سالن بود کل عمارت رو پر کرد.

یه لباس مشکی با شلوار چرم پوشیدم. موهام رو باز گذاختم و به اتاق پری رفتم که دیدم داره حاضر میشه.

- بدو بریم ديگه

سرى تگون داد و با هم پايين رفتيم. شاهرخ خان و پسرا بودن.

- صبح بخير

سرى تگون دادن.

پرى: خب نمى خواين بگين قضيه چيه؟

سامان: قضيه يكم پيچيدهس!

شاهرخ: من يه مدركى رو مى خوام و بايد به دستش بيارم.

من و پرى كه تازه فهميديم قضيه از چه قراره به هم نگاهى كرديم.

- مدارك اصلى، مداركى كه همه دنبالشن؛ ولى من به سه نفر احتياج داشتم تا با پسرا مدرك بيارن.

- چرا ما؟

بهمون زل زد گفت:

- مهارت دارين، مى تونم خوب بفهمم. در ضمن تمرينات لازم هم مى بينين. امير بيش تر توضيح ميده؛ من ميرم.

بلند شد و با عجله بيرون رفت.

امير: دنبالم بيايد.

با پسرا رفتيم بالا و در اتاقى رو باز كرد. نقشه هاى مهم و عكس چند نفر رو به ديوار زده بودن و دورش خط كشيده بودن.

دست به سينه وايسادم و نگاهشون کردم

- خب ما بايد چي کار کنيم؟

امير: خيلي خوب، ما قصدمون آوردن مدارک از خونه ي شروينه؛ اما..

پري: اما چي؟

- خونه اش اين جا نيست!

من: منظورت چيه؟

- اون يکي خونه اش توي ترکيه اس.

- يعنى بازم اين همه راه بايد بريم اون جا؟

- اين تازه اولشه؛ خودت و بايد توي دل شروين جا کنی. توي اين راه با افراد زيادى روبه رو ميشی؛ اما مدارک رمز داره. يه رمزي که هيچ کس دربارش نمى دونه.

- ولى ما نمى تونيم بهتون اعتماد کنيم. از کجا معلوم شايد يهو زدين ما رو کشتين!

ساتيار: ديوونه ايم مگه!

پري: از ديوونه يه چي اون ورتر.

من: خيلي خوب، حله؛ ولى سه نفر نياز دارين! ما فقط دو نفر يم.

سامان: اون يکي هم به زودى مياد.

يه موبایل جديد بهمون دادن و شماره ي پسرا داخل مخاطبين بود. البته غير از شاهرخ خان.

پرى: به نظرت نفر سوم كيه؟

- نمى‌دونم والا.

بيرون رفتيم، ملودى در حال آرايش كردن بود.

- بعد دويست تا عمل زيبايى فاز خوشگل بودن نگير! تو خوشگل نيستى،

جراحت كارش درست بوده

اخمى كرد:

- كى از تو نظر خواست؟

- گفتم در جريان باشى.

زير لب زمزمه كرد:

- آشغال

- گذاشتيم دم در.

اخمى كرد. راهشو كج كرد و رفت.

جلوى آينه وايسادم و به خودم نگاهى كردم. شكسته‌تر شده بودم؛ ولى

هنوز جون داشتم.

دلم مى‌خواست شونه‌هاى خودم و بگيرم، بگم چته؟ چرا هيچى به

چشمتم نمياد؟ چرا هركارى مى‌كنم خوشحال نميشى؟

بالاخره روز مهمونى فرا رسيد.

توى اين مدت چيزهاى زيادى فهميده بودم. شاهرخ خان يه مرد خيلى

خشن و بداخلاق بود. البته با اين سن و سالش خيلى جنتلمن بود.



توى اين مدت با ساتيار و سامان خيلى صميمى شدم. البته بماند كه با امير چه قدر جنگ و دعوا داشتيم.

پرى هم اكثر اوقات با ساتيار بحث مى كرد و در كل بگم كه داخل خونه اگر ما رو تنها مى داشتند قطعاً هم ديگه رو مى زديم و مى كشتيم.

از صبح آرايشگر اومده بود و داشت موهامون رو درست مى كرد.

آسو: خانم كارى با من نداريد؟

- آسو به سوال؟

- بفرمائيد!

- اين جيمز باند چه جور ادميه؟

- شكارچيه! شكارچى بهترين دخترا و بهترين خونه ها.

- آهان؛ شكارچى اين پلنگ ملنگا؟!

با تعجب نگاهم كرد.

- نه كه پلنگ تو خيابون زياد هست؛ از اون نظر گفتم.

ريزريز خنديد.

- خانم؛ آقا گفتن فردا بايد به شركت بريد.

پرى: راست ميگه ما حتى اون جا هم نرفتيم.

اخى كردم؛ به معنى اين كه انقدر قضيه رو لو نده.

به دختره گفتم آرایش غلیظی نکنه و یه آرایش ساده کرد. رژلب تیره با سایه‌ی براق.

- پری چیه آخه تمام قیافت رو آبی کردی!

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- میشه یه روز به من گیر ندی؟ بابا حالشو ببر! عمارت به این بزرگی اومدی!

نیشخندی زدم:

- البته تو دل آدم‌های خلافتار

بلند شدیم و لباس‌ها رو پوشیدیم. جالبه هر دو لباس طراحی خودم بود. لباس من مشکی طرح‌دار بود که سنگ دوزی شده بود و پشتم بلند بود.

هوا نم‌نم تاریک شد. صدای آهنگ از پایین می‌اومد.

پری: آماده‌ای؟

- نمی‌دونم.

- یعنی چی؟

- پری این که خودم و توی دل اون اسکول جا کنم. خیلی چندش آورده! دستمو کشید و بالای نرده‌ها رفتیم. وایسادیم و همه‌ی مهمون‌ها رو زیر نظر گرفتیم.

سوار آسانسور شدیم و پایین رفتیم.

وارد سالن شدیم و سمت شاهرخ خان و پسرا رفتیم.

امير: بيا بايد با مهمون‌ها آشنا بشى.

دونه به دونه همه رو معرفى مى‌کرد.

امير: اينم آقاى پاشا

به مرد روبه‌روم زل زدم؛ خودش بود. اينم از آدم‌هاى شروين بود.

- خوشبختم.

لبخندى زد و دستمو لمس کرد:

- همچنين مادمازل زيبا.

زهرمار ايش!

با پرى يه گوشه نشستيم؛ ولى شروين رو سمت ميز بار ديدم.

رفتم سمتش؛ ولى يه جورى نشون دادم كه متوجه حضور اون نشدم.

سرم و پايين انداختم كه بعد از چند دقيقه صداش رو شنيدم:

- اون روز اسم منو از كجا مى‌دونستى؟

- از يه جايى مى‌دونستم ديگه!

لبخند دلبرانه‌اى زدم كه باعث شد نزديك‌تر بياد.

- پس تو همراه دوستات عضو جديد هستين.

- عضو جديد؟

- آره؛ بالاخره داخل عمارت شاهرخ خان هستى و شما رو خريده.

اخمى كردم:

- مگه ما کالایم که رد و بدل شیم؟
- اگه دوست داشته باشی می‌تونى به عمارت منم بیای.
- لبخندى زدم:
- واقعا؟
- سرى تکون داد و توى دلم آرزوى مرگش رو کردم.
- مردیکه‌ی شاسگول!
- ببخشید؛ ولى یه چيو نفهمیدم!
- یه ابروشو بالا برد.
- دوستام؟ آخه فقط منو پرى هستيم.
- چشماش رو ریز کرد:
- فکر می‌کردم دیدیش!
- پرى هم کنارم بود و با دقت به مکالمه‌مون گوش می‌داد.
- پرى: ببخشید؛ دقیقاً کیو؟
- اشاره‌ای به نقطه‌ی نامعلومى کرد و گفت:
- اون دختره!
- با تعجب برگشتم که در آسانسور باز شد.
- من و پرى ناباور و بهت زده نگاه می‌کردیم.
- آروم زمزمه کردم

- دنيا!

شاهرخ خان: معرفى مى‌کنم دنيا، عضو جديد.

پرى تا خواست سمت دنيا بره دستش رو محکم گرفتم و سرم رو به علامت نه تگون دادم.

سامان: شما هم ديگه رو مى‌شناسين؟

دنيا با چشمای پرشده از اشک نگاهم کرد؛ اما تنها جمله‌ای که تونستم بگم نه بود.

از جمع دور شدیم و سمت باغ رفتیم. دنيا زد زیر گریه و محکم همدیگه رو بغل کردیم.

پرى: دلم خيلى برات تنگ شده بود.

دنيا: منم؛ ولى دخترا زودتر بايد از اين جا بریم!

نیشخندی زدم:

- مثل اين که از هيچى خبر ندارى.

با تعجب نگاهمون کرد:

- جريان چيه؟

يه گوشه نشستيم و شروع کردم از اول ماجرا رو تعريف کردن.

- به خاطر همين سرگرد گفت بايد باند رو دستگير کنیم و مدارک رو براى اينجا بياريم.

دنيا: نه؛ ما نمى‌تونيم. نه عمراً اگه بشه.

- تو قوی‌تر از اون چیزی که همه فکرش رو می‌کنن هستی بابا.

دنیا: ولی ما باید به ترکیه بریم! راه خیلی طولانیه.

- عیبی نداره! سخت نگیر، هیچ اتفاقی نمیفته.

داخل رفتیم. متوجه نگاه خیره‌ی شاهرخ خان شدم.

امیر: مهمونی خوش می‌گذره بهت خانم کیوت؟

با تعجب نگاهش کردم:

-کیوت!؟

نیشخندی زد و هیچی نگفت؛ چند دقیقه بهش نگاه کردم که سرشو

چرخوند و قفل نگاهش شدم. چشماش؛ چشماش می‌تونست سردی رو

به تک‌تک سلول‌های بدنت انتقال بده.

نزدیک شد و دم گوشم گفت:

- حواست به همه‌چیز باشه بیبی!

تا پلک زدم، سریع از جلوی چشمام غیب شد. واقعاً لقب عقاب برازنده‌ش

بود؛ چون خیلی تند و تیز بود.

سامان سمت دنیا رفت و چیزی گفت که دنیا ازش فاصله گرفت. ترسید

و دور شد. زیادی مشکوک می‌زدن.

تک و تنها یه گوشه نشسته بودم و به مهمون‌ها نگاه می‌کردم؛ ولی یهو

خاطرات مزخرف مدرسه یادم اومد.

مثل همیشه گوشه‌ی مدرسه می‌نشستم و به بچه‌ها نگاه می‌کردم. نه رفیقى و نه پدرى داشتم.

وقتی از مدرسه بیرون می‌رفتم، هم کلاسى‌هام با باباشون به سمت خونه می‌رفتن.

منم تنهایی خونه می‌رفتم. گفتم که از اول هم شانس نداشتم.

ساتیار: هوى دختره!

به خودم اومدم و نگاهی به قیافه‌ی ساتیار و سامان کردم

- بله؟

سامان: برو بالا مهمونى تموم شد.

سرى تگون دادم و بالا رفتم؛ لباسام رو عوض کردم. حالا دنیا هم اضافه شده بود و اتاق کنارى من بود.

پایین رفتم. چراغ‌ها خاموش شد و آسو داخل آشپزخونه در حال تمیزکاری بود.

- منم کمکت می‌کنم.

- اِ خانم فکر کردم خوابیدید. برید بخوابید.

کنارش وایسادم و شروع کردم به شستن ظرف‌ها.

- میگم؛ پس زن شاهرخ خان کجاست؟

- نمى‌دونم والا، آقا هیچ‌وقت درمورد خانمشون چیزی نگفتن.

- تا حالا كسى اون و دیده؟

- فكر نكنم.

خسته بودم و حوصله‌ى هيچى رو نداشتم. داخل اتاق رفتم و فقط يك ساعت خوابيدم.

تا چشم باز كردم، ديدم صبح شده. از اتاق رفتم بيرون كه با جيمز باند روبه‌رو شدم.

من: صبح بخير!

اخى كرد و سرى تگون داد.

- امروز بايد بريم شركت.

- خب؛ ميشه قبل از اون با دخترا بريم بيرون؟

يه ابروشو بالا داد و گفت:

- كه فرار كنيد؟

- نه، فقط مى‌خوام يكى دى رو ببينم.

- باشه؛ با نگهبان بريد. به شاهرخ خان هم ميگم.

- اوكى مرسى داش!

سرد و بى‌روح نگاهى بهم كرد و رفت.

دنيا: ميشه اين قدر دنبالم نيائى!

سامان: همينى كه هست، به تو مربوط نميشه بچه!

- بچه خودتى...



من: هوى شما دوتا؛ بهتره این جنگ و دعوا رو کنار بذارید.

دنیا دم گوشم گفت:

- یارو بهم چسبیده هر جا میرم میاد.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- عاشق شده دیگه.

محکم توی سرم کوبید.

از نظرم عشق مسخره‌اس!

یه خری میفته دنبالت و ولت نمى‌کنه؛ ولی اون گاوى که دوستش داری،

یه خر دیگه‌ای رو دوست داره.

بهتر از این نمى‌تونم این باغ وحش توصیف کنم.

- بپوش بریم بیرون.

سرى تکون داد و رفت. منم لباسم رو عوض کردم.

موهام رو باز گذاشتم و یقه مردونه‌ی سفید پوشیدم.

پرى و دنیا هم زمان با هم بیرون اومدن. با آسانسور پایین رفتیم و وارد

سالن شدیم.

من: شاهرخ خان با اجازتون ما بریم.

سرى تکون داد و گفت: فقط فکر فرار به سرت نزنه.

باشه‌ای گفتم و سوار ماشین شدیم. راننده هم در رو باز کرد، نشست و گفت:

- کجا برم خانوما؟

- یه مرکز خرید.

سری تکون داد. یهو درها باز شد و پسر نشستن.

پری: شما دیگه کجا میاین؟

ساتیار: بعد از اون جا به شرکت می‌ریم.

زمزمه کردم:

- بترکین!

امیر: شنیدم.

- گفتم تا بشنوی!

دم مرکز خرید بزرگی نگه داشت. یکی از برندهای مشهور بود.

داخل رفتیم و مشغول دیدن شدیم.

سامان: این جا همه فارسی بلدن. البته فقط توی این مرکز خرید.

دنیا دوید یه سمتی و گفت:

- این چه قشنگه!

یهو مانکن حرف زد:

- خودم یا لباسم؟

سه متر بالا پريديم و نگاهم روى پسره كه با لبخند نگاهمون مى كرد ثابت موند.

امير سرى به معنای تاسف تكون داد و سامان و ساتيار هرهر بهمون مى خنديدن.

من: كوفت!

وارد مغازه‌اى شديم، امير يه دست كت و شلوار برداشت تا امتحانش كنه. رفت؛ ولى اندازه‌ش نبود؛ خودم يه كت و شلوار دستش دادم.

من: اين اندازه‌ته.

- از كجا مى دونى؟

خاك بر سرت خير سرم برند دارم.

انقدر دير از اتاق پرو اومد كه چشمام بسته شد. همون موقع صدای دست زدن اومد. دختره با تحسین داشت براش دست مى زد.

دوباره رفت و منم چشمام بسته شد.

- اين چگونه؟

صدای دست زدن دختره باز هم اومد و من عصبی داد زدم:

- مگه عروسی ننته هی دست مى زنى؟

اخمى كرد و چيزى نگفت. منم چند تا لباس برداشتم. تا بقيه بيان بيرون رفتم. غرق تماشای لباس‌ها شدم كه به خودم اومدم و دیدم خبری از پسرا و دخترها نیست.

با تعجب، سرگردون دور خودم چرخيدم.

توى سرم زدم. واى گم شدم.

- باباىى كجاىى؟

با وحشت ميخكوب شدم و صدای درونم رو به واضح شنيدم. نه! نه!

نمیخواستم خاطرات مرور بشه.

- بابا می شمارم تا بیای!

بغض سراغم اومد. نه من گریه نمی کنم. رو قفسه ی سينم کوبيدم.

من: نه؛ لطفاً الان نه.

- تا ده می شمارم؛ يك.

- دو.

- سه

چشمام رو روی هم فشار دادم.

- چهار

- پنج

با درد زمزمه کردم:

- شش

- هفت

- هشت

لبم رو گاز گرفتم. محکم و قوی فقط وایساده بودم؛ اما یه چیزی توی  
گلووم گیر کرده بود.

- نه

دستم کشیده شد. با ناباوری نگاهی به دوتا گوی مشکی جلوم کردم.

امیر: معلوم هست کدوم گوری هستی؟

آروم گفتم:

- ده

- با توام! حالیه؟ چه قدر دنبالت گشتیم. فکر کردم فرار کردی.

زیر لب غرزد:

- دختره انگار عاشق شده دیوونه!

توی ماشین کنار دخترا پرتم کرد. خودشم نشست و راننده به سمت  
شرکت راه افتاد.

راننده جلوی شرکت نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. ماشاءالله چه  
شرکتی هم بود.

داخل رفتیم. تمام کارکن ها واسه شون بلند شدن.

امیر: الان جلسه اس؛ شما برید بالا، بعداً می بینیمتون.

با نیشخند بهم نگاه کرد و زیر پای زد که با کمر زمین افتادم. با عصبانیت  
بلند شدم و با دخترا بالا رفتیم.

پری: دلم برای شرکت تنگ شده.

هی شرکت...

سالن عکاسی رفتیم که یه پسر خوشتیپ به سمتمون اومد.

لبخندی زد:

- کارل هستم؛ مدیر این بخش.

سری تگون دادیم.

سه تا لباس دستمون داد و ما با تعجب نگاهش کردیم.

کارل: برای عکاسیه.

اخمی کردم:

- اینا می‌مردن قبلش یه خبر به ما بدن.

دنیا زمزمه کرد:

- ساکت شو!

لباس‌ها رو پوشیدیم و رفتیم کنار هم وایسادیم. شروع کردن به عکاسی. جلوی آینه وایساده بودم و به لباسایی که با زحمت طراحی‌شون کرده بودم نگاه می‌کردم. اون وقت اینا اومده بودن همه چیزم رو به نام خودشون زده بودن.

پسرا اومدن بالا و یه گوشه نشستن.

یه دختره به انگلیسی گفت:

- خیلی خوب میشه بیشتر در مورد این طرح توضیح بدید؟

کارل: این طرح، یه طرح مدرنه که سنگ دوزی شده.  
من: و الهام گرفته شده از زمان ساسانیانه و سنگ‌هاش برای کوه  
آتش‌فشانه.

همه با تعجب نگاه می‌کردن.

پری: میشه هیچی نگی.

پوزخندی زدم

- خواستم اطلاعاتشون بیش‌تر بشه!

لباس‌هامون رو عوض کردیم و دخترا با پسرا رفتن. کارل سمت اومد.

کارل: انگار اطلاعات زیادی داری؟

- اهوم همین طوره

کارل پسر باحالی بود. برعکس شروین و پاشا چندان نبود. نگاه مهربونی  
داشت. البته با این که یه آدم خلافکار بود؛ اما خیلی مشتکی بود.

- نظرت چیه یه روز بریم بیرون؟

- اگه شاهرخ خان اجازه بده میام.

لبخندی زد: اوکی می‌تونم شماره‌ات رو داشته باشم؟

بدون مخالفتی شماره رو دادم و بعد خدافظی پیش بچه‌ها رفتم.

امیر: بهتره نزدیکش نباشی.

با تعجب گفتم:

- چرا؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- خوددانی.

کار او نا تموم شده بود. تصميم گرفتيم به عمارت برگرديم.

راننده نگه داشت و پياده شديم. هر کدوم به اتاق خودمون رفتيم.

اگه گفتين روى مخترين اتفاق اين جا چى بود؟

وقتى تو اتاق مى‌نشستم و گاهى طراحي مى‌کردم، صدای تو مخى ساتيار  
و پرى به علاوه‌ى دنيا و سامان مى‌اومد.

پرى: آى آى موهام... ولم کن ديوانه!

ساتيار: توى کارای من سرک کشيدن عواقب بدى داره!

محکم توى سرم کوبيدم. صدای جیغ و دعوای دنيا و سامان رو مخ‌تر بود.

دنيا: پسره‌ى روانى!

سامان: خودم آدمت مى‌کنم.

صدای جیغ دنيا مصادف شد با داد زدن من:

- توى اين خونه يك روز آرامش نداريم! بابا بس كنيد توروخدا

سكوت كل عمارت رو گرفت.



بیرون رفتم. شاهرخ خان مشغول تلفن حرف زدن بود. یه قدم برداشتم؛ ولی همون جا وایسادم، یه حسى گفتم برو فضولى کن و ببین با کی حرف میزنه؛ پس به درونم گوش کردم و بی سر و صدا دنبالش رفتم.  
پشت دیوار قايم شدم.

شاهرخ خان: فعلا نمیشه.

پشت خطى چیزى بهش گفتم. عصبى سر تگون داد:

- تا چند روز ديگه می ریم ترکیه. من مدارک رو می خواهم.

یه قدم عقب رفتم که سرش رو کج کرد. سریع دویدم و پایین رفتم  
که با کله به سینه ی یکی خوردم.

با اخم به امیر نگاه کردم.

امیر: کورى؟

بی توجه کنارش زدم؛ اما صدای زنى رو شنیدم. جیغ هاش توى کل عمارت  
پخش شده بود.

صداش؛ آره صداش.

به سمت در رفتم که دستم کشیده شد.

امیر: خونسرد باش.

بی توجه دویدم و داخل باغ رفتم. نگهبانها دستش رو گرفته بودن و  
می کشیدن.

جیغ زد:

- وحشی‌ها ولم کنید. کمک! شما دیگه کی هستین؟

نگاهم با تعجب توی نگاهش قفل شد.

دستم رو مشت کردم. چشمای ناباورش از اشک پر شده بود.

آروم زمزمه کردم

- مامان!

هی خدا...

سهم ما همین بود.

آره؛ سهم ما این بود که قربانی بشیم.

چند ساعت بود روی تخت نشسته بودم و به دیوار روبه‌روم زل زده بودم.

در رو قفل کرده بودم هر چند دقیقه یک بار یه نفر می‌اومد در می‌زد؛ ولی

من در رو باز نمی‌کردم.

عصبی توی دلم به خودم غر زدم:

ایش! انگار دارم قصه‌ی شنگول و منگول رو توضیح میدم.

توی حال خودم بودم که در با شدت باز شد و امیر داخل اومد.

من: برو بیرون.

اخمی کرد، موهام رو کشید و گفت:

- این قدر لچ‌بازی نکن! چموش بازی در نیار! بذار این بازی کوفتی تموم

بشه.

طبق عادتش، ته سيگار رو روى دستم فشار داد.

- قرار ما اين نبود، تو گفتى مراقب خانواده‌مون هستى. مى‌دونى از اين كه الان از دختراشون خبرى ندارن چه حالى دارن؟ اصلاً مامان منو واسه چى آوردى؟

- مجبور بودم. شاهرخ خان گفت.

يقه‌شو گرفتم و عصبى گفتم:

- مامان نه؛ مامانم خط قرمزمه! تو حتى اصل ماجرا رو نگفتى. كه چرا ننه‌ى منو برداشتى آوردى!

ملودى داخل اومد، ما رو با اون وضعيت ديد و بهمون اخمى كرد.

ملودى: صدات كل عمارت رو برداشته! دختره‌ى خيره سر.

پوزخندى زدم و گفتم:

- اصلاً تو خوبى؛ پسر نوح با من نشست بد شد.

رفتم بيرون، سوار آسانسور شدم و پايين رفتم. مامان لباسش رو عوض كرده بود و يه گوشه نشسته بود. دخترا با ديدنم به طرفم اومدن.

كنار مامان نشستم. پسرا و شاهرخ جلومون بودن. اخمى كردم و گفتم:

- چى مى‌خواي؟

شاهرخ خان: مدارك.

بعد با صداى ترسناك‌ترى ادامه داد:

- وقتى مدارك رو آوردى؛ مامانت آزاده

- نفس عميقى كشيديم و به قيافه‌ي مضطرب دخترا نگاهى كردم.
- پري: قبوله، ما مدارك رو مياريم و بعد ولمون مي‌كني.
- دست مامان رو گرفتم و بالا رفتيم. در رو اتاق بستم.
- مامان چرا خونه نموندي؟
- من بيرون نيومدم، فقط وقتى به خودم اومدم كه يه سرى آدم وارد خونه شدن.
- تا خواستم جيج بكشم مامان دهنم رو گرفت و گفت:
- هيس! ببند دهنتو! قضيه‌ي مدارك چيه؟ اين يارو چرا همش نقاب داره؟
- داستانش طولانيه، فقط نزديكش نشو.
- چرا؟
- زنش هم مطمئناً از دستش فرار كرده.
- با تعجب نگاهم كرد و من عصبى غر زدم:
- پس به خاطر همين بود يه اتاق كنارش خاليه و اون اتاق توئه.
- آروم باش بچه. حرص مي‌خوري كه چي؟
- بيا بريم مادر من كه بدبخت شديم؛ بدبخت!
- همه به اتاق‌هاشون رفتن. منم تصميم گرفتم داخل باغ برم. دفترم برداشتم، يه گوشه نشستم و مشغول طراحي شدم. راستش ديگه از آدم

غذا هم گذاشته. ديگه هيچى قدرت خوش حال كردن منو نداره. شايدم  
داره اما...

نمى دونم واقعاً.

دفتر رو کنار گذاشتم. يه پاكٲ سيگارى كه تو جيبم بود رو برداشتم. فندك  
رو روشن كردم و پك عميقى زدم.

هيچ وقت سيگار نمى كشم؛ ولى گاهى توى خلوت خودم يه نخ مى كشم.  
روى چمن ها دراز كشيدم و به آسمون زل زدم. موبايلى كه واسه خودم  
بود رو درآوردم. يه پيام از سرگرد داشتم.

- وضعيت بدتر شده، حواست به مامانت باشه و حدوداً يه هفته ديگه به  
تركيه مى ريد.

براش پيام فرستادم.

- عقاب سفيد دريافت شد.

با اين شماره به امير زنگ زدم.

امير: بله؟

چه جالب! هنوز بيدار بود.

صدام و نازك تر كردم و گفتم:

- سلام عشقم.

- جنابعالى؟

- يه دخى كه هنوز نشناختيش. جناب امير خان.

بى حوصله گفت:

- تو ديگه آدم كدوم خرى هستى؟

لبخند شيطونى زدم و گفتم:

- آدم كسى نيستم؛ ولى اگه مى تونى؛ پيدام كن جيمز باند جون.

قطع كردم و از اينكه تو خمارى گذاشتمش خوشحال شدم.

چشمام داشت گرم مى شد؛ بنابراین روى همون چمن ها خوابم برد.

تا چشم باز كردم، ديدم دست و پاهام بسته س.

نگاهم روى امير موند كه توى تاريكى نشسته بود.

- چرا دست و پام رو بستى احمق؟

چيزى نگفت كه شروين داخل اومد. با تعجب داشتم نگاه مى كردم كه

اسلحه رو آورد بالا و شليك كرد.

دنيا: صبا! هوى صبا.

با وحشت نگاهى به اطراف كردم.

پرى: خوبى؟

سرى تكون دادم.

- چى شده كبك تون خروس مى خونه؟

پرى مثل ديوونه ها دست هاش رو تكون داد و ادای خروس رو درآورد.

- ميگم كه، از اون روز كه اومديم اين جا همتون ديوونه شديد.

صبر کن؛ چرا من این جام؟ چه جوری اومدم تو اتاق؟

- جناب جیمز باند بالا آوردت.

اخمی کردم. دخترا بیرون رفتن و من کت مشکی با شلوار جذب پوشیدم.

در آسانسور باز شد که با این یارو روبه‌رو شدم؛ اما بی‌توجه داخل رفتم.

- نیاز نبود منو بیاری بالا.

خونسرد نگاهی بهم کرد.

- حالا که دیگه آوردم.

چشم غره‌ای رفتم.

- امروز دخترا و پسرا نمیان. تو باهام به جاشون میای.

- کجا؟

- شرکت.

سری تکون دادم.

وارد سالن شدم و نگاهی به اطراف کردم. با دیدن مامان که با پسرا گرم

گرفته بود عصبی شدم. دوست داشتم بزخم یکی رو داغون کنم. با دیدن

ملودی که با تمسخر نگاهم می‌کرد، لبخندی شیطانی زدم.

چی بهتر از این عفریته!

ملودی: چیه؟ چرا اون جوری نگاه می‌کنی دختری خل؟

- تو چشمات کوره به من چه؟

- بیا کارت دارم.
- دنبالش رفتم و اون یه گوشه پشت دیوار وایساد. منم دست به سینه نگاهش کردم.
- به امیر نباید نزدیک بشی.
- ببخشید؟
- آره، همینیه که هست، حد خودت رو بدون.
- عجب.
- اون یه شرکت بزرگ داره؛ ولی تو چی به هم می‌خورید؟
- زد زیر خنده و ادامه داد
- تو یه بدبخت بیچاره‌ای که وقتی مدارک رو براشون بیاری می‌کشنت.
- نزدیکش شدم و پوزخندی زدم
- من یه دخی خطرناکم که اگه زیادی زرزر کنی بد می‌بینی.
- تهدید می‌کنی؟
- نه، قول میدم!
- با نفرت نگاهی بهم انداخت و زمزمه کرد
- بلای بدی سرت میارم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- موفق باشی.



ديگه وقت رفتن بود.

من: مامان ما رفتيم. مراقب خودت باش.

- تو هم به سلامت.

بعد از خدافضى رفتيم و توى ماشين نشستيم.

امير جلوم با ژست خاصى نشسته بود و با اون چشمى مرموزش نگاهم مى کرد.

وارد شركت كه شديم، همه برامون بلند شدن. صداى چندتا از دخترايى كه اون اطراف نشسته بودن رو شنيدم:

- ميگن شركت خودش نيست براى يكي ديگه اس.

- آره؛ ميگن براى يه دختره اس. واى خيلى معروفه؛ شعبه ي بعديش كجاست؟

ديگه وارد آسانسور شديم و صداشون رو نتونستم بشنوم.

دستم رو بالا آوردم و خونسرد نگاه سردى كردم؛ اما پشت اين نگاه هزارتا حرف بود.

به سيگارش اشاره كردم كه خودش فهميد و ته سيگارش رو دستم فشار داد. ديگه احساس سوزش نكردم؛ چون عادت كرده بودم.

دقيقا مثل قلبم كه شكست و درد داشت؛ اما از اون به بعد ديگه هر كى قلبم رو شكوند درد نداشت؛ چون عادت كردم.

امیر داخل دفترش رفت. منم داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم. یه طبقه رفتم بالا و دیگه آخرین طبقه بود که صدای جیغی اومد.

از پله‌ها بالا رفتم و نگاهم رو در نیمه باز موند. خیلی آهسته و آرام در رو باز کردم که صدای دختره بلندتر شد

- ولم کنید! از جونم چی می‌خواید آشغالا؟

نگهبان: زیادی زر بزنی زبونت رو بریدم؛ حالیه؟

نگهبان‌ها بیرون رفتن. یواشکی به سمتش رفتم و اون با ترس بهم زل زد.

من: نترس من نجات میدم، فقط لطفاً ساکت باش.

سری تگون داد. دستش رو گرفتم و به بیرون دویدیم. سوار آسانسور شدیم و من طبقه‌ی همکف رو زدم.

تا در باز شد، کارتم رو آوردم بیرون.

- این کارت رو رئیسم بهم داده. اونقدری هست که باهاش یه بلیط بخری و بری پیش خانوادت.

گریه‌اش شدت گرفت، پرید بغلم و گفت:

- من نمی‌شناسمت؛ ولی امیدوارم به هر آرزویی که می‌خوای برسی.

نگاهی طولانی کرد و دوید. تا موقعی که از دیدم ناپدید شد.

هی روزگار...

سریع بالا رفتم تا متوجه نبودن من نشن. وسط راه کارل رو دیدم.

- چه طوری گل پسر؟

خنديد و گفت:

- به خوبيت، نظرت چيه فردا بريم بيرون؟

- اهوم، فكر خوبيه.

- پس فردا ساعت هفت به اين آدرس بيا.

كارتى رو دستم داد.

- باشه حتماً

- باشه، فردا مى بينمت. مراقب خودت باش خانم كوچيك.

لبخندى زدم و گفتم:

- تو هم مراقب خودت باش آقا بزرگ.

موبايلم رو در آوردم و شماره‌ى امير رو گرفتم. البته از دور هم داشتم نگاهش مى كردم.

امير: چيه؟

- دخى شيطون صحبت مى كنه.

- باز كه تويى

- كت و شلوار جديدت خيلى بهت ميااد.

يهو سر گردون اطراف رو نگاه كرد.

- دنبالم نگرد، اگه تونستى پيدام كن.

- پيدات مى كنم، هر جور شده پيدات مى كنم.

- خوبه؛ مواظب اون دختره هم باش.
- سکوت کرد. فکر کنم منتظر بود بگم.
- صبا رو ديگه!
- ريزرز خنديدم.
- اونو از کجا مي شناسي؟
- مي دوني چيه؟
- با لحن مرموزي ادامه دادم
- من اون رو بهتر از تو مي شناسم. بهتر از هرکي که توي اين دنيا هست.
- آخرش مي ميرى.
- حوصله ي چرت گفتنات رو ندارم، باي جيمز باند جون!
- گوشى رو قطع کردم و زدم زير خنده.
- وقتي رفتم پيشش، نگاهى بهم کرد.
- چيزى شده؟
- سرى به علامت نه تکون داد.
- وسايلش رو جمع کرد و از شرکت خارج شد. تندتند عين جوجه اردکها دنبالش رفتم.
- سوار ماشين شديم و به عمارت برگشتيم. دوويدم تو باغ و آسو در رو باز کرد.

من: اهالی خانه ما آمدیم.

مامان چشم غره‌ای رفت و گفت:

- زلزله اومد.

- ایش مامان!

- یامان.

شاهرخ خان لبخند کم رنگی زد.

مامان رو کنار کشیدم و گفتم:

- خوب با شاهرخ جون گرم گرفتی.

- بس کن صبا.

- مواظب باش یهو سردت نشه؛ چون بدجور یخت می‌زنه مامی.

اخمی کرد و رفت.

همه نشسته بودیم و با دخترا داشتیم نقشه می‌کشیدیم.

ملودی: بازم که تو این جایی!

امیر: این حالا حالاها این جا هست.

نمی‌دونستم ازم دفاع کرده یا مسخرم کرد.

- پشت این عفریته رو هیچ کس نباید بگیره!

پری: عفریته جد آبادته!

- تو چی میگی بابا؟

شاهرخ خان: بسه، با هر دوتاتونم.

همون جور كه به سمت آسانسور مى رفتم گفتم:

- خدا روزى رو نياره كه يه دو هزارى فكر كنه تراوله!

داخل اتاق رفتم و مشغول طراحيم شدم. در با شدت باز شد و امير داخل اومد.

من: به تو در زدن ياد ندادن پسره‌ي چلغوز؟!

- ببر صداتو! اين جورى با من حرف نزن.

اخى كردم و امير گفتم:

- فردا ساعت ده سالن ورزش باش.

واو! مگه اين جا سالن ورزش هم داره؟

- باشه.

سرى تكون دادم كه گفتم:

- صبر كن!

برگشت نگاهى بهم كرد.

- اتفاقى واست افتاده؟

- چه اتفاقى؟

- آخه از پاشا خيلى بدت مياد و گفتمى نزديك كارل نشم

نگاه سردى كرد، روى تخت نشست و پوزخندى زد:

- بچه بودم که وارد باند شدم؛ چون یه روز که اومدم خونه، مامانم تکه تکه شده بود.

ناباور نگاهش کردم که لب زد:

- بهش بدجور آسیب زده بودن. آدمای پاشا این کارو کردن.

- من... من فکر می کردم چند سال پیش داخل باند اومدی!

نیشخندی زد:

- ولش؛ مهم نیست!

پس جیمز باند هم یه روزی آدم خوبی بود.

در رو باز کرد. تا خواست بره گفتم:

- خودکشی!

وایساد؛ ولی برنگشت.

- گفتمی چه جورى ته خط رو دیدم؛ چون می خواستم خودم رو پایین بندازم.

با قیافه‌ی خونسرد؛ اما چشم‌های متعجب نگاهم کرد.

- آره دیگه... این جوریا شد.

لبخند محوی زد و رفت بیرون.

الهی بمیرم چه قدر زجر کشیده.

اوجدان: چی شده قربون صدقه‌ی این یارو میری؟

- ایش گمشو. گمشو حوصله‌ی تو یکی رو ندارم.

- باشه بابا؛ بای]

هی...  
من این جای زندگی رو اصلاً دوست ندارم. خدا به خیر کنه! دیگه بقیه‌اش چی میشه؟

توی باغ مشغول راه رفتن بودم که نگهبان‌ها گوسفندی رو آوردن. با تعجب گفتم:

- گوسفند برای چیه؟

- آقا گفتن دم رفتنی سر بیرن.

الهی بمیرم! این که خیلی پشمالو و کیوت بود.

وارد خونه شدم و به سمت شاهرخ خان رفتم.

- میگم اون گوسفند بنده خدا رو چرا می‌خواین بکشین؟ گناه داره

به چشم‌هاش نگاه کردم که با این که نقاب داشت؛ اما بدجور خودنمایی می‌کرد. چشمای تیل‌های که سبز آبی بود.

بی‌اهمیت بلند شد و به نگهبان گفت دست به کار بشه. پسرا اومدن؛ ولی من دل دیدنش رو نداشتم. همون موقع سگ ژرمنی که اون جا بود از وسط کفشام گذشت و پام به ابعاد صد و پنجاه متر باز شد! جیغ بلندی

زدم

- ای پدر س... ایش! سگِ پدر! این سگِ کدوم خریه؟



همون موقع گوسفند فرار کرد. از لا به لای دخترا رد شد که جیغشون شدت گرفت.

ساتیار: بابا گوسفنده!

شاهرخ خان با اخم گفت:

- این همه کار برات کردم که بهم بگی گوسفند!؟

من: اسکولا گوسفند در رفت!

امیر با جدیت دنبالم اومد. در عمارت رو باز کردم و شروع کردم به دویدن. حالا پسرا و دخترا برای رسیدن به گوسفند می‌دویدن و منم می‌دویدم تا از دست امیر خلاص بشم. من زودتر از این جماعت به گوسفند می‌رسیدم. از اون جایی که سرعتم زیاد بود و کتونی پام بود، داشتم به گوسفند می‌رسیدم.

امیر: وایسا! وایسا!

- یه بَع بگو بکش عقب!

ساتیار: ماشاءالله تیزپا!

گوسفند به جاده رسید. آخه عمارت دور از شهر بود.

پری: صبا... وایساد.

- گوسفند... مراسم.

نفس کم آوردم؛ اما ادامه دادم.

- امروز که، گند زدم به، همه چیز...

سامان: آخه چرا هیچ ظرافت؛ زنانه‌ای نداری تو؟ این همه نر خر این جا هست. حتماً تو باید

احساس مسئولیت کنی آخه الاغ؟

بی‌توجه دویدم، دم گوسفند رو گرفتم و روش پریدم. بچه‌ها وایسادن.

دنیا: خاک بر سرت! نگاه چه جوری بغلش کرده!

اخمی کردم و به عمارت برگشتیم.

داستان رو برای مامان تعریف کردم که مرده بود از خنده.

شاهرخ خان: بسه دیگه! باید بریم؛ تمرین دیر شد.

سری تگون دادیم. منم بوی پشگل می‌دادم و رفتم لباسام رو عوض کردم.

آسو لباسی رو برام آماده کرده بود. تیشرت ورزشی و شلوار ورزشی تنگ.

موهام رو بالا بستم و با دخترا بیرون رفتیم. پسرا هم لباس ورزشی

پوشیده بودن که عضلاتشون رو می‌شد دید. پری و دنیا غرق اونا شدن.

سرفه‌ای کردم و زدم پس کلشون.

شاهرخ خان: نکته‌ی اول، قدرت و استقامته که می‌خوایم حرکات رزمی

رو یاد بگیریم.

پری با ساتیار، دنیا و سامان هم باهم. البته منم با جیمز باند جون.

از کمرم رو محکم گرفت.

- چی کار می‌کنی؟

دم گوشم گفتم:

- سعيات رو بكن.

شروع كردم به تقلا كردن؛ اما از اون جايى كه يه چيزايى بلد بودم، با آرنج توى سينش زدم. بعد سرم رو كج كردم و شونه‌ش رو گاز گرفتم. يكمى فاصله گرفت و دستش آزاد شد.

نيشخندى زد و گفت:

- وحشى!

- خودتى.

داشتم به سالن نگاه مى‌كردم كه يه قسمتش كفش‌هاى باله رو ديدم. نگاهم ميخكوب اون جا شد. يادمه يه روزى آرزوم بود كفش‌هاى پوينت (مخصوص باله) داشته باشم.

هى...

پرى: صبو!

نگاهى بهش كردم كه به پسرا اشاره كرد. مشكوك نگاهم مى‌كردن. يعنى تو اين خونه من اگه يه لحظه برم تو فكر، اينجا به همه‌چيز مشكوك ميشن؛ ايش!

داخل باغ رفتيم. به درختى اشاره كرد گفت:

- به اون بزن!

اسلحه‌اى دستم داد و من لبخند دندون نمايى زدم.

پری: هوی! قیافه‌ی رو اون جوری نکن شبیه قاتل‌ها میشی.  
چشم غره‌ای رفتم. شاهرخ خان پشتم وایساد و دستم رو بالا آورد.  
شاهرخ خان: اول نشونه بگیر.  
نشونه گرفتم که بوی عطرش زیر بینیم پیچید. لبخندی روی لبم اومد و شلیک کردم. اسلحه رو پایین آوردم که دقیقاً به درخت خورده بود.  
ایول!  
دخترها هم هر کدوم یه تیر زدن.  
امیر: تمومه، می‌تونید برید.  
یهو انگار چیزی یادم اومده باشه، به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت مونده تا شش.  
سریع دویدم توی اتاقم. یه یقه مردونه‌ی مشکی با زنجیر دور کمرش پوشیدم و شلوار لش.  
موهام رو باز گذاشتم و رفتم بیرون.  
من: من رفتم.  
شاهرخ خان: کجا؟  
من: با کارل میرم بیرون.  
اخمی کرد و من سریع گفتم:  
- که در مورد شروین هم بیش‌تر بفهمم.

سرى تگون داد و گفت:

- راننده منتظرته.

برگشت و دوباره با مامان گرم صحبت شد.

با عصبانيت توى ماشين نشستم.

آقاى چراغى كه بعضى وقتا به اشتباه مى گفتم مهتابى، به آدرسى كه دادم رفت و جلوى رستوران بزرگى نكه داشت. فرش قرمزى روى پله ها پهن كرده بودن. رفتم داخل و نگاهى به اطراف كردم كه كارل رو ديدم. به سمتش رفتم.

من: سلام چه طورى؟

- سلام خانم خوش اومدى.

نشستم كه اشاره كرد بيان. خودش اسپرسو سفارش داد و منتظر من شد.

- قهوه.

مكث كردم و گفتم:

- تلخ.

سرى تگون داد.

- خوب چه جورى وارد باند شدى؟

- خب من با پرى دزدیده شدم و شاهرخ خان مارو خريد.

- كه مدارك رو بيارى درستة؟

این از کجا می‌دونست؟ نه؛ نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم.

- نه، که... ام...

یهو ناخودآگاه گفتم:

- به خاطر این که دنیا و سامان از هم خوششون میاد و قراره ازدواج کنن. ماهم به همین هوا موندیم و قراره بریم ترکیه.

سری تکون داد و گفت:

- چه خوب.

لبخند مسخره‌ای زدم.

- آره خیلی خوبه، راستی مدارک چیه؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- بگم به کسی نمیگی؟

مشتاق گفتم:

- نه بگو!

- مدارک تو خونگی شروینه. مدارک یکی از رازهای بزرگ شاهرخ خان رو نشون میده و تنها برای نابودی شاهرخ می‌خوان مدارک رو به دست بیارن.

- شرکت چی؟

- شنیدم شرکت مال یه دخترس. خیلی دوست دارم یه روز باهاش ملاقات کنم؛ ولی خب خودش از هیچی خبر نداره.

توی دلم داشتم بهش می‌خندیدم. کجای کاری؟ اون از تو بدبخت هم جلوتره.

- چه جالب!

- قهوه‌ات رو بخور.

لبخندی زدم، فنجون رو توی دستم گرفتم و کوفت کردم.

توی باغ نشسته بودم و روی تاب طراحیم رو کامل می‌کردم.

امیر: چی شد؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- هیچی؛ یکمی باهم صحبت کردیم.

اخمی کرد و گفت:

- اون رو می‌دونمغ چی بهت گفت؟

- هیچی؛ درمورد شرکت و اینا...

پک عمیقی به سیگارش زد و به نرده‌ها تکیه داد.

- هلم بده!

پوفی کشید و تاب رو هل داد.

- نکش!

منتظر نگاهم کرد که به سیگارش اشاره کردم.

- چه‌طور خودت اون روز می‌کشیدی؟

ايش! چه قدر فضول!

دودش رو توى صورتم فرستاد كه به سرفه افتادم.

- ديوونه.

همون جور كه به سمت عمارت مى رفت داد زد

- خودتى.

چشم غره‌اى رفتم و طراحى رو ادامه دادم.

\*\*\*

چكمه‌هاى بلند و لباس مخصوص سواركارى رو پوشيدم. قسمت پشت عمارت رفتم كه شاهرخ خان رو ديدم. روى بازوش اسامى عجيب غريبى رو تئو كرده بود كه اگه مى خواستم بخونم تا صبح طول مى كشيد.

من: صبح بخير.

سرى تكون داد و گفت:

- صبح بخير.

- اوم؛ اسب قشنگيه.

آروم نوازشش كردم.

- مى خواى يه دور باهاش بزنى؟

- نه نمى تونم

بى خيال گفت:



- پات رو بذار اين جا.

با كمكش سوار اسب شدم.

- اسمش چيه؟

- لوسى.

لوسى شروع به راه رفتن كرد. نمم خودم هدايتش كردم و سرعتش  
بيشتر شد.

وقتى وايساد و دست شاهرخ خان رو گرفتم و پايين اومدم.

شروع كرديم به راه رفتن.

- كى مىريم تركيه؟

- فعلاً مهمون داريم.

- مهمون؟!

سرى تگون داد و رفتيم داخل عمارت كه صدای پسر بچه‌اى با زنى اومد.

آسو: آقا ايشون خواهرم هستن.

يه زن سى ساله با پسر بچه‌اى بانمك حدود پنج ساله.

با لبخند نگاهى بهم كرد:

- نگار هستم. تعريفتون رو از آسو شنيدم.

من: خوشبختم عزيزم.

با دخترا هم سلام علیک کرد که یکی لباسم رو کشید. با تعجب به پایین نگاه کردم. موهای خرمایی با لپای قرمزی داشت. وای لپای امیر هم خیلی خوب بود.

لبخندی زد و گفت:

- من البرزم؛ جنابعالی؟!

روی زانو نشستم و گفتم:

- بنده هم صبام

لبخند شیرینی زد و گفت:

- هم اسمت قشنگه هم خودت.

با دهن باز داشتم بهش نگاه می‌کردم. برگشتم که پسر رو بهت زده دیدم.

- عجب بچه‌ی فجیهی!

پری: ایش! حالا انگار چه قدر قشنگی.

داخل اتاق رفتم که دیدم یکی داره دنبالم میاد. مثل جت داخل اتاقم اومد.

من: چرا میای دنبالم؟

نشست روی تخت و گفت: اون مردک خیلی خله!

- کی؟

- امیر.

اینو باهاش موافق بودم.

- بابات کجاست؟

نگاه مظلومی کرد و گفت:

- من بابا ندارم.

رفتم سمتش و محکم بغلش کردم.

- منم بابا ندارم.

نگار: البرز بیا مزاحم خاله نشو!

در حالی که به طرف در می‌دوید داد زد

- مزاحم زنم شدم؛ چیه مگه؟!

تا در رو باز کرد، خورد به امیر و افتاد. امیر البرز رو یهو روی کولش انداخت و پایین برد.

من: هوی! اذیتش نکنیا!

امیر بی‌توجه راه خودش رو ادامه داد.

دختره هجوم آوردن تو اتاق.

من: وا چه‌تونه؟

دنیا: به نظرت بعد این اتفاق‌ها چی میشه؟

- ازه کجاشو دیدی! اول باید بریم ترکیه. بعد دنبال شروین بریم. بعد داخل خونش باید بریم. بعد باید با پسرا بریم جاسوسی. بعد تازه باید

ببينيم مدرک کجای خونه هست. بعد حالا رمز رو بايد پيدا کرد. بعد بايد باند رو دستگير کرد. هوف!

پری: کی میره اين همه راه روا!

رفتيم پايين و سر ميز نشستيم. مشغول خوردن غذا شديم که متوجه نگاه ساتيار به پری شدم.

فرض کن مثل فيلمها عاشق هم بشن؛ اما اين خلافاکارن. اون موقع که بيفتن زندان چي ميشه؟

امير چي؟ جيمز باند جونم چي؟

البرز ناراحت نشسته بود.

من: چي شده بچه؟

- هيچ کس باهام بازی نمی کنه.

ساتيار: ماهم کسی باهامون بازی نمی کرد.

من: به جاش بزرگ شدي روزگار باهات بازی می کنه.

مامان زد به پام.

يه گوشه رفتم و شماره ي امير رو گرفتم.

امير: بنال.

- بی تربيت با همه خوبی غير من!؟

- هميني که هست

- با اون صبای بیچاره هم یکم مهربون باش

- به تو ربطی نداره!

- نگران نباش پابه‌پات تا ترکیه میام.

- چی میگی؟

- از دور حواسم بهت هست.

- چی میگی؟

- زهرمار! خداحافظ.

قطع کردم و موبایل پرت کردم رو تخت.

ملودی داخل اومد.

ملودی: باید باهات حرف بزنم.

- بگو

- قضیه‌ی اون دختره رو شنیدی که همش به امیر زنگ می‌زنه؟

- نه

- ببین بهت هشدار میدم. تو کم بودی اونم اضافه شد. از امیر دور باش.

- خب خودش عاشقمه.

جیغ زد

- اون عاشق تو نیست!

لبخندی شیطانی زد

- از کجا معلوم؟ شاید شد.
- در رو با خشم محکم به هم کوبید.
- از اون جایی که حوصله نداشتم،
- البرز رو صدا زدم.
- البرز: بله؟
- بیا بخوابیم.
- لبخندی زد:
- کنار تو؟
- خفه ببینم بچه پرو!
- دراز کشیدم و البرز پرید بغلم.
- فردا پایه‌ی مردم آزاری هستی؟
- حالا کیو باید اذیت کرد؟
- پسرا.
- چشمام رو بستم و لبخندی شیطانی زدم
- حتماً، پایتم.
- البرز: بیدار شو صبا... صبا
- هوم چیه؟
- بیا بریم.

سری تگون دادم، یکمی آرایش کردم و پایین رفتم.  
مامان با پسرا خیلی خوب شده بود. در حدی که قربون صدقه شون  
می رفت و من شدیداً حرص می خوردم.  
من: درود به همگی.

مامان: مثل خرس خوابیدی.

- ایش!

البرز: بیا دنبالم

بلند شدم و دنبالش رفتم که رسید به باغ و امیر که لب استخر وایساده  
بود و با موبایل حرف می زد اشاره کرد.

لبخند شیطانی زدم و خیلی آرام جلو رفتم. بهش لگدی زدم که داخل آب  
افتاد.

غرید

- می کشتمت!

البرز رو زدم زیر بغلم و دوییدم. پیش آسو رفتم. صبحونه رو برام حاضر  
کرده بود.

یواشکی به البرز گفتم:

- میگم تو چه جوری با اینا آشنا شدی؟

- از طریق آسو.

- البرز اگه چیزی می دونی لطفاً بهم بگو.

- من فقط مى‌دونم همه دنبال مدارک و يه سرى عکسا هستن.
- عکس؟ عکس چى؟ چرا ماجرا هر لحظه پيچيده‌تر ميشه؟
- هى دوست دارم برم چند ماه يه‌جاى دور بمونم. بعد از اون دوباره استارت بزنم و شروع کنم به جنگيدن.
- امير جلو اومد و نگاهى بهم کرد
- خوبى؟
- چه‌طور؟!
- اشاره به زير چشمام کرد. توى اين چند روز که نخوابيده بودم حسابى گود شده بود.
- آره خوبم
- سرى تکون داد و رفت.
- نیشخندى زدم و آروم گفتم:
- تا دروغ بعدى بدرود.
- يهو باز ديدم جيمز باند جون اومد، دستم گرفت و کشيد.
- چته هار شدى؟!
- که منو مى‌ندازى تو استخر آره؟
- خيلى با پرويى گفتم:
- آره.



توى چشمام نگاه كرد و تار مويى كه جلوى صورتى بود رو كنار زد.

- با دم شير بازى نكن!

لبخندى زدم:

- من با خود شير بازى مى كنم.

سامان: بچه ها همه بيابن.

با صدای سامان به خودمون اومديم و رفتيم دور هم جمع شديم.

سامان: مى خوايم جرات حقيقت بازى كنيم.

- بنده نيستم.

پرى: اذيت نكن ديگه!

چشم غره اى رفتم. ساتيار بطرى رو چرخوند كه به من و خودش افتاد.

- كدوم؟

- حقيقت.

- كسى رو دوست دارى؟

سرى تكون داد و من لبخند شيطونى زدم

- كى؟

- قرار شد يه سوال بپرسى.

بطرى افتاد به سامان و دنيا.

- جرات يا حقيقت؟

- جرات

- باید دیگه مزاحم من نشی. دم به دقیقه نیای تو اتاق من...

جملات بعدیش رو با جیغ داشت می‌گفت که از هم جداشون کردیم. اینا هم که همه‌ش باهم دعوا دارن.

بطری چرخید. این بار من و جیمز باند.

امیر: کدوم؟

- جرات

- خودت رو بنداز تو استخر.

سری تگون دادم، بلند شدم و رفتم بیرون. همیشه از عمق زیاد و دریا یکم ترس داشتم؛ ولی این دیگه عمقش اون قدری زیاد بود که اگه بری تو آب دیگه به چوخ رفتی.

آخرین لحظه صدای دنیا رو شنیدم که داد زد:

- صبا! تو مگه شنا بلدی؟

چشمام گرد شد و تازه فهمیدم؛ ولی دیگه دیر شده بود.

صداها نامفهوم شد آخرین لحظه فقط دستم کشیده شد و هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

آروم لای چشمام رو باز کردم. عطسه‌ای کردم. به سرفه افتاده بودم و سینه‌م خس‌خس می‌کرد.

رفتم پايين به هواى اين كه آب بخورم. داخل آشپزخونه رفتم. آسو و نگار با دیدنم تعجب کردن.

آسو: خانم حالتون خوبه؟

- آره خوبم، فقط يكم آب مى خوام.

سرى تگون داد و ليوان آبی به دستم داد. البرز خواست سمتم بيداد كه جلوش رو گرفتم.

- فكر كنم سرما خوردم؛ نيا جلو بچه!

يه قهوه درست كردم و بى سر و صدا داشتم بالا مى رفتم كه صدای پرى رو شنيدم.

پرى: صبا حالت خوبه؟

برگشتم كه نگاه همه روم زوم شد.

- فكر كنم سرما خوردم؛ ميرم استراحت كنم.

مامان با عجله به سمتم اومد و دستش رو روى پيشونيم گذاشت.

مامان: تب دارى!

- ايش! مامان خوبم

بالا رفتم؛ ولى يهو سرم گيج رفت، ليوان از دستم افتاد و سوزشى توى پام احساس كردم.

آماده‌ى افتادن بودم كه دستى كمرم و پام رو گرفت. روى هوا معلق بودم و بى حال گفتم:

- بذارم زمين

اخمى كرد و گفت:

- تقصير خودم بود؛ خودم هم درستش مى كنم

- مثلاً مى خواى چى كار كنى؟ معجزه!؟

اخمى كرد و من روى تخت دراز كشيدم. وسايل كمك اوليه رو در آورد. شيشه رو از پام كشيد بيرون كه ناله‌اى كردم. اگه مريض نبودم، قدرت اين رو داشتم كه بکشمش.

به تکتک کارهاش زل زده بودم. پتو رو روم كشيد و زمزمه كرد

- استراحت كن.

خودشم رفت. نفس عميقى كشيدم و ترجيح دادم رويآ پردازى كنم.

با جيغ بلندى كه كشيدم از خواب پریدم. واى بازم كابوس؛ يكى جابه‌جا شدم كه امير رو دیدم. خيره تو تاريكى نگاهم مى‌کرد. با صدای ضعيفى گفتم:

- تو اين جا چى كار مى‌كنى؟

- مراقبت!

- پس بقيه كجان؟

- مثل اين كه الان نصف شبه و همه بايد خواب باشن.

آروم دراز كشيدم و گفتم:

- پس تو چرا بيدارى؟

بيخيال شونه‌اى بالا انداخت.

- آب

بلند شد، داخل ليوان برام آب ريخت و دستم داد.

يكى خوردم و کنار گذاشتم.

- حالا بهتره برى.

پتو رو روم انداخت و گفت:

- حالاحالاها بايد تحملم كنى.

با تعجب نگاهش كردم كه ادامه داد:

- تا هر وقت كه خوب شدى.

- بدبخت زير چشمات گود شده!

نیشخندى زد و هيچى نگفت.

به سمت بالكن رفت، سيگارش رو طبق معمول در آورد و مشغول شد. به

سقف خيره بودم و فكر مى كردم.

بعد از چند دقيقه داخل اومد.

- بهتره برى

- نه؛ بايد يه چيزى بخورى. صبر كن!

پايين رفت و بعد از چند دقيقه داخل اومد. به ظرف نگاه كردم كه داخلش

سوپ بود. قاشق رو پر كرد و دم دهن مباركم آورد.

دهنم رو باز کردم و خوردم که صورتم مچاله شد.

- چرا قیافت رو کج کوله می‌کنی؟!

- تلخه، ایش!

- به درک کوفت کن.

- نمی‌خوام...

عصبی غرید

- اگه بخوای بازم لج‌بازی کنی عصبی میشم!

دیگه واقعاً جون نداشتم که جوابش رو بدم، فقط سکوت کردم. وضع منو که دید، سرش رو با تاسف تکون داد و کاسه رو کنار گذاشت.

- تو عاشق ملودی‌ای؟

- نه!

اون قدری قاطع و محکم گفت که کپ کردم.

- پس چرا باهاشی؟

- من با اون نیستم

- عاشق دختر دیگه‌ای هستی؟

- اونش دیگه به تو ربطی نداره.

ایشی گفتم و ترجیح دادم بخوابم. چشمام رو بستم و بدون توجه به امیر به خواب رفتم.

\*\*\*

با صدای چند نفر بالا سرم بیدار شدم. نگاه کردم که مامان و دخترا رو دیدم.

مامان: الهی بگردم؛ ببخشید بیدارت کردم

- بیدار بودم.

مامان گفت:

- شاهرخ خان و پسرا می‌خوان ببینت.

- باشه

منتظر موندم که اول شاهرخ خان با یه پیراهن مردونه‌ی سفید که ماشاءالله بزخم به تخته با اون زنجیر گردنش شبیه جوونا شده بود. پسرا هم پشت سرش اومدن.

شاهرخ خان: حالت بهتره؟

به زور لبخندی زدم که کلا خیلی ضایع بود. زیاد بلند نتونستم حرف بزخم و آروم گفتم:

- ممنون.

سامان: زود خوب میشی.

به چهره‌ی خندانش و همین‌طور نگرانش نگاه کردم. این پسر خیلی مهربون بود. از اون دوتا هم بیش‌تر.

به ساتیار نگاه کردم و آروم دم گوشش گفتم:

- دوست منو هي اذيت نكن، ايش!

لبخندی روی لبش اومد گفت:

- از اذيت كردنش لذت مي برم.

پري اخمي كرد و رفت بيرون.

شاهرخ خان: اين چند روز هر وقت تونستي به شروين زنگ بزن و بگو  
يكمي حالت خوب نيس. بعداً مي بينيش.

سري تكون دادم كه دنيا با ناراحتي گفت:

- الهی بگردم! نمی دونستم مریض میشی؛ این قدر مظلوم میشی.

به دنيا اشاره كردم كه اين قدر جو نده.

شاهرخ خان: ما ديگه بریم. خوب استراحت كن. ميگم برات يه چيزي  
بيارن.

- نمی خورم.

امير: يعنی چی نمی خورم؟

نگاه مظلومی كردم و گفتم:

- آخه تلخه!

شاهرخ خان لبخند محوی زد و رفت؛ به پسرا نگاه كردم.

- باباتون شبانه روز با نقاب می خوابه اذيت نمیشه؟

سامان تك خندهای كرد و گفت:



- با نقاب نمى خوابه، موقع خواب درمى اره.

آهانى گفتم و پسرا بيرون رفتن. دنيا موند.

من: از روز اول برام تعريف كن.

با تعجب نگاه كرد

- چيو؟

عطسه كردم و ادامه دادم

- كى نجاتم داد؟

- اون موقع كه افتادى، امير آوردت بيرون. نفس نمى كشيدى كه...

- نياز نيست بقيه اش رو بگى.

چشم غره اى رفت. منم بى كار به ديوار روبه روم نگاه كردم.

هى...

با صد اى رعد و برق از خواب پر ادم.

لعنت بهش. يه بار كه با نور خورشيد بلند ميشم، يه بار با اهالى خونه،

الان هم كه با رعد و برق.

با رعد و برقى كه زد، با اون حالم دويادم و داخل آسانسور رفتم. همون

موقع برق ها رفت و آسانسور وايساد.

جيج بلندى كشيدم و همه رو صدا زدم. نيم ساعت بود كف آسانسور

نشسته بودم و اين براى كسى هيج اهميتى نداشت.

آسانسور یهو تگون خورد. تا در باز شد، به یک نفر خوردم.  
نگاهی به روبه‌روم کردم که چشمای براق امیر رو دیدم. توی اون تاریکی دوباره بهم نفوذ کرده بود.

دستم رو گرفت و به اتاقم برد.

امیر: صدات رو شنیدم، به نگهبان‌ها گفتم آسانسور رو درست کنن.

روی تخت دراز کشیدم که باز رعد و برق وحشتناکی زد.

- میشه نری؟

سری تگون داد و دستم رو گرفت. تا چند ثانیه نگاهش کردم که آرام چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

صبح داشتم می‌مردم، سرفه می‌کردم و پتو رو چنگ زدم. به سمت در رفتم که افتادم. در باز شد و شاهرخ خان داخل اومد. کمرم رو گرفت، بلندم کرد و رو تخت گذاشت که با اون حال اخم پررنگی کردم. امیر داخل اومد.

شاهرخ خان داد زد:

- پسرا کدوم گوری رفتید؟

دیگه نم‌نم داشتم می‌مردم که احساس کردم راه نفسم باز شد.

آروم چشمام رو باز کردم که دکتر تقریباً میان سالی رو دیدم؛ ولی نمی‌دونم چرا هرکی رو که دیدم انگار خیلی جوون‌تر بود.

لبخندی زد

- مشکلی پیش نیومده برات؟

- مثلاً چه مشکلی؟ شهاب سنگ می‌خواد بخوره بهم؟

امیر اخمی کرد و اشاره کرد دهنش رو ببند. منم دهنم رو بستم.

با دیدن آمپول جیغ بلندی زدم.

پری: چی شده؟

به آمپول اشاره کردم که دکتره تک خنده‌ای کرد و گفت:

- تا سه بشماري تمومه.

به سه نرسیده تموم شد. نفس آسوده‌ای کشیدم. دکتر چندتا دارو داد و رفت.

البرز داخل اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

سری تکون دادم که داد زد

- با زن بدبخت من چی کار کردین؟!

چشمام اندازه‌ی وزغ شد؛ ولی در عین حال از خنده ترکیدم.

- خیلی بلبل زبونی بچه!

پتو رو کنار زدم. حالم خیلی بهتر بود. پایین رفتم که همه با دیدنم تعجب کردن.

دنیا: خوبى؟

- بهترم.

رفتم حمام و دخترا اومدن کمکم.

[وجدان: فلجى مگه؟

- خب حس نداشتم. ايش!]

پرى: ساتيار

- خب.

دنیا: داشت با يکى حرف مى زد.

- خب.

پرى: همين ديگه، گفتم اين هفته مى ريم.

سرى تکون دادم و رفتم بيرون. موهام خيس بود و حوصله ي خشک کردنشون رو نداشتم.

امير داخل اومد و نگاهى به موهام کرد. با تاسف سرى تکون داد و سشوار رو آورد. بعد بى توجه به غر زدن هاى من مشغول خشک کردن موهام شد.

- ولم کن!

مثل مشنگ ها داد زد

- چى؟

- اون لامصب رو خاموش كن. ميگم ولم كن.
- اخمى كرد كه موبايلىش زنگ خورد، لبخندى زد:
- جانم ملودى؟
- ايش! اين مگه اين قدر لوس بازى هم درمياورد؟
- يه نگاه مرموز بهم كرد و لبخند شيطانى زد.
- چشم.
- هلش دادم كه بيرون بره.
- وقتى از اتاق من بيرون رفتى قربون صدقه برو؛ حالم به هم خورد.
- در رو محكم بستم و خودم رو روى تخت انداختم. زير پتو خزيدم. به شروين زنگ زدم كه سريع جواب داد.
- شروين: بله؟
- سلام خوبى؟
- سلام عزيزم، حالت بهتر شد؟
- آره بهترم.
- خدا روشكر
- مى خواستم بدونم تو كى ميرى تركيه؟
- فكر مى كردم شاهرخ خان بهت گفته.
- چرا... چرا گفته، فقط مى خواستم بدونم تو كى ميرى؟

- من سه چهار روز ديگه ميرم.

- آهان ببخشيد مزاحم شدم.

- اين چه حرفيه! مراحمى

- پس فعلاً.

- فعلاً.

يعنى چند روز ديگه بايد ترقيه بريم؟

صدای بچه‌ای توی گوشم پیچید.

یه دختر بچه‌ی کوچولو که می‌خندید.

اون من بودم. منی که مثل الان نبودم. در آخر صدای گریه‌هاش اومد.

صدای زجه‌هاش...

بابا... بابا کجایی؟

با جیغ بلندی که کشیدم بيدار شدم.

به اتاق تاریک نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. پتو رو روی دوشم

انداختم و با سرگیجه ای که داشتم بیرون رفتم. یه صداهاى می‌اومد.

صدا از باغ می‌اومد. ملافه رو بیش‌تر دورم پیچیدم و با قدم‌های بی‌جون

خودم رو به صدا رسوندم. در انبار باز بود. پشت در وایسادم که چند تا

دختر رو دیدم. با تعجب نگاه می‌کردم. پسرا با شاهرخ خان؛ اونم این‌جا؟

یکی شون داد زد

- چرا دست از سر ما برنمی‌دارين؟

بقیشون زدن زیر گریه.

شاهرخ خان قدمی برداشت و گفت: کیوون!

یه یارو نزدیک شاهرخ خان شد و گفت:

- جونم آقا؟

- می‌خوام جون دادن این دختره رو ببینم.

باورم نمی‌شد! صدای جیغ و دادشون همه جا بود.

بغض کردم، آخه این دخترا چه گناهی کردن؟ جهنم که میگن این جاست. یه لحظه سرفم گرفت و دویدم. داخل آشپزخونه رفتم. دنبال قرص‌ها می‌گشتم. یه لیوان آب خوردم؛ ولی تمومی نداشت. انگار صدام رو شنیدن که داخل اومدن.

ساتیار: حالت خوبه؟

بی‌اهمیت به او نا که با نگرانی نگاهم می‌کردن، سه تا قرص با هم بالا انداختم. دستم رو دو طرف میز گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. یکمی آب خوردم که بغضم باهاش پایین بره. برگشتم که دیدم با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کردن. شاهرخ خان مشکوک نگاهی بهم انداخت.

سامان: تو حالت خوبه؟

سری تکون دادم، از کنارشون رد شدم و بالا رفتم.

در اتاقم رو قفل کردم. وای خدایا این همه حجم از بدبختی و بیچارگی مگه داریم؟

جلوى آينه وايسادم و به خودم خيره شدم.

- قول ميدم همه چيز زود تموم بشه، طاقت بيار.

زير لب آروم با خودم زمزمه مى کردم

- ما چو ز درى پاى کشيديم، کشيديم. اميد ز هرکس که برديديم، برديديم.  
دل نيست که کبوتر چو برخاست نشيند. از گوشه ي بامى که پرديديم،  
پرديديم. رم دادن صيد خود از آغاز غلط بود. حالا که رماندى و رمديديم،  
رمديديم...

با اون خطم به جيمز باند زنگ زدم.

امير: هان؟

- سلام قاتل سريالى چه طورى؟

- لقب جديد؟

- حال صبا چطوره؟

- به تو ربطى نداره!

- شنيدم سه روز ديگه ميرى ترقيه.

خنده ي عصبى کرد و گفت:

- خبرها زود زود مى رسه، کى مى خواى اين بازى رو تموم کنى؟

- تو کى مى خواى اين بازى رو تموم کنى؟

- بازى دست من نيست.



عصبى يه گوشه رفتهم و داد زدم:

- پس دست كيه هان؟ دست كى؟

مكثى كرد گفتم:

- دست خودشه!

- چى؟

مكث كردم. چى گفتم؟

اون بى توجه به من قطع كرد.

يعنى چى؟

شايد يه دخترى كه دور اطرافش هست رو ميگه.

يا مثلاً پرى يا دنيا، چه مى دونم اصلاً شايد... شايد

كلافه زدم تو سرم.

يا شايدم...

ناباور لب زدم: خودم!

نه، نه اصلاً! تك خنده ي عصبى كرد. يعنى واقعاً امكان نداره اون من باشم.

[وجدان: بايد حقيقت رو پذيرى.

- نه امكان نداره!]

كاش مى مردم خدايا! كاش...

پايين رفتهم. همه ي سرها به سمت برگشت.

دنیا: بهتری؟

پری: حالت خوب شده؟

شاهرخ خان داشت در سکوت نگاهم می کرد.

همین سکوت کردن هاش ترسناکه.

البته به علاوه ای امیر که اون کلاً همه چیش ترسناکه.

لباسام رو عوض کردم.

پری و دنیا اشاره کردن که چته؟

می خواستم بگم نمی دونین که دیشب چیا دیدم؛ ولی ترجیح دادم نگم

چون استرس شون بیش تر می شد.

شاهرخ خان: وسایل تون رو جمع کنید که چند روز دیگه می ریم.

ملودی یه دفعه در رو باز کرد و داخل اومد. آسو بهش چشم غره رفت.

من: بسم الله رحمان رحيم؛ اينم شيطان رحيم.

دختر زدن زیر خنده.

ملودی: می بینم سنگولی.

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- به کوری چشم بعضیا

امیر دست ملودی رو گرفت، کشید و توی اتاق برد.

نمی دونم؛ یه حس بد داشتم. نه که حسودیم بشه؛ ولی...

هوف! نمی‌دونم.

رفتم توی اتاقم که مامان پیشم اومد

مامان: صبا

نگاه کردم که دیدم با چشمای اشکی بهم زل زده.

- وا مامان چته؟

- نگرانم.

یه لبخند زدم و گفتم:

- از چی؟ همه چیز زود تموم میشه؛. قول میدم.

- من که می‌دونم تو واسه دل خوشیم میگی.

- مامان به خدا اگه یه بار دیگه به شاهرخ خان نزدیک بشی خودکشی می‌کنم.

- زبونت رو گاز بگیر!

- همینی که هست.

- راستش...

- چی؟

- هیچی

دنیا وایساده بود و سامان هم نزدیکش بود، اینا چرا این قدر باهم خوب شده بودن؟

سريع اون مكان رو ترك كردم.

امير يه دفعه جلوم ظاهر شد.

من: برو كنار

- اين رو بدون اون جا مثل اين جا نيست، متاسفانه طبق چيزهايي كه شده بايد پيشم باشى.

- چرا؟

كلافه گفتم:

- هم اتاقى ايم

با چشمى گرد شده گفتم:

- چى هم اتاق؟ مگه رفتيم زندان؟ باهم تو يه اتاق باشيم؟ اصلاً حاضرم تو پذيرايى بخوابم؛ اما پيش تو نه.

دستشو جلوى دهنم گذاشت.

- دو دقيقه ساكت شو فقط.

همين جورى به هم زل زديم.

- چته؟

پوزخندى زد و گفتم:

- پشت سرت

برگشتم كه در توى دماغم خورد.

امیر رفت، خیلی برام آشنا بود. کارهاش، همه چیزش.  
تا خواستم برم ملودی اومد.

بترکه که همش مثل سمج‌ها بهم می‌چسبه!  
رو بهم گفت:

- چه غلطی داشتین می‌کردین؟  
با تعجب نگاهش کردم.

- چی میگی؟

- فکر نکن چون دارین می‌رین دیگه منو نمی‌بینین.

- اِ خوش‌حال شدم دیگه نمی‌بینمت!

عصبی و شمرده‌شمرده گفت:

- اصلاً فکر نکن که می‌تونن امیر رو مال خودت کنی وگرنه دفعه‌ی بعد  
می‌میری...

یه لگد محکم توی پام زد و رفت.

چشمام رو محکم بستم

- شاسگول!

در رو باز کردم و لباس‌هایی رو که می‌خواستم جمع کردم. بیش‌تر یه  
لباس‌هایی رو برداشتم که خفن باشه و بتونم همه‌جا بپوشم.

کلهم رو از اتاق بیرون بردم و با تعجب به امیر نگاه کردم، تیپ مشکی زده بود. گوشواره چرا انداخته؟ شاید از این گوشواره‌هاست که برای شنوده.

من: پسرم الگوهات کو پس؟

یه اخم ترسناک کرد و گفت:

- ببر صدات رو!

شونه‌ای بالا انداختم و از پنجره پایین رو نگاه کردم. شاهرخ خان و پسرا داشتن می‌رفتن. یه فکری به سرم زد.

سوت بلندی زدم و دخترا با تعجب برگشتن نگاهم کردن. اشاره کردم بیان بالا.

پری: هان؟

- مامان کجاست؟

دنیا: پیش آسو.

- بیاین.

پری: دِ بنال لعنتی!

- اتاق شاهرخ خان.

یه لبخند شیطانی زدیم و بالا رفتیم.

دم اتاق وایسادیم و من دست گیره رو بالا و پایین کردم.

- قفله!

دنیا: پس چی کار کنیم؟

- کلید دست خودشه.

دستم رو دور گردنم حلقه و بالا رو نگاه کردم که چشمم به چیز براقی افتاد! زدم به پاهاشون که چشمای هردوشون برقى زد.

مامان: دخترا، دخترا

هل کردم و سریع دوتاشون رو تو اتاقم هل دادم و در رو بستم.

یه نگاهی به هم انداختیم.

- بعداً ترتیب شو می‌دیم.

دنیا: کی؟

- قبل رفتنمون.

سری تگون دادن که در با شدت باز شد. با کله زمین افتادم و دوتا پام هوا رفت.

مامان: خاک عالم! خوردی زمین؟ ببخشید.

- نه بابا مامان جون. با خاک یکسانم کردی.

دخترا غش‌غش می‌خندیدن.

- زهرمار

مامان: بیاین یه چیزی بخورین.

پایین رفتیم. من میل نداشتم و همون بستنی رو ترجیح دادم.

به آسو نگاه کردم.

من: آسو می‌خواستم یه چی ازت بپرسم.

یه نگاه مظلوم کرد و گفت:

- بفرمائید.

اومد پیشم نشست.

- چه جوری این‌جا اومدی؟

یه نگاه کرد و گفت:

- یتیم خونه.

همه باهم گفتیم:

-چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره؛ تازه از یتیم خونه رفته بودم بیرون. داشتم از کنار یه خیابون با نگار

رد می‌شدیم که یه ماشین جلومون سبز شد.

- خب؟

با بغض گفت:

- بعد نفهمیدم چی شد که چندتا مرد دستم‌مون رو گرفتن و بی‌هوش

شدیم.

دختر هینی کشیدن.



- خب بعدش؟ بعدش چى؟

آسو: وقتى به هوش اومديم، چندتا دختر کنارمون بودن. اونا تا دلشون مى خواست ماهارو زدن. در نهايت آوردن مون اين جا.

- آخه يعنى چى؟ كى؟ چى؟ كجا؟ اصلاً براى چى؟

آسو ناراحت گفت:

- هيچى؛ هيچى نمى دونم.

عصبى گفتم:

- يعنى چى كه نمى دونى؟

- اونا نقاب زده بودن. نمى دونم كى بودن، فقط يه چيزى دارم.

هم زمان گفتم:

- چى؟

يه گردنبند از تو گردنش درآورد.

آسو: اين گردنبنديه كه از گردن يكى شون افتاد.

دخترها هجوم آوردن و کنارم نشستن. گردنبند رو دستم داد. تنها چيزى كه نظرم رو جلب كرد، علامت عقاب و حكم بود.

زير لب گفتم:

- يعنى...

آسو: چيزى شده؟

به هم نگاهى انداختيم. هر چى كه هست واقعاً بده. احساس مى كردم  
گردنبند رو يه جا ديگه هم ديده بودم.  
آسو با تعجب بهمون نگاه مى كرد.  
من: هيچى نيست.

با دخترا داخل اتاق رفتيم، حدود چند دقيقه هنگ بوديم.  
دنيا: باورم نميشه! هيچى رو نمى تونم باور كنم!  
پرى: همه چيز مثل فيلم مى مونه. يه فيلم اكشن.  
- چرا واقعاً هرچى جلوتر مى ريم ماجرا پيچيده تر ميشه؟  
من: اولين كار، باور كن ميرم اون دخترا رو آزاد مى كنم.  
- من ميرم؛ چون نمى تونم ديگه تحمل كنم.

پرى: راست ميگه منم رفتم.

منم رفتم يكم ورزش كنم.

دستكش هامو دستم كردم. تا حالا بكس كار نكردم؛ ولى حالا امتحانش  
ضررى نداره.

اولين مشت رو به كيسه زدم.

افكار منفى رو جمع كردم و با خودم گفتم فرض كن اين كيسه تمام  
بدبختي هات و غم هاته.

مشت دوم رو هم زدم؛ ولى دلم خنك نشد. محكم تر شروع كردم به زدن.

عصبی‌تر شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- از همه‌تون متنفرم.

لعنتی! لعنتی!

به جون کیسه افتاده بودم که صدایی متوقفم کرد.

امیر: بسه!

برگشتم که دیدم یه پاشو کج گذاشته و به چهارچوب در تکیه داده.

نفس عمیقی کشیدم و دستکش رو در آوردم.

پوزخندی زد و رفت.

داخل اتاق رفتم، شب شده بود.

تو بالکن بودم و مشغول سیگار کشیدن بودم، سردرد گرفته بودم. قرص

خوردم تا شاید حالم بهتر بشه.

پری داخل اومد.

نگاهش رنگ غم گرفت.

من: چی شده؟

- یه چیزی باید بگم.

- هوم؟

- دنیا.

- خب؟

کلافه گفت:

-بين صبا بهش گفتم؛ اما عشق يهو مياَد.

- عشق؟!!

سرى تکون داد.

- پرى.

مضطرب نگاهم کرد.

- عاشق سامان؟

لبش رو گاز گرفت و سرش رو تکون داد.

زدم زير خنده که با تعجب نگاهم کرد.

يهو اخم کردم گفتم:

- يعنى چى که عاشق شده؟ انگار متوجه نيست؛ ما فقط اومديم همه چيز رو تموم کنيم.

- نمى دونم والا. اين جور يا شد.

- هى... باشه يه کاريش مى کنيم.

سرى تکون داد، در آخر نگاه کوتاهى کرد و رفت.

داخل بالکن رفتم، نگاهم به امير افتاد. اونم سيگار مى کشيد و تو اتاقش بود. به نقطه اى زل زده بود؛ ولى انگار سنگينى نگاهم رو حس کرد و برگشت. سريع به طرف ديگه اى نگاه کردم.

يعنى الان داره نگاه مى‌كنه؟

[وجدان: نه پس بندرى مى‌زنه!

- مزاحم نشو.

- بى‌شعور من توام تو هم منى.

- يعنى چى؟

- يعنى من و تو يكي هستيم و من هواى تورو دارم. يعنى خودم هواى خودم دارم.

- هى ولش كن]

سرم رو برگردوندم كه پنجره‌ى اتاقش تگون خورد.

لبخند محوى رو لبم نشست.

وارد آسانسور شدم و تصميم گرفتم بالا برم.

يه صداهايى از اتاق مامان مى‌اومد.

مامان: من نمى‌فهمم شما چى مى‌خواين؟ بهتره بريد.

نگاهى به شاهرخ خان كردم؛ اما صداش رو نمى‌شنيدم.

با كارى كه كرد چشمام از حذقه زد بيرون! نقابش رو در آورد و زمين انداخت.

يعنى چى؟

سمت مامان رفت. همون موقع دويدم و داخل اتاقم رفتم.

چه اتفاقى داره ميافته؟

خودم تنها به يك جواب رسيدم.

نمي دونم...

تو يه جاده بودم، نور آفتاب اذيتم مي كرد. يه نگاه كردم به ماشيني كه به سمتم مي اومد. هي نزديك تر مي شد. در آخر محكم پرت شدم و لبه ي دره افتادم. شروين با بدجنسي سمتم اومد.

يه لبخند شيطاني زد و گفت:

- تو باختي...

جيغي زدم و با لگدي كه زد از دره پايين افتادم.

سريع چشمام رو باز كردم و نفس عميقي كشيدم، صدای جيغ جيغ مي اومد.

لباسام رو عوض كردم. رژلب مشكيم رو زدم و پايين رفتم.

ملودي رو ديدم كه داره وقوق مي كنه.

زيرلب زمزمه كردم:

- باز اين عجوزه اومد.

من: سلام به همگي. باز چي شده اومدي اين جا؟

پري كلافه سرشو تكون داد و دوتايي تكيه به ديوار داديم.

- از اول صبح اومد. هي زر مي زنه.

- اهوم. چه عری هم می‌زنه.

پری لبخند دندون‌نمایی زد.

امیر سرش رو گرفته بود و نفس‌های عصبی می‌کشید. شاهرخ خان هم قشنگ معلوم بود اعصابش داغونه.

- هوی عجوزه.

ملودی عصبی برگشت.

- عجوزه ننه‌ی..

مامان سرشو بالا آورد

- چیزی داشتی می‌گفتی؟

ملودی سری تکون داد

- هیچی؛ میگم عجوزه ننه‌ی فرانکیه!

- خدایا مرز خیلی زن خوبی بود. همین پسرش هم فرانکی به خودش رفت.

چشم غره‌ای رفت.

سامان: بس کنین دیگه، مگه بچه‌این؟

ملودی: به این بگو.

نگاهی بهم کرد.

نمی‌دونم با عصبانیت کدوم گوری رفت.

ساتيار: تو كه مى‌دونى اين عجزه‌س. چرا باهاش كل كل مى‌كنى؟

- به من چه خب!

سه‌تاى تو باغ نشسته بوديم.

دنيا: به نظرتون تو اتاق پسر چيزى هست؟

- شايد، دنيا!

نگاهى بهم كرد.

- واقعاً سامان رو دوست دارى؟

خجالت زده سرش رو پايين انداخت.

- تو چى؟

پرى نگاهى بهم كرد.

- نخيرم.

داخل سالن رفتيم كه كسى نبود.

- از نظر من كه بايد...

تا خواستم ادامه‌ى حرفم رو بگم، به ديوار تكيه دادم و يهو از پشت افتادم.

دختر دستم رو گرفتن و برگشتم.

من: پشمام حاجى! دريچه باز شد!

دنيا نگران گفت:

- من كه ميرم.



با تمام سرعت غیب شد.

من: تو میای دیگه؟

چشمکی زد و گفت:

- بریم.

توی یه سالن بزرگ رفتیم که تو هر قسمت یه اسلحه بود. از چاقو، نارنجک و اسلحه‌های مختلف بگیر تا چیزهای دیگه.

خیلی باحال بود.

من: وای بیا چندتاشو برداریم.

پری: عمراً! بس کن!

یه چاقو و اسلحه نارنجک برداشتم داخل لباسم گذاشتم.

با چشمای گرد شده گفت:

- نگو که با اینا می‌خوای بیای ترکیه!

- از کجا معلوم؟ شاید زدم شاهرخ خان و پسرا ترکوندم؛ منفجر شدن و رفتن رو هوا.

- خدایا! صبر، صبر.

داشتیم همه‌جا رو زیر رو می‌کردیم که مامان اومد.

مامان: دخترا کجایی؟

هول کردیم و سریع بیرون رفتیم.

- اين... چه جورى بسته ميشه؟

پرى با مشت مىزد:

- بسته شو جان جدت...

با مشت به در و ديوار مىكوبيديم.

يه لگد جانانه زدم كه بسته شد.

پيش مامان رفتيم.

- اين جايم.

مامان: وسايلتون رو جمع كردين؟

همزمان گفتيم:

- آره.

بالا رفتيم.

دختر رو صداشون كردم. دم اتاق شاهرخ خان وايساديم.

من: قدم به كليد نمىرسه.

پرى: دنيا بغلش كن.

از كمرم گرفتن و بالا بردن كه دستم رسيد. كليد رو برداشتم و نفس

عميقي كشيدم. در رو باز كردم.

واو! يه تخت سلطنتى مشكى، كل وسايلش مشكى و قهوه‌اى بود و بالا،

سر تختش علامت عقاب بود.

من: همه جا رو بگردید.

تمام گوشوها رو گشتیم.

دنیا: بچه‌ها این جا رو!

پشت پرده، یه در بود. دست‌گیره رو بالا و پایین کردم.

پری: قفله که.

دور اطراف رو گشتم؛ ولی کلید نبود.

من: یه سری پرونده این جا هست.

به سمت اومدن.

شروین، سی و خرده‌ای ساله اهل تهران. بزرگ شده‌ی ترکیه. دارای مالکیت ده زمین خالی و همچنین چند خونه در دبی.

پدر و مادر نداره، تک فرزنده و یه بانده قوی داره پر از آدم‌های حرفه‌ای. هدفش مدارکه؛ ولی متاسفانه هنوز دسترسی به مدارک نداره.

دنیا: پس چه طوری مدرک توی خونه‌شه؟

من: توی یه صندوق که رمز داره. یه رمز مخفی.

پری: بچه‌ها هیچی نیست. بیاین بریم.

رفتیم؛ ولی حسرت خوردم که نتونستم در اون جا رو باز کنم.

تو این چند وقته حال بد بود..

قلب سیاه زخمی من.

به خودم اوادم و قلبم زخمی شده بود.

شکسته بود.

دیگه گریه نمی کرد.

دیدم مرده!

آدما کشتنش!

قلبم رو میگم؛ تبدیل به قلب مشکی شد.

یه فکر خوب به سرم زد. داخل اتاقم رفتم. تمام وسایلم رو بر داشتم و یه لباس مشکی پوشیدم. این چاقو هم به کار می اومد.

یه نقاب مشکی زدم و از پنجره‌ی اتاقم به بالکن امیر که فاصله‌ش باهام کم بود رفتم. دستم رو به نرده‌ها گرفتم. ملودی تو اتاقش بود. ایول!

آروم و بی سر و صدا رفتم. تا از آینه منو دید، خواست جیغ بزنه که جلوی دهانش رو گرفتم و چاقو رو زیر گردنش گذاشتم.

من: جیک بزنی کشتمت. دستم رو برمی دارم دیگه خوددانی.

دستم رو بر داشتم که گفت:

- تو... تو کی هستی؟

- زر نزن بشین.

با ترس و لرز نشست. تمام موهایش رو به هم ریختم و صورتش رو خط ختی کردم.

- بکپ.

دست و پاهاش رو به تخت بستم و روى آينه نوشتم:

- اينم سورپرايز.

پاينش هم نوشتم دخی شیطون!

به جیغ زدن‌های ملودى توجه نکردم و يه نرده گذاشتم. از اون طريق به بالکن خودم رفتم. لباسام رو درآوردم و زیر دوش رفتم. حولمو پیچیدم دورم که در باز شد.

امير عصبى نگاهى بهم انداخت.

من: برو گمشو بیرون؛ !!

- ملودى.

- خب؟

- انگار يکى داخل اتاقش رفته بود.

- جدى؟ الان ميام.

تا رفت، لباسام رو پوشيدم و به جمع اونا پیوستم.

- چش شده؟ چرا مى‌لرزه؟

شاهرخ خان: يکى وارد اتاقش شده. يه پیغام گذاشته.

امير با عصبانيت توى فکر بود.

دختر ا رو يه جا کشوندم.

دنيا: يعنى کى مى‌تونه باشه؟

- آسیبی نمی‌رسونه.

می‌ترسیدم اگه بگم شنود باشه؛ برای همین از لقب دخی شیطون استفاده نکردم که همه بفهمن.

خسته بودم و داشتم با آسو حرف می‌زدم که امیر رو دیدم. داشت با ملودی حرف می‌زد.

ملودی به دیوار تکیه داده بود و امیر یه دستش رو کنار سرش گذاشته بود. چه خنده‌ای هم می‌کرد قوزمیت.

امیر زیر چشمی نگاهم کرد که بهش نزدیک‌تر شد.

بذار بریم ترکیه، همچنین حالت می‌کنم...

سامان: هوی!

نگاه کردم که گفت:

- برو؛ بابا باهات کار داره.

مثل آدم اسمم رو صدا نمی‌کرد.

داخل سالن ورزش رفتم که اون جا بود.

- کاری داشتین؟

شاهرخ خان: باید یکمی تمرین کنیم.

- خب چرا من؟ پس دخترا...

- او نا نه!

اول از مشت زدن شروع کردیم. تخته رو گرفت و من هی بهش مشت زدم. بعد مبارزه شروع شد.

- وای نه توروخدا!

با مشتت که تو شکمم زد داغون شدم.

- نزن نامرد.

- قوی باش و بخواب روی زمین.

دراز کشیدم که با لگد به شکمم می‌زد.

- وای نه بسه!

- خودت رو مقاوم تر کن. درد رو نباید حس کنی. استقامت رو یادت نره.

دردم اومد؛ اما چیزی نگفتم. این قدر زد که آخر خودشم خسته شد.

بی‌حال بلند شدم.

- پنجاه تا شنا

با بدبختی شنا هم رفتم.

یه لبخند کج زد و گفت:

- خوبه، کارمون تموم شد.

زمزمه کردم

- خداروشکر.

با هم رفتيم بيرون.

- ساعت هفت به سمت فرودگاه حركت مي كنيم. اون جا با هواپيما  
مي ريم.

ناباور لب زدم

- هواپيما تون؟

- آره

- مگه هواپيما مال شماست؟

يه نيشخند زد:

- معلومه كه مال خودمه!

كپ كردم. واو! پس اين مرتي كه خيلي پول داره.

- او كي! شب خوش.

سري تكون داد و رفت.

اون رفت و منم قرار شد تا صبح بيدار بمونم. روي تاب نشسته بودم و  
سيگار مي كشيدم.

يعني از اين به بعد بايد جاسوسي مي كردم؟

هوف! معلوم نبود چه نقشه هايي برامون كشيده بودن.

به پنجره ي مامان نگاه كردم كه ديدم داره با شاهرخ خان حرف مي زنه.

سرم رو پايين انداختم.



من: هی... کاش الان بودی بابا؛ چون همه بد شدن؛ همه! کاش بودی و می‌گفتی چی کار کنم. کاش از دست اینا نجاتم می‌دادی. کاش بودی؛ چون فقط آغوش تو برام مونده بود. هیچ‌کسی نیست؛ حتی مامان.  
به امیر زنگ زدم.

امیر: سلام دخی شیطان

- سلام

- چی شده بی‌حالی؟

- فردا دارین می‌رین؟

- آره.

- خوبه، میگم اومدم از صبا بگم.

مکثی کرد و گفت:

- خب به من چه؟

- گفتم در جریان باشی که من خوب می‌شناسمش؛ راستی فردا می‌بینمت.

مکث کردم و نیشخندی زدم

- البته فقط تو رو! شب خوش.

قطع کردم و به اتاقم رفتم.

وسایلم یکمی مونده بود. تا رسیدم به دفتر طراحیم، لبخندی زدم و اونم تو چمدون گذاشتم. نمی‌دونم چرا اون طراحی رو کشیدم؛ ولی یه حس خوبی بهم می‌داد.

امیر اومد داخل اتاقم.

من: هی عمو برو بیرون!

- این قدر لات بازی در نیار بچه!

صدای ملودی رو شنیدم، لبخند شیطانی زدم. نزدیک امیر شدم و یقه‌اش رو گرفتم.

با تعجب و اخم ترسناکش نگاهم می‌کرد. یه نیشخند زد، اومد جلو و من روی تخت نشستم. تا ملودی نزدیک در شد، امیر رو هل دادم که توی بغلش افتادم!

ملودی در رو باز کرد و جیغ بلندی زد.

- دارین چه غلطی می‌کنین؟

الکی ادای کسایی رو که گریه می‌کنن درآوردم. دویدم سمت ملودی و عجوزه رو بغل کردم. صدای گریه در میاوردم؛ ولی در واقع می‌خندیدم  
امیر: من اصلاً...

ملودی: برو بیرون! بعداً حرف می‌زنیم.

امیر با تعجب نگاه می‌کرد؛ پشت ملودی قایم شدم، برایش ابرو بالا انداختم و خندیدم.

رگ‌های پیشونیش بیرون زده بود، عصبی بیرون رفت.

صدای فین فین درآوردم.

ملودی: من فکر می‌کردم تقصیر توئه!

الکی با بغض گفتم:

- چی میگی بابا؟

- اشک‌ها رو پاک کن.

- تورو خدا به کسی نگو!

سرشو تکون داد و با هم توی پذیرایی رفتیم. چمدونا رو نگهبان‌ها داشتن می‌بردن. امیر و پسرا با شاهرخ خان نشسته بودن حرف می‌زدن. الکی یکم اشک‌هام رو پاک کردم و زبونم رو از پشت ملودی براش درآوردم که ساتیار و سامان سعی کردن جلوی خندشون رو بگیرن.

شاهرخ خان: وقت رفتنه.

ملودی که بعد از حرف زدن با امیر رفت. لباسام رو پوشیدم و داخل ون رفتیم.

شاهرخ خان به راننده اشاره کرد حرکت کنه. من و دخترا که استرس داشتیم؛ اما مامان بی‌خیال بود، هوف!

توی راه همه با هم حرف می‌زدن و من هم به بیرون نگاه می‌کردم. غصه می‌خوردم که چرا دارم می‌ذارم ما رو ببرن.

به خاطر مدارک؟ به خاطر جونمون؟ به خاطر چی؟

چشمام رو بستم. حالم بد بود. وقتی رسیدیم چمدون رو بر داشتیم و داخل فرودگاه رفتیم. پاسپورت رو گرفتیم و از محوطه خارج شدیم.

من: پشمام! عجب هواپیمایی!

هواپيما خيلى بزرگ بود. چنڊتا خدمه اومدن و ما رو راهنمايى كردن. دنيا با سامان کنار هم بودن و ساتيار به زور پرى رو پيش خودش نشوند. اميدوار بودم مامان بيداد پيشم كه پيش شاهرخ خان نشست. عصبى بهش چشم غره رفتم. امير بغل دستم نشست.

امير: تا آخر راه مى شينى سر جات و نق نمى زنى.

سكوت كردم؛ چون ناراحت بودم دارم ميرم. يه حس بد بود. يه حس مى گفتم اتفاقات بد ميفته.

هواپيما بلند شد و من به صندلى تكيه دادم.

- مى دونى چيه؟

- هوم!

- من وارد ماجراى احمقانه اى شدم كه نه تنها تقصير شما نيست؛ بلكه تقصير خودمم بود.

امير نگاه معنادارى كرد و دستم رو گرفت.

- تكون نخور! هرچى مى كشم زير سر توئه.

- حالا چى مى كشى؟

- تو رو!

دستم رو ول كرد.

چشم غره اى رفتم و به بيرون زل زدم. قوى باش دختر. بالاخره تموم ميشه. تو دارى به هدف نزديك ميشى. مدرک رو بگيرى، ديگه کار تمومه.

نگاه کردم و دیدم مامان با شاهرخ خان بگو بخند راه انداخته. اخم کردم؛ اما با دیدن دنیا سامان یه لحظه حس خوبی بهم انتقال داده شد. دست هم رو گرفته بودن و دنیا سرش رو گذاشته بود روی شونه‌ی سامان. هردو خوابیده بودن. لبخند زدم. پری و ساتیار هم کنار گوش هم چیزی گفتن و زیر خنده زدن. بالاخره اینا هم عاشق شدن؟ یعنی ممکنه منم عاشق بشم؟

عاشقی؟ عوق!

کل تهران معلوم بود.

زمزمه کردم:

-برمی‌گردم...

چشمام رو بستم.

قویم؛ اما بی حس. زندگی من از بچگی دودی بود؛ نه رنگی.

و از اونجای زندگی خسته‌ام که وسط خنده‌هایم، بغض می‌کنم...

چند ساعت دیگه می‌رسیدیم. با دخترا نشسته بودیم. من پام روی دوتا صندلی دراز کرده بودم

پری و دنیا هم روی دسته‌ی صندلی روبه‌روییم نشسته بودن.

- از این‌جا به بعد حواستون جمع باشه.

دنیا: خدا آخر عاقبتمون رو بخیر کنه.

- میگم دنی، بهت اعتراف کرد؟

دنيا سرش رو بالا آورد و خوشحال گفت:

- واى نمى دونى! وقتى گفت يه دخترى هست كه بهش علاقه مندم، خيلى ناراحت شدم؛ ولى يك دفعه گفت اون منم.

مى دونستم سامان دنيا رو دوست داره. من موندم اين پسر چه جورى خلاف مى كنه؛ چون خيلى دل پاك بود.

- تو چى؟

پرى موهاش رو پشت گوشش زد و گفت:

- چى؟

- تو هم اون اوسكل رو دوست دارى؟

- نخيرم.

يه لبخند شيطون زدم و گفتم:

- اهوم، دوستش دارى.

نگاهى كرد ناراحت و گفت:

- هى...

دنيا: از كجا مى دونى؟ شايد داشته باشه.

- يه دختره بهش مى زنگه!

من: هى بيخى، ناراحت نباش.

به مامان نگاه کردم که باز داشت با اون صحبت می‌کرد. عصبی سرفه‌ای کردم که به خودش اومد.

حوصلم پوکید بود و بلند شدم. پسرا در حال پچ‌پچ کردن بودن. با دیدن من زیر خنده زدن.

اینا هم خل شده بودن!

دستم رو به صندلی‌ها گرفتم و به سمت خدمه‌ها رفتم. بعضی‌هاشون فرانسوی بودن.

شاهرخ خان: فارسی بلد نیستن. به من بگو.

یه نگاه بیخیال کردم و گفتم:

- بستنی

شاهرخ خان به فرانسوی بهشون گفت و بستنی آوردن.

امیر: هوی!

- چته؟

- هزارى داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

- وسط هوا، تو این وضعیت هزارى برای چى؟

- احمق، لازم دارم.

- مگه خودت پول نداری؟

چشم غره رفت و من از كيفم دنبال پول چرت و پرتام گشتم كه يه هزارى پيدا كردم.

دادم بهش كه عصبى گفت:

- هزارى از اين بهتر نداشتى؟

- چشمه؟ امام خوشگل نيفتاده؟

- چرا، خيلى هم خوشگله، از تو خوشگل تره.

چشم غره رفتم، از دستگيره ها آويزون شدم و تاب خوردم.

والا! چى كار كنم؟

شاهرخ خان به من و دخترا اشاره كرد. رفتيم و دنيا پيشش نشست. من و پرى هم صندلى پشت.

شاهرخ خان: خيلى خوب؛ شروين زودتر از ما رفته. همين جورى نمى تونين برين.

نقشه اى رو نشون داد و ادامه داد

- اين نقشه اى جاييه كه مهمونى برگزار ميشه. هر سال به خاطر رفتن و جمع شدن همه اى ما توى تركيه مهمونى برگزار مى كنه. اين اولين مهمونيه كه مى خوايم بريم؛ ولى بازم هست. بعد مدتى بايد تمام عمارت بررسى بشه.

من: براى چى خودتون نمى رين؟



شاهرخ خان: گوش بده، اون قدرتمندتر از اين حرفهاس. هر غلطى هم  
دلش بخواد مى‌كنه؛ پس مراقب باشيد.

به صندلى تكيه دادم.

من: مسخره‌س!

پرى: هوف! خسته شدم

به دستشويى رفتم و دستم رو شستم. امير رو در حال سيگار كشيدن  
ديدم.

من: هوى! هوى! ممنوعه اين جا.

بى‌خيال شونه‌اى بالا انداخت و گفت:

- به درك.

ناخودآگاه گفتم:

- بند كفش بازه.

خيلى جدى گفت:

- ببندش.

- چيو؟

- اونى رو كه بايد بسته بشه.

- دهند؟ اون كه اختيارش دست خودته!

اخى كرد و رفت.

مثل خودش اخم کردم و اداش رو درآوردم

- اونى که بايد بسته بشه. ايش! ايش!

نشستم. انگار ديگه داشتيم مى رسيديم.

به بيرون نگاه کردم. ديگه ظهر بود و وارد شهر غريبى شديم که نمى دونستيم چه سرنوشتى در انتظارمونه. چمدون ها رو چندا از نگهبان ها برداشتن و بيرون رفتيم. ديگه فقط يه کلاه با هودى پوشيده بودم. سوار ماشين مشکى دودى شديم.

شاهرخ خان خم شد و رو به ما گفت:

- ميشه گفت تمام کسايى رو که اين جا مى شناسم فرانسوى ان. به علاوه ي ترک زبان ها.

سرى تگون داديم.

من: مامى.

- چته؟

- چى مى گفتين باهم؟

- هيچى، درمورد دنيا و سامان حرف مى زديم.

چشم غره اى رفتم و به ساختمان ها، آدما، مغازه ها و مراکز خريد نگاه مى کردم. برام چيز جديدى بود. تا اين که راننده از يه جاده ي فرعى رفت. من نمى دونم اين مردک چرا همه ش دور از شهر خونه داره.

جلوى يه در بزرگ نگو داشت و وارد پارکينگ شد.

پیاده شدیم. یه باغ بزرگ سرسبز بود؛ اما نه بزرگ‌تر از قبلی. یه سگ اومد طرفم. پری و دنیا که باهم جیغ زدن.

امیر: هی زُکس! بشین.

به حرف امیر گوش کرد و عقب رفت.

روی زانوم نشستم.

- بیا گوگولی.

به طرفم اومد. وای چه قدر بامزه بود! از بس خوشگل بود چلوندمش.

شاهرخ خان: انگار روابط خوبی با سگ‌ها داری!

- اهوم، دوست‌شون دارم.

داخل رفتیم. سالن بازی، استخر، ورزش و پذیرایی، همه چیز داشت.

یه خانم مسن اومد. سنش از مامان بالاتر بود؛ ولی خداوکیلی خوشگل بود. یعنی هر خدمتکاری رو که دیدم خوشگل بوده.

شاهرخ خان: هانا راهنمایی‌شون کن.

هانا: بفرمائید.

بالا رفتیم. یه سالن بزرگ که هر طرفش تابلوهای هنری بود؛ به علاوه‌ی مجسمه‌ها. اولین اتاق برای مامان و اتاق بعدی سامان و دنیا بودن. بعد هم پری و ساتیار. آخریش هم من و امیر. باورم نمی‌شد باید با اون توی یه اتاق باشم.

داخل رفتم و با هیجان بالا و پایین پریدم. یه طرف دیوار مشکی و یه طرف بنفش. همه‌ی وسایل مشکی بود.

هانا: امری ندارید خانم؟

برگشتم و بهش گفتم:

- خانم چیه بابا؟ بگو صبا، هانا جون.

از برخوردم خوشش اومد، لبخند زد و رفت.

وسایلم رو چیدم. البته امیر هم همین‌طور. یه تخت دونفره بود. بالکن هم داشت.

- من با تو روی یه تخت نمی‌خوابم.

- انگار من خیلی دوست دارم.

چشم‌غره‌ای رفتم.

به سمت باغ رفتم. با رکس خیلی صمیمی شدم. ته باغ ویو داشت و کل ترکیه معلوم بود.

داخل رفتم و به دور و اطراف نگاه کردم. پسرا و شاهرخ خان با دقت به دخترا گوش می‌دادن. پشت سر پسرا و ایسادم و سکوت کردم تا متوجه حضور من نشن.

پری: بله و قصه‌ش طولانیه، اون زمان یه بالرین فوق‌العاده بود. هنوزم هست؛ ولی از وقتی باباش رفت به کل افسرده شد.

دستم رو تگون دادم كه بهم نگاه كرد. سرمو به معنى نه تگون دادم و  
هى زير لب گفتم نگو نگو!

با لبخند مصنوعى نشستيم. هم زمان با همون لبخند ابرومو بالا پايين  
كردم و گفتم:

- پرى جون، درباره‌ى من چى داشتى مى‌گفتى؟

پرى خنده‌ى مسخره‌اى كرد و گفت:

- هيچى عزيزم. از شما تعريف مى‌كردم.

- اِ واقعا؟

- به جون تو!

شاهرخ خان: از اتاقتون راضى هستيد؟

- بله، فقط حيف كه توى اتاق من يه موجود موزى هست!

چشم‌هاى شاهرخ خان از پشت نقابش خنديد.

- من كه نديدمش.

- يه خرى هست كه سليطه‌اىه براى خودش.

دنيا زد زير خنده. خودمم خندم گرفته بود.

شاهرخ خان: بگذريم، امروز با پسرا يه سر برين بيرون.

غذا رو خورديم و به مامان گفتم با پسرا بيرون مى‌ريم.

با دخترا پايين رفتم و سوار ماشين شديم. ساتيار پشت فرمون نشست.

امیر هم بغل دستش. سامان و دنیا کنار هم و من و پری هم کنار هم.  
جلوی مرکز خرید نگه داشت. داخل رفتیم.  
همه خرید کردن. تا رسید به من یه عالمه لباس‌های باحال مشکی گرفتم  
و کت و شلوار مشکی هم همین‌طور.  
کفش، یه پوتین، پاشنه بلند با چندتا کتونی گرفتم.  
سامان: من گشمنه.  
ساتیار: فقط عین خرس می‌خوری. هنوز بقیه‌ی چیزا رو نخریدیم.  
پری: برو بابا! راست میگه منم گشمنه.  
دنیا: منم.  
امیر: پس بریم.  
من که مشغول تماشای دیدن رقصنده‌های باله‌ای که رو صفحه‌ی مانیتور  
نشون می‌داد شده بودم.  
به خودم اومدم و دیدم بچه‌ها نیستن.  
از مرکز خرید بیرون اومدم. یه سوال برام پیش اومد. یعنی اصلاً متوجه  
شدن که من نیستم یا نه؟!  
تقریباً یه جورایی آدرس اون‌جا رو بلد بودم؛ یعنی تازه اون موقع یاد  
گرفتم. به اون سمت نگاه کردم و به پارک خیره شدم. یه دختر بچه با  
مامان و باباش بازی می‌کرد.  
لبخندی روی لبم اومد.

بابا؛ چه كلمه‌ى غريبى!

اه! دوباره توى فاز رفتم! به سمت پارکينگ دوويدم. سوار آسانسور شدم. هم‌کف رو زدم تا رسيدم. دويدم و سرگردون به دور و اطراف نگاه مى‌کردم تا ماشين رو پيدا کنم. بايد انتهاي پارکينگ مى‌رفتم.

پس چرا ماشين نبود؟

ناراحت با خودم زمزمه کردم:

- يعنى رفتن؟

بيرون اومدم به اميد اين که شايد منتظرم هستن؛ اما نبودن.

عصبى يه لگد به ديوار زدم؛ پس يعنى اگه اين جورى باشه، يعنى من...

باز گم شدم. اونم توى يك شهر غريب.

حدود يه ساعت داشتم دور خودم مى‌گشتم. سعى کردم آدرس رو پيدا کنم؛ اما نبود. احساس کردم داره نم‌نم بارون مياد و هوا هم داشت تاريک و خيابونا خلوت مى‌شد. لباسام خيس شده بود. موهاى خيسم دورم ريخته بود.

همون جا روى زمين دراز کشيدم. قطرات بارون صورتم رو خيس کرد. خنده‌هاى چند نفر رو پشت سرم شنيدم که ديدم چند تا پسر ناخوش احوال دارن به اين سمت ميان. با تمام سرعت مى‌دويدم. چندبار زمين خوردم. سوزشى توى پام حس کردم؛ اما بى‌اهميت به دويدن ادامه دادم. يه ماشين جلوى پام ترمز کرد و چند تا نگهبان بيرون اومدن.

يکيشون گفت:

- خانم، شاهرخ خان ما رو فرستادن.

من رو با زور توی ماشین بردن و در رو قفل کردن. خیس خیس بودم تا وقتی رسیدیم .

داخل باغ رفتم. مامان تا منو توی اون وضعیت دید بغلم کرد.

مامان: بیا بریم قربونت برم، خوبی؟

بغض کردم و هیچی نگفتم. مامان یه نگاه کرد و داخل رفتم. دخترا بغلم کردن. یه حوله انداخت روی دوشم. امیر و پسرها هم بودن. شاهرخ خان هم داشت صحبت می‌کرد که نگاهش روی من ثابت موند. نیشخندی زدم و همون جا روی پله‌ها نشستم. شلوارم پاره شده بود و از زانوم خون می‌اومد.

پری: چرا زانوت زخمی شده؟!

- چند نفر داشتن دنبالم می‌اومدن.

امیر اخم غلیظی کرد.

بلند شدم.

سامان: بذار کمکت کنم.

دست سامان رو گرفتم و با کمکش بالا رفتم. زخمم رو پانسمان کرد و پتو رو روم کشید.

لبخندی زدم، اخمی کرد و گفت:

- ببخشید اگه این جوری شد.



- عیبی نداره، سامی جون!

لبخندی زد.

- راستی بگم، هوای دنیا رو داشته باش.

لبخند پرننگی زد .

- چشم سرورم!

خندیدم و یکم استراحت کردم.

بعد از چند دقیقه امیر اومد. نشست و بی‌اهمیت به من شروع کرد به سیگار کشیدن. پک عمیقی زد که روم رو اون طرف کردم.

- هوی!

اهمیت ندادم.

- با توام بچه! نکنه ازم می‌ترسی؟

آمپریم بالا رفت و بی‌خیال برگشتم.

- چرا توی خیابون ول می‌گشتی؟

- گم شدم.

داد بلندی زد و گفت:

- آخه کدوم دختر عاقل که نه، دیوونه‌ای مثل تو باید توی خیابون باشه؟

سرتاپاشو نگاه کردم و بی‌خیال گفتم:

- من

- خفه شو يه لحظه!

: درست صحبت کن قاتل! چيکار مي کنی؟!

خودش رو پرت کرد روى تخت.

- ببخشيد بانو، نمى دونستم فقط تخت شماس.

با جفتكى كه زد، پرت شدم پايين تخت.

- جفتگ بى شعور قاتل!

بيرون رفتم و مشغول صحبت با دخترا شدم.

پرى: پس فردا مهمونيه.

- خوبه؛ پس يه سرنخى هم ميشه پيدا كرد.

دنيا: مهمونى خونهى شروينه.

- چه بهتر.

تصميم گرفتم به امير زنگ بزنم.

بعد اون روز كه شاهرخ خان رو با مامان ديدم باهاش لج شده بودم.

شماره‌ى امير رو گرفتم.

- چته؟

- شنيدم رسيدن، يه مهمونى هم تو راهه.

- كه چى؟

- آخه پس فردا خودمم هستم؛ اما فكر نكن بتونى پيدام كنى.

مکئی کرد و گفت:

- پیدات می‌کنم.

- زر نزن!

- خواهیم دید.

- اوکی بای

نشستیم که هم زمان برای گوشی من و دخترا پیامک اومد.

توجه شاهرخ خان و پسران جلب ما شد.

پیام رو باز کردم که نوشته بود:

- بالاخره بازی به روز تموم میشه.

با تعجب به هم نگاه کردیم.

اما به پیام فقط برای خودم اومده بود

- وقتی عاشق بشی هیچی نمی‌فهمی، مجبوری بعضی آدم‌ها رو بکشی تا

حذف بشن؛ برای همیشه...

امکان نداشت این مربوط به قبلی باشه؛ ولی یعنی چی؟!!

داخل اتاق مامان رفتم. مشغول رژ زدن بود.

هی مامان منو باش!

برگشت و با نگرانی نگاهم کرد

- حالت خوبه؟

- آره... آره خوبم.

مثل بچه کوچيك‌ها تو آغوش گرمش رفتم.

- مى‌خوام برگردم خونه.

- مى‌ريم قشنگم؛ مى‌ريم

- وسط يه مشت آدم خلافاً گير كرديم مامان، تو كه نمى‌دونى اين چي كارايى كه نمى‌كنن!

: همه‌چيز درست مى‌شه.

لبخندى بهش زدم. چند روز بود ميلم به غذا نمى‌كشيد؛ يعنى واقعاً دوست نداشتم كوفت كنم.

رفتم توى اتاق كه ديدم باز اين بزمجه هست.

سيگار رو ازش گرفتم.

با پوزخند نگاهم كرد و گفت:

- نكش!

- پس چرا خودت مى‌كشى؟

نگاهى بهم كرد.

- من حاليم نيست

يه قدم به سمتش برداشتم كه با كله افتادم. اومد منو بگيره، پام به پاهاش گره خورد و دوتايى زمين خورديم.

- آى بلند شو كمرم!

وضعيتمون خيلى بد بود؛ چون من توى بغلش بودم. خاك بر سرم!  
سرشو بلند كرد. فاصله مون خيلى كم بود. به چشمهاى هم زل زده بوديم  
و من خشكم زده بود. يعنى نمى دونستم چه غلطى كنم.  
به تك تك اجزاي صورتم نگاه كرد.

آروم لب زد

- تو تا حالا اسمم رو صدا نكردى!

هيچى نگفتم و فقط نگاهش كردم بوى عطر تلخش مستم كرده بود.  
نيشخندى زد. اخمى كردم و هلش دادم.  
ته سيگارش رو روى گردنم فشار داد و رفت.

هى...

بيرون رفتم. هوا تاريك مى شد. منم دوست نداشتم كه توى اتاق باهاش  
بكپم.

پرى رو نگاه كردم كه با غمى توى چشماش به ساتيار نگاه مى كرد. الهى  
بميرم براش.

دنيا و سامان هم چرت و پرت مى گفتن مى خواستم برم توى باغ كه با  
كله تو سينه ي شاهرخ خان رفتم.

بدون اهميت از كنارش رد شدم.

شاهرخ خان: فردا با شروين قرار بذار.

- نه

لبخند ترسناکی زد

- پس مجازات میشی.

مثل خودش گفتم

- به درک!

به همه شب بخیر گفتم و بالا رفتم.

لباس خوابم رو پوشیدم. چند دقیقه بعد، امیر هم اومد، بی اهمیت روی تخت دراز کشید. آرنجش رو گذاشت روی پیشونیش و دوباره اون سیگار کوفتی رو کشید.

چراغ خواب رو روشن کردم و مداد رو برداشتم. مشغول کامل کردن طراحی شدم که سنگینی نگاهش رو حس کردم. نگاهی بهش کردم گفتم:

- چته؟

جوابی نداد. به جاش کام عمیقی گرفت.

حدود نیم ساعت مشغول بودم.

- خواب نداری؟

- نه!

- چی کار می کنی؟

- به تو چه!

دستم رو گرفت و روى تخت پرت شدم. چراغ رو خاموش كرد و گفت:

- بسه ديگه! بسه هرچى بيدار موندى. الان ديگه موقع خوابه.

- پس فردا مهمونى؟

- اهوم

- برنامه‌اى ندارى؟

- دنبال يكيم

- كى؟

لبخندى روى لبش اومد و توى فكر رفت.

- نمى دونم.

خب پس كيه كه دنبالشه؛ اما نمى دونه؟

خب معلومه اون شخصيت منم.

دنبال منه.

صبح با صداهاى دخترا بيدار شدم. لاي چشمام رو باز كردم و به دور و اطراف نگاه كردم. توى يه جاى گرم بودم. به امير نگاه كردم و لبخندى بهش زدم. دوباره چشمام بستم.

چى؟ من تو بغل اين چى كار مى كردم؟ بهش نگاه كردم خواب خواب بود.

موهاش روى صورتش ريخته بود. برعكس اون موقعى كه بيداره و وحشتناك، الان خيلى مظلوم شده بود.

موهایش رو کنار زدم و لبخند محوی زدم؛ ولی برای یه لحظه دستم ثابت موند.

چرا باید بغل یکی از آدمایی که ما رو دزدیدن باشم؟ اخمی کردم. پتو رو کنار زدم و بلند شدم. بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو پوشیدم و پایین رفتم.

- صبح بخیر.

فقط مامان و شاهرخ خان بودن.

داخل آشپزخونه رفتم. خیلی بزرگ بود.

- صبح بخیر هانا جون.

- صبح بخیر عزیزم، بشین صبحانه رو بیارم.

لبخندی زدم و مشغول خوردن شدم.

برعکس دیگران هانا خیلی جدی بود. یه بار سعی کردم ازش بپرسم چه جوری با شاهرخ خان آشنا شده؛ اما اصلاً نگفت.

امیر هم اومده بود. با ملودی تلفنی حرف می‌زد. نقشه‌ی خونه‌ی شروین دستم بود. با دقت نگاه کردم. نزدیک دوازده‌تا دوربین و سه‌تا سگ و درهای امنیتی داشت. با نه‌تا اتاق خواب که مدارک داخل یکیش جاسازی شده.

نقشه و معماری خونه‌ش یکمی پیچیده بود. یعنی آدم به زور می‌تونست اتاق پیدا کنه.

با رکس یکمی بازی کردم.



- میگم رکسی این امیر چقدر اوسکله.

دمش رو تکون داد.

خنده‌ای کردم گفتم:

- آره؛ واقعاً اوسکله!

توی بغلم اومد و خودشو لوس کرد.

- اوه! دیگه لوس بازی نکن ها جیگرا!

پیش شاهرخ خان با دخترا بودم.

- شما خودتون رو دارین امتحان می‌کنید. اگه که این مدارک رو بیارید

زرنگی خودتون رو نشون دادید. هرکی که سعی کرد مدارک رو به دست

بیاره جون سالم به در می‌بره. همه‌چیز به خودتون بستگی داره.

دنیا ترسیده بود.

من: آروم باش! چه می‌لرزه؛ بندری می‌زنی چرا؟

پری: الان فقط به یه چیز احتیاج داری!

دنیا: چی؟

من و پری لبخندی زدیم و هم زمان گفتیم:

- سامان جون.

- خفه شین!

- راست میگه، یه بغل که این حرفا رو نداره.

روش رو اون طرف کرد و رفت.

- فکر کنم رفت.

- سامان خوب بلده خوبش کنه.

ريزر خنديديم كه صدای ساتيار اومد. داشت با گوشى حرف می زد.

- چشم عشقم؛ حتماً

پرى سرش رو پايين انداخت.

- دختر ناراحت نباش؛ قوی باش.

نگاهش رو تا بالا آورد؛ کپ کردم.

من: پرى!

لبش رو گاز گرفت. چشمهاش پر از اشک شده بود.

- اا نگاه کن! خدايا چه جورى گريه می کنه.

دستش رو گرفتم و کشوندمش داخل اتاق و در قفل کردم. بغلش کردم.

- نريز اين اشکهارو بخاطر يه پسر مافيایى بين چى کارا كه نمی کنه.

با بغض لب زد

- من، دوستش دارم صبا، حتى مهم نيست يه خلافاكاره...

- خب خرى ديگه

موهام رو محكم كشيد.

- خفه شو!

- آی آی ول کن؛ موی بدبخت مگه کش شلوارته می‌کشی!

- می‌خوام بیرون برم.

- با نگهبان باید بری.

- باشه دیگه.

در محکم بست، منم از خدا خواسته نقشه برای فردا کشیدم.

اون جوری که فهمیدم شاهرخ خان الان رفته برای یه محموله‌ی بزرگ؛  
که خدا می‌دونه چیه!

\*\*\*

آرایشگر در حال آماده کردنم بود، دخترا هم کنارم بودن.

- خب؛ تا اینجا نقشه رو فهمیدین دیگه؟

سری تکون دادن.

من رو یه ارایش دخترونه ناز کرد که سایه براق صورتی با رژ قرمز داشتم.  
چه بیبی فیس شدم!

لباسم؛ خداروشکر مشکی بود؛ که روش سنگ دوزی شده بود.

بالاخره تموم شدو دهنم سرویس شد.

دخترا پایین رفتن و منم دم اتاق مامان وایسادم. از لای در نگاه کردم. یه  
لباس ماکسی قهوه ای پوشیده بود و موهاش رو باز گذاشته بود، چقدر  
خوشگل شده بود.

در محکم باز کردم و داد زدم:

- چه خوشگل شدی امشب ننه.

با تعجب نگاهم کرد.

- دهنتم رو ببند دخترم.

- اِ مامان!

- یامان.

دستش رو گرفتم و باهم پایین رفتیم.

شاهرخ خان یه کت شلوار مشکی پوشیده بود. پسرا هم همین‌طور البته امیرکتش رو روی دوشش انداخته بود. جیمز باند جون خودمه.

- ما اومدیم.

نگاهی بهم‌مون کردن، سنگینی نگاه امیر رو روم حس کردم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه‌ی شروین رفتیم.

شاهرخ خان پپیش رو روشن کرد. بدون نگاه کردن به ما؛ گفت:

- همه چی درسته. نقشه یادتون نره!

از اینکه تو مهمونی؛ مامان پارتنر و همراه شاهرخ خان مثلا بود؛ حرصم می‌گرفت.

بلاخره رسیدیم. به در ورودی که نزدیک شدیم، صدای آهنگ کل محوطه رو پر کرده بود.

شروین رو دم در دیدم که با شاهرخ خان و پسرا خیلی سرسنگین برخورد کرد. از طرز نگاه کردنش خوشم نیومد.

- سلام بانو، مشتاق ديدار

شاهرخ خان و امير زير نظرم داشتن.

اداي خجالتىهارو در آوردم و سرم رو پايين انداختم.

- ممنون

لبخند پيرنگى زد و ما رو به داخل هدايت كرد. سالن پر از دود بود. دختر و پسر همه داشتن اون وسط مىرقصيدن و جفتك مىپروندن.

شاهرخ خان با پسر اسمت تاريك ترين قسمت رفتن؛ كه اونجا فقط مهمون هاى ويژه بودن.

شروين ستمون اومد.

شروين: بهتره با بعضى از مهمون ها اشناتون كنم.

سرى تكون داديم و همراهش رفتيم.

همه ادماي اينجا ترسناك بودن و يه نگاه هاى چندشى مى كردن، عوق! حالم به هم خورد.

به جايى كه اشاره كرد؛ نگاه كردم. يه دختر و پسر بودن.

به من اشاره كرد و گفت:

- آريا اينم از صبا به همراه پريا و دنيا؛ بهت قبلا درموردشون گفته بودم.

نيشخندى گوشه ي لبش بود. بدون نگاه كردن به ما گفت:

- خوش

حسابی عصبی شده بودم، چه قدر بی تربیت.

- شما یکم گپ بزنین من باید برم ببخشید.

اون یکی دوستش گفت:

- خوشبختم تعریف شمارو زیاد شنیدم.

- به سلامتی

پری نگاهی بهم کرد؛ که معلوم بود؛ یعنی ساکت شو و هیچی نگو.

دور از اونا یه گوشه نشستیم

که دیدم دنیا سریع سمتون اومد.

دنیا: از سامان پرسیدم میگه نباید نزدیک اونا شد و با شروین کار می‌کنن.

آروم سرم رو چرخوندم؛ می‌خواستم ببینمش؛ که باهاش چشم تو چشم شدم.

دوباره؛ نگاه مغرورانه‌ای کردم و اون بی اهمیت شروع کرد به سیگار کشیدن.

الان وقت این کارا نیست.

- بلند شید.

دنیا: چرا؟

- الان ما تو خطریم؛ هر جور شده جای مدارک رو باید پیدا کنیم و این جوجه تیغی هم به لیست تحقیقاتمون اضافه شد.

همزمان گفتن:

- كى؟

- اين آريا، من بالا ميرم. شما هم اين دور اطراف رو بگردين.

مى دونستم زير نظر قرار گرفتم؛ اما نمى دونستم اون شخص كيه!

وسط رفتم. به اطراف نگاه كردم. يه پسر؛ تو حال خودش نبود. به شونه اش زدم.

من: هي داداش.

برگشت و يه لبخند زد.

يه لبخند مسخره زدم و هلش دادم رو يه دختره كه دوست پسرش غيرتى شد و بله؛ اين گونه بود كه بنده يه دعوای حسابى راه انداختم. نيشخند زدم و از پله ها بالا رفتم، تمام اتاق هارو شروع كردم گشتن. بعضى هاش قفل بود و بعضى هاشم چيز خاصى نبود. انتهای سالن يه در بزرگ بود. در شكستم و تونستم داخل برم.

اتاق شروين بود. تمام كشو هارو گشتم؛ اما به غير از چند تا كاغذ چيز ديگه اى پيدا نكردم. زير تخت؛ همه جا رو گشتم. سر گردون وسط اتاق راه مى رفتم؛ كه پام به يه چيز برآمده خورد نگاهى كردم.

يه چيزه مربع مانند از زير فرش معلوم بود.

دستم رو روش كشيدم.

يعنى چى مى تونه باشه؟

اگه اين يه دريچه باشه؛ مى تونه..

شايد، اره، شايد درشه.

پس خود دريچه‌ي اصلى بايد... به سقف نگاه كردم كه يه دريچه بود. لبخندى رو لبم اومد. صندلى رو گذاشتم و و در دريچه رو باز كردم كه پله هاى چوبى‌اي آويزون شد. بالا رفتم و يه سركى كشيدم؛ كه صندوق بزرگ و براقى رو ديدم. چشمام برقى زد.

زمزمه كردم

- بالاخره پيدات كردم.

صدای چند تا نگهبان اومد.

هل كردم و از بالا با كمر زمين خوردم. سريع دريچه رو بستم و كاغذ هارو برداشتم. بى سر و صدا بيرون رفتم. از پله ها پايين رفتم. خداروشكر هيچ كس متوجه‌ي حضور من نشد. به غير از اون اوسكول آريا؛ كه يه نگاه مشکوكى كرد.

به بچه ها اشاره كردم و سرم رو تكون دادم كه لبخندى رو لبشون اومد. مامان هم کنار شاهرخ خان بود و من چقدر خودم رو كج و كوله كردم؛ كه بگم از اون مردك دور باش.

شروين: بانو كجا بوديد؟

- رفته بودم براى تمديد ارايش.

- بله امشب هم مثل هميشه زيبا شديد.

تا رفت از پشت سرش اداش رو در آوردم كه از



دور؛ صدای خنده‌ی پسرا اومد.

بی اهمیت سیگارم رو روشن کردم؛ به امیر از اون ختم پیام دادم

- امشب خوشتیپ شدی

بعد یه دقیقه دیدم؛ که کلافه اطراف رو نگاه می‌کنه و به پسرا چیزی میگه.

هه! بگرد آقا امیر بگرد.

یه آهنگ کلاسیک دونفره اومد. سریع از وسط رد شدم؛ که دستم کشیده شد.

دست اون شخص دورم حلقه شد.

سرم رو بلند کردم؛ که با چهره‌ی جدیه امیر روبرو شدم.

- ولم کن.

- باید هیچ جوهره شک نکنن؛ وگرنه همچین دلم نمی‌خواد باهات برقصم.

چشم غره ای بهش رفتم.

ولی خدایی خیلی قشنگ می‌رقصید. فکر نمی‌کردم این قدر خوب برقصه.

آهنگ ملایم و ارومی بود.

به هم زل زده بودیم.

چشماش، همون چشمایی که همیشه توش غرق می‌شدم.

نزدیک‌تر شد و سرم چسبید به سینش حس باحالی بود.

من اينجا با يه آدم خلافكار مى رقصم. يه جورايى حس خوبى بود.

ازش جدا شدم و اهنك هم تموم شد. پيش دخترا رفتم.

- خبرى نشد؟

دنيا: بعدا مى گيم.

باشه اى گفتم.

تقريباً مهمونى تا شب ادامه داشت. با اين آريا و پارلا كه همون دوستش بود يه خدافضى کوتاه كرديم و سوار ماشين شديم. به شاهرخ خان اصلا نگفتم كه مدارك رو پيدا كردم؛ گفتم فقط اتاق شروين رو پيدا كردم.

تا خونه رسيديم؛ لباسام رو در آوردم و داشتم دستامو مى شستم همين جورى مى خوندم و عر مى زدم

- عمر كمه صفا كن، گذشته رو رها كن.

يه دفعه ديدم آب كم شد

- وا چرا آب كم شد؟

امير رو تخت دراز كشيده بود و گفت:

- اگه نباشه دريا، به قطره اکتفا كن.

- زهر مار!

نشستم و يكمى تو موبایل رفتم.

- فردا برنامه اى نداری؟

- نچ

سرى به علامت تاسف تگون دادم و بیرون رفتم.

به سمت اتاق دخترا رفتم و دیدم باز پرى در حال گریه کرده!

در بستم و نگاه ترسناكى بهش کردم بدبخت کپ کرد و بعد چند لحظه؛  
مثل دیوونه‌ها زدم زیر خنده.

- وای قیافهات شبیه بوزینه شده بود.

- خودتى.

رو تخت نشستم و به دنیا اشاره کردم؛ چشمه؟ ادای ساتیار رو در آورد.  
لبخندى زدم و گفتم:

- باز گریه چرا مى‌کنى؟ هر چى بیشتر گریه کنى بدتر مى‌شه.

فین فینى کرد گفتم:

- آخه تو که نمى‌دونى عشق قشنگ‌ترین حس دنیاس، خودم تازه  
فهمیدم.

- ولى به نظر من پیدا کردن دستشویى وقتى داری مى‌تركى؛ قشنگ‌ترین  
حس دنیاست، حال میده.

دنیا انقدر خندید؛ که از روی تخت پایین پرت شد.

خودم خندم گرفت بود

- پرى عشق شاید قشنگ باشه؛ ولى نه، اونقدرایی که تو میگی قشنگ  
نیست. گاهی قلب آدم‌هارو مى‌شکنه.

آه سوزناكى كشيد.

دنيا: آهان؛ راستى يه چيزايى فهميديم.

مشتاق تكيه دادم؛ منتظر شدم تا بگه.

پرى اشكهاش رو پاك كردو گفت:

همون كيه؟ آريا ۲۶ سالشه با شروين حدود چند ساله كار مى كنه.  
خانواده اش تركش كردن و قسمت بدش اينه كه..

- ديگه چيه؟

دنيا: اونم دنبال مداركه، يعنى مدارك رو پيدا كرده؛ اما رمنش رو  
نمى دونه.

- مگه با شروين كار نمى كنه؟ پس بايد بدونه.

پرى: نچ شروين به هيچ كس از مدارك چيزى نگفته. اين آريا هم مى خواد  
با نزديك شدن به شروين مدارك رو..

دنيا: پيدا كنه، همين!

- اا عجب آدمايى پيدا مى شه. راستى شما اين هارو از كجا فهميدين؟

دنيا چشمكى زد گفت:

- دست كم گرفتى خواهر.

در زده شد و پرى جواب داد؛ كه هانا داخل اومد.

- چيزى ميل نداريد؟

- نه ممنون؛ چیزی نیاز نیست.
- سری تگون داد و رفت. بلافاصله به دخترا نگاه کردم.
- و یادتون باشه این هانا زیادی مشکوکه. من میرم؛ یکمی ببینم می‌تونم  
یه حرفی از زیر زبونش بکشم بیرون.
- پری: برو به سلامت.
- تو هم دیگه گریه نکن!
- لبخندی زد گفت: دل تو دلم نیست؛ مهمونی بعدی شه و اون دختره که  
دوستش داره رو ببینم.
- سرمو با تاسف تگون دادم و بدو بدو دنبال هانا رفتم.
- نگاهی بهم کرد و گفت:
- کاری داشتین؟
- دستشو گرفتم. که با تعجب نگاه کرد. بردمش و نشوندمش رو صندلی و  
شروع کردم ظرف شستن.
- امروز با من.
- نخیر من نمی‌تونم این...  
نذاشتم حرفش رو بزنه و سریع گفتم:
- هانا جون حرص نخور.
- هیچی نگفت و بهم نگاه کرد.

- از خودت بگو.
- چی بگم؟
- خانواده، دور اطراف، اینجا، همه جا.
- من روانشناسم
- پشمام ریخت. نگاهی بهش کردم.
- واقعا؟
- سری تکون داد.
- پس اینجا چی کار می کنی؟
- در آمد زیادی ندارم و مجبورم کار کنم.
- پس خانوادهات چی؟
- یه دختر دارم.
- اون کجاست؟
- هانا: تو تهران؛ دور از من.
- زدم تو سرم گفتم:
- الهی بمیرم.
- لبخندی زد.
- زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه کرد:
- می دونم

- چى رو؟

- مى‌دونم حال روحيه خوب نيست.

با تعجب نگاهى بهش کردم. اون يه روانشناس حرفه اى هست.

چشماشو ريز کرد و گفت:

- نمى‌تونم بفهممات.

پوزخندى زدم.

- خود خدا هم ازم خسته شده و ديگه اميدى نداره.

دستم رو شستم و نگاهى بهش کردم. لبخندى زدم.

- من هميشه عالى بودم و خوبم.

از کنارش رد شدم و در سالن باز کردم.

امير ديدم؛ كه داره ميره بيرون. دويدم و سد راهش شدم.

- كجا ميرى؟

- قبرستون.

تا خواست بره؛ دوباره جلوش سبز شدم.

نگاهم به لبتاپ افتاد.

- چى شده؟

- خراب شده! مى‌خوام بدم درستش كنن.

- صبر كن

تو یه دقیقه موهام رو باز گذاشتم و یه هودی با شلوار مشکی پوشیدم و پایین رفتم.

- منم میام

دستم رو محکم پیچوند و تو صورتم غرید:

- الان بیا؛ ولی بعداً بدون اگه کار یا خطایی ازت سر بزنه؛ هم اون زبونت رو می‌برم...

با لبخند ترسناک شمرده شمرده گفت:

- هم تیکه تیکه‌ات می‌کنم.

کتش رو برداشت و رفت.

زیر لب گفتم:

- تو غلط می‌کنی ایش.

در ماشین باز کردم و سوار شدم. عینک دودیش رو زد و حرکت کرد.

دم یه مجتمع تجاری نگه داشت و بی‌توجه بهم راه خودش رو گرفت و رفت.

در باز شد و سمت یه مغازه تعمیرات رفت. پسر جوونی رو دیدم و تقریباً بیست خورده ساله از این جلف‌ها بود.

با دیدن امیر گفت:

- سلام آقا چه عجب اومدین.

عه! پس اینم فارسی بلده.



با دیدنم چشماش برقی زد و گفت:

- این بانوی زیبا رو معرفی نمی‌کنید؟

- یکی از آشناهامون.

لبخندی زد و گفت:

- خوشبختم.

- همچنین.

لبتاپ رو داد.

- ضربه خورده و کار نمی‌کنه.

نگاهی بهش کرد و گفت:

- ضربه فیزیکی؟

با حالت مسخره گفتم:

- نه بابا یکم بی‌محلی بهش کردیم ضربه روحی خورده!

تو دلم گفتم یارو واقعاً اوسکله!

پسره خودش خندید. اما امیر مچ دستم رو یه جوری فشار داد؛ خورد شد،

صدای استخونام رو شنیدم.

بعد از درست کردن لبتاپ.

امیر سرفه ای کرد و گفت:

- خب ما دیگه می‌ریم.

سوار ماشين شديم و امير به سمت جايي رفت.

- كلوپ نمى ريم؟

- بعد اين كه كارم تموم شد.

سرى تكون دادم. جلوى ساختمونى نكه داشت.

داخل رفتيم. دختری در رو باز کرد و مردی به فرانسوی چیزی گفت.  
خوشتیپ بود؛ ولی دماغش اندازهی برج خلیفه بود.

نگاهی بهمون کرد و مرد کناریش؛ جوری نگاهم کرد كه لرزیدم.

لبخندی زدو گفت:

- اين دختره رو چند میدی؟

دم گوش امير گفتم:

- می خواد منو بخره؟!

اخمی کرد و بی اراده دستش رو گرفتم مثل دختر کوچولوی بی پناهی  
كه دست باباش رو گرفته.

دلم برای خودم سوخت؛ خیلیم سوخت!

امير محکم دستم رو گرفت و کیسه ای به یارو داد.

به فرانسوی چیزی گفت و دستم رو کشید. سوار ماشين شديم.

آهنگ ملایمی پخش شد.

با تموم شدن اهنگ؛ به خودم اومدم و پياده شدم. فكر كنم ديگه تو اين شهر همه جا رو ياد گرفتم.

با هم داخل رفتيم و بازهم نگاه بعضى هارو روم حس كردم. امير بدون اهميت به من رفت و يه گوشه نشست؛ زهرمارى رو كوفت كرد.

جلوش نشستم. يه عالمه دختر دورش جمع شده بود و همين جورى كه با نگاه هامون خط و نشون مى كشيديم. ليوان رو سمتم تگون داد.

يكى هم خودم خوردم.

با اون خطم بهش پيام دادم

- بهت خوش مى گذره؟

سرگردون دوباره به دور اطراف نگاه كرد

چرا من اصلا باهاش اومدم؟

[وجدان: وابسته شدى الاغ!]

- تو باز اومدى

- وابسته شدى خب احمق

- نخيرم گمشو برو!

بهش نگاهى كردم. يعنى من وابسته اش شدم؟

زدم تو سرم و سمتش رفتم.

- بلندشو بريم

- نيمىاى برىم برقصيم؟
- با تعجب نگاهش كردم و از چشمهاش فهميدم كه حالش خوب نيست و معلومه يه كارى كرده.
- دستم رو كشيده و وسط برد، كمرم رو گرفت و خودش رو نزديكتر شد.
- بيا برىم خره!
- يه آهنگ لايت پخش شد؛ دستش رو تو موهام برد.
- مىدونى چيه؟ دارم به اين فكر مىكنم يه روز زبونت رو ببرم!
- چرت پرت نگو
- هيس!
- دستش رو گرفتم و رو صندلى ماشين نشوندمش.
- خودم هم پشت فرمون نشستم و سمت خونه حركت كردم تو راه مثل اسكولها مىخنديد.
- ايش! هر وقت يه چيزيت مىشه من بايد مواظبت باشم.
- ماشين رو داخل پاركينگ پارک كردم و يه جورى كه هيچ كس نفهمه داخل اتاق بردمش.
- لباست رو عوض كن.
- نيشخندى زد و رو تخت افتاد.
- يه تيشرت در آوردم. با بدبختى تنش كردم.

- بخواب حالا

دستم گرفت.

- چته؟

آروم گفتم:

- بمون!

با دو دلى نشستم. سرش رو روى پام گذاشت.

- تا وقتى، نخوابيدم تگون نمى خورى!

- باشه

چشماش رو بست و نفس هاش سنگين شده بود.

موهاش رو کنار دادم.

به صورتش نگاه کردم، آروم دستم رو گذاشتم رو صورتش و لبخندى رو

لبم اومد. زير چشماش يه هاله بود. صورتش رو نوازش کردم که يادم

اومد؛ چه غلطى مى کنم و سريع بلند شدم. نفس عميقى کشيدم.

جلوى آينه وايسادم.

- آرامش خودتو حفظ کن صبا، آفرين؛ همينه تو به اون وابسته نشدى.

پووف، ديوونه شدم رفت!

پايين رفتم که صدای صحبت کردن شاهرخ خان با تلفن اومد.

شاهرخ خان: تا نیم ساعت دیگه تو سالنیم، کارت رو خوب انجام بده؛  
وگرنه زنده‌ات نمی‌ذارم! هم تو و هم اون زنت، مطمئن باش.

تا تلفن رو قطع کرد. پیش دخترا رفتم.

- بلند شید.

پری: باز چی شده؟

- همین الان باید یه بهونه بیاریم؛ که بزنی بیرون.

دنیا: چی؟ چرا؟

- تو ماشین می‌گم حاضر شین.

با استرس و اضطراب مشغول پوشیدن لباس‌شون شدن و منم یه لباس  
چرت پرت پوشیدم و البته لباس هم برداشتم.

پری: لباس برای چی؟ مهمونی مگه می‌خوایم بریم؟

- نه برای تغییر لباس که نشناسن.

با تعجب نگاهمون کردن و سریع پایین رفتیم. مامان با تعجب نگاهم  
کرد.

مامان: کجا؟

- برم دخترا رو یکم بگردونم.

شاهرخ خان همین‌جوری که کتش رو تنش می‌کرد و نقابش رو جلوتر  
آورد و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- یکمی می خوام بگردونمشون.

پسرا مشکوک نگاهی بهم کردن.

شاهرخ خان: صبر..

نذاشتم که بقیه‌ی حرفش رو بگه.

- خداحافظ.

بدون معطلی بیرون رفتیم و صداشون اومد.

شاهرخ خان: همیشه انقدر لجباز و بی تربیته!؟

مامان: به خدا نمی‌دونم چش شده!

نزدیک پارکینگ شدیم و در ماشین باز کردم و سوار شدیم.

یه جایی دور از خونه پارک کردم. منتظر موندم تا بیان.

پری: نمی‌خوای بگی چی شده؟

بی‌خیال نگاهی کردم.

- می‌خوان یه سالن برن و منم گفتم تعقیب‌شون کنیم.

دنیا: با این ماشین؟

- حواسم هست بابا

سه تا هودی مشکی در آوردم.

- کلاهش هم سرتون کنین.

حدود یه ربع بعدش اومدن و با فاصله ازشون رانندگی کردم.

پرى: ميگم حالا بعدش كه چى؟

- اسكل خب مى فهميم كه چى كارا مى كنن.

دنيا: تا همين الانشم از نظرم تمام اين نقشه اس.

نگاهى بهش كردم زمزمه كردم

- شايد...

يه جا دور از شهر پارک کرد و پياده شدن. سريع پشت سرشون رفتيم.

دنيا: مى شه نريم؟

- دهند رو ببند و بيا.

وارد يه سالن پر جمعيت شديم و يه عالمه ميز بود كه هر كسى کنار يك  
ميز نشسته بود

با تعجب نگاه مى كرديم و بهترين موقع بود براى پيام دادن به امير براش  
نوشتم

- عجب سالنى! حالا رو چى شرط بندى مى كنى؟

از دور نگاهش كردم كه عصبى به پسرا چيزى گفت.

پشت ميكروفن يارو به انگليسى گفت:

- خانم ها و آقاىان امشب دو مبارز رو داريم. جايزه ي برنده هم...

به صندوق پر از پول اشاره كرد و ادامه داد:

- هزار دلار.



با دیدن امیر و با یه مرد هیکی دیگه پشمام ریخت.

پری: این همون امیر خودمون.

دنیا: بنگر صبا خانم آقا امیرت!

عصبی بهش توپیدم:

- دنیا!

چشم غره ای رفت، نگاه کردم و منتظر موندم که شروع بشه.

اول امیر به مرد اشاره کرد، جلو اومد.

اولش همه ی ضربه هارو دفع می کرد و بعد چنان مشت می زد که خودم

کپ کردم. واوا!

خیلی قشنگ تمام تکنیک هارو میزد.

اخرش هم خودش برد. سامان ساتیار تشویقش می کردن.

یه دفعه بلند داد زد

-آفرین دلاور!

یه لحظه با تعجب به یه نقطه خیره شد و بعد به دور اطراف نگاه کرد و

دنبال منبع صدا گشت .

پری هم دقیقا تو لحظه ی حساس پس گردنی زد، بیشعور.

یارو به نگهبان ها اشاره ای کرد. پس این یارو هم از افرادش هست.

یارو کناریم به عربی گفت:

-اينا ها اين جاست.

همه به ما نگاه كردن. كلاه جلو كشيديم و دست شون رو گرفتم. د برو كه رفتيم.

از در پشتى مى دويديم. كه به ماشين برسيم.

پرى نفس نفس زنان گفت:

- همش... تقصير توئه.

- خب آخه... به من چه

دنيا: تا الانش... فهميدن.

- بايد قبل اونا خونه باشيم.

پرى: ما كه تازه اومديم

سوار شديم و ماشين رو استارت زدم.

- اره گند زديم؛ ولى عيبى نداره.

گاز دادم. ولى ديدم يه ماشين كه غريبه بود؛ فكر كنم براى نگهبان هاى اونجا بود دنبال مون هستن.

از كوچه پس كوچه ها لايى كشيدم و ماشين رو يه جا پارک كردم.

دنيا: چه غلطى مى كنى؟

- لباس هارو عوض كنين.

سريع لباس‌هارو عوض كرديم و دم خونه رسيديم. ماشين پارک کردم و با كله وارد خونه شديم. مامان و هانا با ترس بهمون زل زدن.

- شاهرخ خان كجاست؟

مامان: نيومده شما كه تازه رفته بودين.

دست دخترا رو گرفتم يه لباس سريع پوشيديم و همزمان از اتاق هامون بيرون اومديم. يه كتاب دستم گرفتم. صدای ماشين اومد. فكر کنم اومدن.

پفك رو سمت پرى پرت کردم و تو هوا گرفت. دنيا هم تلويزيون روشن کرد. با باز شدن در خودمون رو سرگرم نشون داديم.

سنگيني نگاهشون رو حس کردم.

كتاب رو كمى پايين گرفتم؛ كه با تعجب نگاه مى‌کردن.

لبخندى زدم و گفتم:

- چه زود اومدين.

دخترا آروم خنديدن.

[وجدان: بازىگر كى بودى تو؟

- برو الان كار دارم.

- پخمه اى ديگه ايش]

پسرا نشستن و من چقدر از اين حرص خوردن‌هاشون خوشم مى‌اومد.

- چى شده چتونه؟

عصبى چنگى به موهاش زد و گفت:

- من پدر اين دختره رو در ميارم. دخى احمق!

لبخندم پررنگ تر هم شد.

- دخى شيط...

سريع مكث كردم. اگه مى گفتم ابروم مى رفت.

سرفه اى كردم.

- دخى احمق كيه؟

امير پر حرص نگاهى انداخت داد زد

- اونى كه حرص منو در آورده، اونى كه بدبختم کرده، اونى كه دوست

دارم اتيشش بزنم!

ساتيار: هوى پسر آروم باش بابا. از پشش برمياى

- بعيد مى دونم از پس اين بر بياى.

پرى اخمى كرد و با چشم اشاره اى بهم كرد.

دنيا: حالا چرا انقدر زود اومدين؟

شاهرخ خان كه تا اون موقع سكوت کرده بود گفت:

-مهم نيست

به پسرا اشاره كردو گفت:

- شما سه تا، يه چند لحظه بيايد كارتون دارم.

با رفتن شاهرخ خان، امیر داد زد:

- مگه من نگفتم پیداش کنید.

ساتیار بی خیال گفت:

- پیدا میشه

- خفه شو! فقط پیداش کن.

سامان: امیر...

- دهنتم رو ببند.

من: هوی چته؟ گارد گرفتی.

با چشمای سرخ شده از خشم بهم زل زد، اهمیت ندادم و آدامسم رو باد کردم.

ساتیار بلند شد و مچ دست امیر رو کشید و داخل اتاق برد.

سامان: خدایا من رو نجات بده.

بلند شدیم و داخل اتاق رفتیم.

دنیا: تو ما رو به کشتن میدی.

پری: دخی احمق کیه؟

- منظورت دخی شیطونه؟

مشکوک نگاهم کردن و نشستم. به هرجفت شون نگاه کردم.

- حوصله دارین تعریف کنم؟

سرى تگون دادن و شروع کردم به تعريف کردن. از اذیت‌هام و زنگ زدن به سامان و ساتیار تا امیر...

بعد تموم شدن حرف‌هام پرى زد تو سرش.

پرى: تو آخرش این بدبخت رو سخته میدی دیوانه‌ی خل چل.

- خب چى کار کنم گفته بودم، که تلافى مى‌کنم.

پرى: ساتیار اذیت نکن؛ باشه؟

- عشق کورت کرده بدبخت.

بغض کرد؛ ولى درکش کردم.

- پرى دست از تصور کردن سناریو هاى جعلی و جریحه دار احساسات دست بردار.

دنیا: من درکش مى‌کنم. خب عاشق شده.

- تو هم اشتباه کردی.

دنیا: چى؟

- اون آدمایى که عاشقشون شدین ما رو دزدیدن. روزای اول به یاد بیارین. چقدر شکنجه دادن ما رو؛ یادتون رفته؟

هر دو به فکر فرو رفتن و بلند شدم؛ قبل از رفتنم نگاه کوتاهی کردم و گفتم:

- حواستون باشه به کى اعتماد مى‌کنین.

نمک و شکر هم شبیه همن.

در بستم و رفتم موبایل رو چک کردم. دو پیام از شروین باز کردم

- سلام بانو یه روز تنهایی بیا به ما هم یه سر بزن.

نوشتم

- حتما، روزش رو مشخص کنی اومدم.

سریع جواب داد

- برای فردا خوبه؟

لبخندی اومد رو لبم

- پس تا فردا می بینمت.

سریع خاموش کردم. از اینکه این قدر پیشرفت داشتم لذت می بردم. تو

آینه به خودم نگاه کردم. لبخندی زدم.

با دیدن امیر یاد دیشب افتادم.

یعنی الان یادشه یا نه؟

مامان نشسته بود و خداروشکر با شاهرخ خان حرف نمی زد.

پیش مامان نشستم و متوجهی نگاه ساتیار به پری شدم. سامان و دنیا

هم در حال حرف زدن بودن.

مامان: دخترا ...

همه منتظر به مامان نگاه کردیم که گفت:

- دیگه وقتشه برای این دوتا گل آستین بالا بزنیم.

اين حرف رو به پرى و دنيا زد.

البته بگم هنوز شاهرخ خان مامان نمى دونن كه دنيا و سامان همدیگه رو دوست دارن، البته شايدم مى دونن.

- مامان اگه كسى راضى شد ازدواج كنه با اينآ آستين كه سهله با آفتابه خواستگارى ميرم!

شاهرخ خان لبخند كجى زد و سرش رو پايين انداخت.

ساتيار زد زير خنده.

- زهرمار!

پرى يه گوشه نشسته بود؛ پس گردنى بهش زد م كه دنبالم افتاد.

شاهرخ خان با ژست خاصى تكيه داد و منتظر نمايش ما شد.

- وايسا فقط دختره ي خل!

پرى جيغ مى زد و ادامه داد

- خاله دخترتو نگاه كن.

وايسادم رو به مامان گفتم:

- دختر به اين خوشگلى، قشنگى، جيگرى

ساتيار: خل چلى!

امير: ديوونه اى!

سامان: لجبازى!



من: برو بابا

دنيا دست من و پرى رو كشيده.

- پايه‌ي استخر آب گرم هستين.

من و پرى نگاهى بهم كرديم.

- من هستم

- منم

مايوى مشكيم رو پوشيدم.

با دخترا استخرى كه ته باغ بود رفتيم. در باز كردم، كه سالن پر بخار بود.

از نرده ها پايين رفتم كه داغى آب رو حس كردم.

من: خيلى وقت بود يه استخر آب گرم نرفته بوديم.

پرى: بهترين جا براى نقشه كشيدن

- آفرين

دنيا: خبرى نشده فعلا؟

- براى فردا مى‌خوام خونه شروين برم.

پرى: خب خوبه اميدوارم يه چى پيدا كنى.

دنيا: اينارو ولش از اين لحظه لذت ببرين.

لم داده بوديم و بعد يكم آب بازي به سمت در رفتيم.

سريع حوله هامون رو تن كرديم و از باغ تو اون هواى سرد بدو بدو رفتيم.

امير: چه مي‌دوئه اين دلاور!

با ديدن پسرا كه مي‌خنديدن. عصبى گریدم:

- هرهر عربده مي‌زنين چرا؟

بى اهميت با دخترا داخل رفتم.

قرار شد با پسرا بيرون برم. لباس‌هام رو پوشيدم و سوار ماشين شدم پسرا منتظر تو ماشين نشسته بودن.

امير گاز داد؛ ولى وسط راه حالم شديد بد شد

با تعجب نگاهم كردن و نگه داشت.

- بکش پايين اون لامصب رو حالم خرابه

با ابروهای بالا پريده نگاهم كردن.

سرمو به شيشه سرد ماشين تكيه دادم

- حالم بده، بکش پايين....

سامان: چيو؟

عصبى داد زدم:

- شيشه لامصب رو!

مثل برق گرفته ها نگاهم كرد.

- حالت تهوع دارم ميگم...

بين حرفم پريد.

ساتيار: با گرده افشاني حامله شدي؟ طنين مقدسى چيزى هستى؟

معدم داشت پيچ مى خورد. با حرص دستم رو به شيشه كوبيدم.

- شيشه رو بکش پايين گوساله الان گند مى زنم به ماشينت!

حالا اونا با چشمهاي گرد شده نگاهم كردن.

- برو گمشو پايين عفرите ماشين نازينم رو به گند الان مى كشى

دستم رو جلو دهنم گرفتم و بى حال عق زدم.

ترسيده داد كشيد.

- صبا جون ننهات برو پايين الان پس ميگم.

دوباره عق زدم، كه مثل نور از ماشين پياده شدن و در سمت منو باز كرد

و داد زد:

سامان: بيا پايين زن؛ رو كشاي ماشينم هر كدوم قدر خون بابات مى ارزه...

با حرص نگاهش كردم.

از بين دندونام نامفهوم غريدم:

- بگو غلط كردم.

بهت زده نگاهم كرد:

- نميگم! چرا بگم؟ بيا پايين سليطه...

خودم رو سمت صندلى راننده كشيدم و دوباره عق زدم.

ترسيده دستم رو كشيد و تند تند گفتم:

- غلط كردم بيا پايين، بيا پايين، ماشينم...

به زور از ماشين آوردنم پايين و درو قفل كرد.

ساتيار دستش رو گذاشت رو قلبش و لب جدول نشست.

- خير نيينى به حق پنج تن ذليل مرده.

امير: خودتو جمع كن، بريم.

تو ماشين نشستيم و سمت خونه رفت و كلا برنامه هاشون به لطف من كنسل شد.

وقتى رسيديم؛ سمت اتاق كار شاهرخ خان رفتم.

در خود به خود باز شد. داخل رفتم كه ديدم شاهرخ خان منتظر نگاهم مي‌كنه.

- براى فردا بايد خونه‌ى شروين برم

- خودش گفتم؟

- بله

سرى تكون داد. سمت اتاقم رفتم، كه امير دستش رو روى پيشونيش گذاشته بود.

- تو اتاق جاى سيگار كشيدنه؟

سیگار رو گرفتم و بیرون پرت کردم  
رفتم و در کمد رو باز کردم، که نقاب امیر رو دیدم. یاد اون روز افتادم که  
یواشکی نقابش رو برداشتم.  
سریع در چمدون رو بستم و قفلش کردم.  
- فردا خونه‌ی شروین میرم.  
اخمی کرد و گفت:  
- باید بهم می‌گفتی.  
- وظیفه ندارم به تو بگم، به شاهرخ خان می‌گم.  
خنده‌ی ترسناکی کرد و گفت:  
- حالا اگه بزنه به سرت و بخوای رو حرف من حرف بزنی.  
بلند شد و روبروم وایساد.  
- اون وقت کاری که نباید بکنم رو می‌کنم.  
- هه ترسیدم!  
- خوددانی  
بیرون رفتم که دخترا و مامان با شاهرخ خان رو ندیدم.  
- آقای مهتابی..  
جلوی دهنم رو گرفتم و زدم تو سرم.  
آروم زمزمه کردم:

- آقای چراغی
- با لبخند نگاهم کرد و گفت:
- به قول شما مهتابی!
- لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:
- ببخشید عذر می‌خواهم، بقیه کجان؟
- با مادرتون و اقا سامان و ساتیار بیرون هستن.
- اخمی کردم:
- شاهرخ خان هم همراهشون؟
- سری تگون داد.
- با دیدن هانا سریع سمتش دویدم.
- هانا
- نگاهی کرد و گفتم بیاد پیشم بشینه.
- رو مبل نشستیم.
- تعریف کن.
- چیو؟
- شوهرت کجاست؟
- نگاهی بهم کرد و گفت:
- فوت کرده

- بمیرم برات آخی روحش شاد.

لبخند تلخی زد:

- خدانکنه!

- چرا پس دخترت رو پیش خودت نمیاری؟

- نمی‌تونم، دوست دارم یک بار هم که شده آسو رو ببینم.

با شنیدن اسم آسو هنگ کردم.

- آسو...

هانا هول زده بلند شد، که دستش رو گرفتم.

- آسو! همونی که تو خونهی شاهرخ خان تو تهران زندگی می‌کنه؟

سرش رو تکون داد و غمگین نگاهش کردم.

- پس چرا بهم نگفت!

سکوت کرد.

این آدم‌های اطراف من واقعا خیلی پیچیده هستن.

خواستم برم که دستم رو گرفت.

به چشمام زل زد و گفت:

- تو حالا برام بگو

- چی رو؟

- زندگیت

تلخ خنديدم.

- پدرم وقتى بچه بودم به ماموريت رفت و از اون موقع من كسى بودم  
كه از مامان و خودم مواظبت مى كردم. از همه...

- پدرت رو يادت هست؟

- اره، يه صحنه هاى از اون زمان يادمه.

هانا غمگين نگاهم كرد.

- قول داده بود برگرده ولى برنگشت.

نمى دونم چى شد كه يك دفعه يه صحنه از جلوم رد شد...

(- بابا كى برمى گردى؟

بابا لبخندى زد و گفت:

- قول ميدم زود ميام.

اشك هام رو پاك كردم و گفتم:

- پس تا روزى كه تو بيابى من مى شمارم.

بابا محكم بغلم كرد و گفت:

- خيلى بايد بشمارى تا بيام؛ درضمن تو مگه بلدى بشمارى؟

- اهوم.

لبخندى زد و گفت:

- مواظب مامانت باش.



- هستم

- خداى عمرم

لبخندى زدم و بابا سوار ماشين شد و دورتر دورتر شد.

غمگين لب زدم:

- يك.

- دو...)

با تگون دادناى كسى به خودم اومدم.

- با منى؟

- يه ساعته دارم صدات مى كنم

- واقعا ببخشيد حواسم نبود.

- حواست به گذشته بود؟

لبخندى زدم.

- تو فقط ظاهرت خوشحاله

دستش رو قلبم گذاشت و ادامه داد:

- وگرنه قلبت شكسته

سرم رو پايين انداختم

- دارم از دستش ميدم

- چيو؟

- خودم رو!

امیر: چیکار دارین می‌کنین.

هانا با صدای امیر سریع بلند شد و رفت.

بالا رفتم و زنگ زدم به امیر از یه گوشه نگاهش می‌کردم که عصبی تلفن بر داشت.

- سلام عشقم

- ببین من تورو پیدا می‌کنم. تو پدر منو در آوردی؛ می‌فهمی؟ دخی تو پدر منو...

- باو دهنتم ببند؛ عه! هی پدر گرامی رو وسط میاره اوسکولیا.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- کجایی؟

من: این یه راز

پوزخندی زد گفت:

- هر جا باشی پیدات می‌کنم.

- کم زر زر کن.

- من سگ بشم خیلیا رو داغون می‌کنم.

- تو خودت سگی

- نق نق نکن!

- باش عشقم. من دهنتم رو آسفالت مى‌کنم و با خاک يكسانت مى‌کنم.  
حيف كه وابسته‌ات شدم.

آروم از بالا نگاهش كردم كه ديدم؛ لبخند محوى رو لبش اومده.  
- برو با صبا جون باباى.

قطع كردم و خنده‌ى ترسناكى كردم.

صدای زنگ در اومد، هانا رفت كه در رو باز كنه. بقيه هم اومدن، ولى  
صدای قدم‌هاى يه نفر اومد و منتظر بودم ببينم كيه؛ كه با ديدن اون فرد  
كپ كردم، اون اينجا چى كار مى‌كرد ايش.

ناراحت و بهت زده لب زدم:

- هى ملودى، هى فقط تورو كم داشتيم..

امير پايين اومد و بى‌حوصله به ملودى زل زد

اونم از خدا خواسته بغلش پريد و امير همچين بغلش كرد؛ من به يه  
چيزى پى بردم

عجيبه..

ولى واقعيه. من عاشق شده بودم؛ عاشق يه خلافكار!؟ من؟ عشق؟ جور  
در نياد ولى حقيقت بود.

پيش مامان و دخترا رفتم.

- اين دختره‌ى نجسب اينجا چى كار مى‌كنه؟

- اومديم ديديم؛ كه ماشينش دم در هست.

پرى: واى بازم بايد تحملش كرد.

دنيا: ولش. بهش محل ندین.

ملودى روبه بهم گفت:

- ببخشيد مراحم شما.

منم پرو پرو بغلش كردم و گفتم:

- مزاحمى عزيزم.

چشم غره اى رفت.

ملودى سمت اتاقش رفت.

شاهرخ خان: مگه نگفتم اين نبايد بياد.

امير: هزار بار بهش گفتم؛ كو گوش شنوا.

ساعت نگاه كردم، خيلى خسته بودم و بهتر بود بکيم! فردا صبح هم بايد زود بلند شم.

يه شب بخير گفتم و داخل اتاق رفتم لباسم رو سريع عوض كردم و دراز كشيديم. به فردا فكر كردم يعنى مىتونستم مدارك به دست بيارم؟

در حال فكر كردن بودم كه در باز شد، قامت امير تو چهار چوب در ديده شد.

نگاهش كردم، بى توجه رفت؛ لباسش رو در آورد و رو تخت دراز كشييد.

- به چى فك مىكنى؟

- فردا

- دوربين هاى اونجا رو هك مى كنيم، مواظبت هم هستيم.

- اوكى.

روش رو اون سمت كرد و گفت:

- شب بخير.

- خوب بخوابى.

نگاهى بهش كردم و خودم هم يكمى فكر كردم و در نهايت خوابم برد.

يه حسى داشتم؛ مثل اين كه يه چيزى روم افتاده و داره خفهام مى كنه و نمى تونستم خوب نفس بكشم. كه يه دفعه از خواب پریدم.

تا چند لحظه هنگ بودم

به امير نگاه كردم كه بازوش رو پيشونيش بود و چشماش رو بسته بود.

- سرم رفت!

با تعجب نگاهش كردم، يعنى تا الان بيدار بوده

- براى چى؟

- هى چرت مى گفتى

چشماش رو باز كرد و گفت:

- كابوس ديدى؟

چشمام رو ماليدم.

- اهوم

نگاهی به ساعت کردم شش بود.

بلند شدم که گفت:

- چرا کابوس می بینی؟

مکتی کردم و بعد چند دقیقه گفتم:

- اغلب کابوس می بینم، رویای آینده..

همیشه از ناامیدی می ترسیدم و قلبم درد می کرد و زجر می کشیدم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- و دلتنگ بودم. من ضعیفم، ولی در عین حال قویم؛ اما تلاش می کنم

اون قدری که میتونم تلاش می کنم؛ اما هنوز، کافی نبوده. من برای خودم

کاری نکردم از این بابت متاسفم

نگاهی بهش کردم که با دوتا گوی جادویییش بهم نگاه می کرد.

بلند شدم و دست صورتم روشستم، چرا اون حرف هارو بهش زدم؟

پایین رفتم که هانا بیدار بود.

- صبح بخیر

لبخندی زد و گفت:

- صبح بخیر زود بیدار شدی

- اوم آره، کسی بیدار نیست؟

- شاهرخ خان تو سالن ورزش

- اوکی باشه.

نشستم و کامل صبحانه رو خوردم. کمی جون گرفتم و رفتم پیش شاهرخ خان در حال مشت زدن به کیسه بود.

- صبح بخیر.

با شنیدن صدام نگاه کوتاهی کرد و گفت:

- صبح بخیر

حرکات کششی رفتم و نگاهم سمت مچ دستش که عقاب رو تپو کرده بود. ثابت موند.

دلم رو زدم به دریا و گفتم:

- همسرتون رو اصلا می بینید؟

- آره؛ ترجیح میدم وارد این ماجرا نکنمش.

سری تگون دادم و بعد از تمرین رفتم که حاضر شم.

یه کت براق با شلوار تنگ که ست مشکی بود و رژلب با خط چشمم رو هم کشیدم تو کیفم پر شنود بود، که جاسازیش کنم.

البته گوشوارم هم شنود بود. پایین رفتم پسرا پای لبتاپ بودن. بالا سرشون وایسادم.

ساتیار: اینا دوربین های جاساز شده اس.

- اوکی حله.

شاهرخ خان: موفق باشی.

امیر زیر لب گفت:

- به سلامت

رفتم سوار بنز مشکی شدم.

از روز اول چشمم رو گرفته بود.

سمت خونه‌ی شروین حرکت کردم .

امیر: صدا هست؟

- اره تصویر فقط نیست.

- بامزه! برو چپ

پیچیدم چپ که بالاخره رسیدم.

نگهبان جلوم وایساد و به انگلیسی گفت:

- شما؟

- به رئیس بگو صبا اومده به قول خودش بانو.

البته جمله‌ی آخر رو به فارسی گفتم وگرنه آبروم می‌رفت، در باز شدو داخل رفتم.

- خوش اومدی بانو

بیا دیدی! بانو زهرمار مردیکه‌ی جفنگ.

یه شلوار مشکی با پیرهن مردونه پوشیده بود.



لبخند زدم گفتم:

- سلام

- سلام به روى ماهت دنبالم بيا.

ياد خاله شادونه افتادم. اونجا كه ميگه سلام به روى ماهتون دختر  
پسراى خوشگل و قشنگ!

وارد سالن شديم كه اين جقله با دوستش رو ديدم.

- با آريا و پارلا آشنا شده بودى ديگه؟

سرى تكون دادم و نگاه مغرورانه‌اى بهشون كردم.

زير لب باهاش سلام كردم. پارلا صميمى بهم خوش آمد گفت.

شروين يه عذر خواهى كرد و رفت.

آريا پك عميقى زد و گفت:

- باز كه پيدات شد.

پارلا به پاهاش زد.

- از اين به بعد بايد تحملم كنى.

شروين اومد و پيشم نشست.

- خب شنيدم ملودى اومده.

خنده اى كردم و گفتم:

- اون هميشه اونجا پلاسه.

خنده‌ای کرد.

- پس صمیمی باهاش نیستی.

- با همچین آدمایی نه.

امیر: چی زر میزنی؟

- خفه شو!

اون دوتا چشماشون خندید، خداروشکر که شروین هیچی نفهمید. ایش  
همش تقصیر این قزمیته.

امیر: برو شنود هارو جاسازی کن.

- چیزه دستشویی کجاست؟

شروین نگاهی کرد و گفت:

- انتهای سالن

آریا مشکوک نگاهم کرد و داخل سالن رفتم تو راهرو دیگه دیده نمی  
شدم که دوربین رو نگاه کردم.

- منو الان داری می‌بینی؟

- اره

- اینجا خوبه جاساز کنم؟

- اره بجنب

شنود رو در آوردم و زیر میز گذاشتم.

تو دستشويى رفتم. آب باز كردم و غر زدم.

- دِ آخه چرا نكفتى اين اريا هم هست.

- فعلا وقت اين چيزا نيست به يه هوايى برو بالا تو اتاقش.

- ايش باشه.

دوباره پيششون رفتم.

شروين بلند شد و گفت:

- مى خواى اينجا رو نشونت بدم.

- حتما.

پارلا لبخندى بهم زد و جوابش رو دادم و آروم كيفم رو برداشتم كه نگاه اريا رو كيفم موند.

دنبال شروين رفتم و دقيقا سمت اتاقش داشت مىرفت تا رسيد به در شنود رو بغل در جاساز كردم

امير: خوبه

وارد اتاقش شديم، به بالا نگاهى كردم.

فقط يه قدم با مدارك فاصله داشتم.

- چى مىخورى؟

- هر چى خودت مىخورى براى من هم بريز.

سرى تگون داد و برام ريخت.

امير: توش چيزى ريخته، حواست باشه

الکى يکمی نزدیک دهنم کردم.

زیرچشمی گفت:

- دوست نداری؟

مجبوری يکمی ازش خوردم.

تو دهنم نگه داشتی.

لبخندی زد و گفت: من الان میام.

با دهن پر سرى تگون دادم.

امير گفت:

- چرا خوردی احمق!

رو به دوربين برآش دست تگون دادم و ليوان رو جلو دهنم نگه داشتم و

محتوياش رو توش ريختم.

- آخيش

ساتيار: چه غلطی داری می‌کنی؟

- هيس! هيچى نگو اين چه دارويى هست؟

امير: بيهوشی

شروين سمتم اومد و باهم پايين رفتيم.

آريا و پارلا همونجا بودن.

پارلا نگاهی بهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

الکی دستم رو روی سرم گذاشتم.

- اره خوبم.

شروین خنده‌ی مرموزی گوشه لبش بود و آریا مشکوک نگاهم می‌کرد.

- عیبی نداره حالت بهتر میشه.

پارلا: این دفعه با ملودی بیاید.

چرا همش به ملودی گیر دادن؟

- اون رو ولش کنید؛ احمقه.

خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا آخه؟

- اصلا با اون سلیطه نباید جایی رفت.

اریا: بگو خب قشنگ بفهمیم.

زیر لب گفتم:

- خب تو نفهمی!

نیشخندی زد.

- ملودی پلنگیه برای خودش.

شروین بلند زد زیر خنده.

- بابا پلنگ رو رد کرده؛ رفته تو شتر گاو پلنگ.

صدای تک خنده‌ی امیر اومد.

آریا لبخند کجی زد.

امیر: خیلی خب بهتره دیگه برگردی.

- خب من دیگه برم.

شروین: کجا می موندی؟

- نه دیگه بهتره برم یکمی کار دارم.

پارلا تندى پیشم اومد.

پارلا: میشه شمارت رو بدی؟

لبخندی زدم و شمارم رو دادم.

- من رفتم باى

رو به آریا چرخیدم و دم گوشش گفتم:

- خدافظ آریا جون.

پوزخندی زدم و خدافظی کردم دم در و ایسادم که صدای شروین رو شنیدم.

شروین: چجوری دارو اثر نکرد!

پارلا: دختر به این خوبی این یکی رو دیگه ولش کن شروین.

سوار ماشین شدم.

- عمليات با خوبى انجام شد رئيس.

امير: خوبه

بى حوصله گاز دادم و سمت خونه رفتم. ماشين رو پارک کردم.

در ورودى رو باز کردم و وارد باغ شدم. باد تاب رو تگون مى داد، دخترا با خوشحالى بغلم پریدن.

من: خفه شدم بابا!

شاهرخ خان ستم اومد و گفت:

- چى شد؟

- مدارک رو پيدا کردم.

همه با تعجب نگاهم کردن. لبخند كجى زدم.

ساتيار: جدى؟

- اهوم

رو به امير گفتم:

- چرا نكفتى اونا اونجا زندگى مى كنن؟

- مهم نبود.

بى اهميت رفتم و سيگار رو گوشه ي لبم گذاشتم فندك رو روشن کردم و پك عميقى زدم.

از دور هانا رو ديدم؛ كه لبخندى زد.

هانا: شاهرخ خان کارت داره.

بلند شدم و بدون در زدن وارد شدم.

پسرا با دخترا و همین‌طور ملودی نشسته بودن؛ جلسه بود؟

شاهرخ خان نگاهى بهم کرد، که ملودی گفت:

- نه نه برو در بزن بعد بیا

امیر با نیشخند نگاهم کرد.

رفتم بیرون و مکثی کردم.

با یه لگد وارد شدم و لبخند پیروز مندانه‌ای زدم و دوباره با لگد در بستم.

ملودی اخمی کرد و چیزی نگفت.

- خب کاری داشتین؟

شاهرخ خان: فردا باید برید برای تحقیقات، رأس ساعت دوازده شب؛ بی

سر صدا وارد خونه می‌شید. تو به همراه امیر با ساتیار و پریا.

به دنیا و سامان اشاره کرد و گفت:

- شما هم دوربین هارو چک می‌کنید.

ملودی: پس من چی؟

- از اول با ما نبودی که الان کاری کنی.

ای من حال کردم.

سوار اسانسور شدیم که مکالمه‌ی امیر و ملودی شروع شد.



ملودی: چرا این دختره باید تو اتاق تو باشه؟

- یه امروز رو ساکت شو!

- من می‌خوام پیش‌ت بیام.

- نمی‌شه میگم

خیلی تحکم امیز گفت که لال شد.

- توهم دیگه سمتش نیا

من: چی کار کنم صبح خودش تو بغلم بود.

یه دفعه داد زد

- خفه شو!

امیر تو اتاق رفت و ملودی از فرصت استفاده کرد. با خشم بهم زد.

نمی‌دونم چی شد که سیلی محکمی بهم زد.

با تعجب مکث کردم، اون من زد؟

امیر اومد و نگاهی به من و ملودی کرد؛ عصبی موهای ملودی رو کشید.

- به چه حقی دست روش بلند می‌کنی؟

بغض کرده به امیر نگاه کرد و گفت:

- اون منو زد امیر

با تعجب نگاهش کردم؛ که زد زیر گریه.

امیر با اخم نگاهم کرد و گفت:

- اره! تو زدیش؟

- تو حرف این رو باور می‌کنی؟

- گمشو!

- صبر کن من نزدمش.

- میگم گمشو!

با دادی که زد ملودی بهم نگاهی کرد و لبخند شیطانی زد.

پری و دنیا تا اون لحظه مات و مبهوت نظاره‌گر این صحنه بودن.

امیر با خشم گفت:

- فقط گمشو برو!

بغض کرده؛ نگاهی کردم.

دنیا: نه صبا ناراحت...

نداشتم بقیه حرفشو بزنه و انگشتم رو تهدید وار تکون دادم.

- می‌دونی چیه؟ چرا از آدما بدم میاد؟ بخاطر آدمای تهمت زن و قضاوت

کارایی مثل شما هنوز با شیطان درونم آشنا نشدین، از همتون متنفرم.

دویدم و در آسانسور باز شد و داخلش رفتم.

تا دخترا خواستن سمتم بیان در آسانسور بسته شد.

خداروشکر مامان و شاهرخ خان تو سالن نبودن و با نهایت سرعت با

همون لباسم که شونه هام باز بود بیرون رفتم. حتی ماشین هم بر نداشتم

و من بودم که تو اون جاده‌ی خلوت می دویدم. بغض کردم، حس بی پناهی، بی‌گناهی.

نیشخندی زدم. هه! چه حس مسخره‌ای حتی باورم نمی‌شه که انقدر نازک نارنجی شدم که با یه حرف بغض می‌گیره. اما من قوی تر از اینام مثل دختر بچه‌ای که هر چقد می‌خوره زمین بلند می‌شه و میگه:  
دردم نیومد...

به جاده نگاه کردم و سرعتم رو بیشتر کردم و بالاخره به شهر رسیدم. از جمعیت گذشتم و می دویدم، بعضی‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن؛ اما بی‌اهمیت رفتم و خودم رو رسوندم به اتوبوس و سریع سوار شدم. یک گوشه نشستم.

اشک بود! اره اشک بود که تو چشمام حلقه زده بود.

یک مرد صندلی اون سمت اتوبوس نشسته بود. با تعجب نگاهم کرد و لبخند چندش‌آوری زد و سر تا پام رو نگاه کرد.

زانو هام رو بغل کردم و تو خودم جمع شدم. سرم رو تکیه دادم به شیشه یه حس خستگی کل وجودم رو گرفته و یه حس جدیدم سراغم اومده.

هر لحظه می‌خوام با امیر کنار بیام. هر لحظه می‌خوام حس وابستگی رو از بین ببرم ولی با کارایی که می‌کنه؛ دوست دارم بزنم تو دهنش و بگم دِ آخه مگه مرض داری همش اذیتم می‌کنی من دوست دارم ابله  
اما...

اما در عین حال ازت متنفرم.

اتوبوس نگه داشت و با پول خورده اى كه داشتم حساب كردم و بيرون رفتم. با ديدن كلوپ بى پروا داخلش رفتم. سمت پسرى رفتم، با سر اشاره اى كردم و يه پيك برام ريخت. بعضى از پسر دخترا مى رقصيدن. رقص كه چه عرض كنم يه جنگولك بازيايى در مى آوردن. آهنگ كلاسيك غمگينى پخش شد.

"I'm Laughing on the Outside

من به ظاهر مى خندم

Crying on the inside

از درون گريه مى كنم'

Cause I'm so in love with you

زيرا من خيلى عاشق تو هستم

They see me night and daytime

اونها منو شب و روز مي بينن

Having such a gay time

وقتى هاى كه با هم عشق بازى مى كرديم

They don't know what I go through

نميدونن كه چه سختى هاى كشيدم.

I'm Laughing on the Outside

من به ظاهر مى خندم

Crying on the inside

از درون گريه مى كنم

Cause I'm still in love with you'

چون من هنوز هم عاشق تو هستم

No one knows it's just a pose

هيچكس نمى داند كه اين فقط ژست گرفتن است

Pretending I'm glad we're apart

وانمود مى كنم خوشحالم كه از هم جدا هستيم..

But when I cry, my eyes are dry

ولى وقتى گريه مى كنم چشم هام خشك هستن

The tears are in my heart

اشك ها در قلب من هستند

?My darling, can't we make up

عزيزم يعنى نمى تونيم جبراناش كنيم؟

Ever since our breakup

از وقتى كه جدا شديم

Make believe is all I do

باور کن تموم کاری که می‌کنم اینه

I'm Laughing on the Outside

من به ظاهر می‌خندم"

به شیشه بطری اشاره کردم، پسره با تعجب نگاهم کرد. بطری رو دستم داد که سر کشیدم، هر بار که می‌خوردم این بغض لعنتی هم قورت می‌دادم.

یه دختره بغل دستم نشست و نگاهی بهم کرد. خوشگل بود و البته لباسش هم مناسب.

با حالت گیجی بهش زل زدم و گفتم:

- حالت خوبه؟

خندیدم و گفتم:

- فارسی بلدی؟

سری تکون داد.

- اسمت چیه؟

- گلوریا

- اسم قشنگیه

- چرا وضعت انقدر خرابه دختر.

- حال خرابه خيلى خستم خيلى...

- هى، با كى زندگى مى كنى؟

- اوسكلى به نام شاهرخ خان!

زد تو سرش و هين بلندى كشيد.

- تو با اون دوستات؟ تو... تو صبائى؟

خنديدم و گفتم:

- اررره!

- خاك تو سرم شما اينجا چيكار مى كنيد؟

حالتون بد بايد بريد خونه.

خندهى بلندى كردم و گفتم:

- دستشويى حالا كجاست؟

با استرس به سمت چپ اشاره كرد.

با قدم اول تلو خوردم؛ ولى بعدش سمت دستشويى رفتم، شير آب باز كردم و صورتم رو شستم. نگاهى به خودم انداختم زير چشمام سياه شده بود.

محكم مشتى زدم به آينه كه ترك برداشت

زير لب گفتم:

- بسه ديگه

محکم تر زدم. انقدر زدم که صدای شکستن آینه سکوت فضا رو شکست. اما انقدر آهنگ بلند بود که مطمئنا هيچ کس متوجه نشده.

- بيا دیدی باز اوضاع خراب تر.. شد. بايد می...مردی اون روز تو، تو همون سوئیس رو همون پل لعنتی بايد خودت رو می انداختی، پا...پایین ولی چی شد، موقع مرگت دوتا دوست پیدا کردی. هه!

شیشه ها خورده شده بود و خون از دستم سرازير شده بود.

داد زدم:

- خسته شدم ديگه نمی کشم.

تکيه دادم به ديوار و سر خوردم. زانو هام رو بغل کردم. که در باز شد.

گلوريا داخل اومد و عقب هلش دادم، با وحشت به شیشه خورده ها و دست خونی من زد که خنده ی بلندی سر دادم.

زبونش بند اومده بود و سريع بيرون رفت. بی اهميت بطري شیشه ای رو سر کشيدم.

خنديدم و تیکه ی شیشه رو تو دستم گرفتم و فشار دادم.

پقی زدم زیر خنده!

دستم رو به ديوار گرفتم که رد خون رو ديوار موند، با بدبختی خودم رو سمت دستگیره رسوندم و به پنجره نگاه کردم هوا تاریک بود، لبخند دندون نمایی زدم. یعنی الان همه منتظر من هستن؟ مسخرس، در رو سعی کردم باز کنم؛ اما زمین افتادم؛ با گيجی خنديدم. که در با شدت باز



شد و یکمی تار می‌دیدم. دونفر بودن چشمام رو باز بسته کردم، که قیافه‌ی نگران پارلا با لباس مجلسی و آریا رو دیدم.

من: آریا... اینجا چی کار می‌کنی؟

با اخم نگاهم کرد و یقه‌ی کت چرمش رو درست کرد.

بازوم رو چنگ زد و گفت:

- اینجا چه غلطی می‌کنی دختره‌ی...!

پارلا: آریا!

صدای پارلا باعث شد که دیگه حرفی نزنه.

پووفی کرد و پارلا دستم رو گرفت:

- صبا، حالت خوبه؟

- واو اصلا یه حالیم.

آریا نگاه تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- معلومه!

دستم رو گرفت. پشت سرش گلوریا داخل اومد.

- ایش ولم کنید.

همه‌شون رو پس زدم و بیرون رفتم. یه بطری دیگه برداشتم و در رو باز

کردم و بیرون رفتم. هوا بارونی بود.

یکمی دورتر رفتم و رو زمین دراز کشیدم.

قطره ها صورتم رو خیس می کردن.

شب ها دوست من

روز ها کابوس من

گریه همدم من

زندگی جهنم من

و خواب بهشت من...

این چند مورد تو زندگی من حرف اول رو میزنه.

آریا با پارلا پیشم اومدن بالا سرم وایسادن و پارلا چتر رو بالا سرم نگه داشت.

اریا: دیگه زیادی رو مخم رفتی، خیلی زیاد.

داخل ماشین پرتم کرد و خودش سوار شد.

پارلا: آریا تورو خدا آروم باش، پیش امیر رفتیم کاری نکن.

من: مگه با اون، شتک رفیقی؟

اریا: هه! قبل اومدن جنابعالی رفیق بودیم.

چجور یاست؟! همه باهم اینجا آشنا هستن.

گلوریا با این دوتا؛ این دوتا با امیر.

با سرعت می رفت و بطری رو سر کشیدم.

اریا یهو داد زد

- اون لامصب رو ازش بگیر!

پارلا هول کرده بطری رو گرفت، داشتم تو دنیای خودم وقت می‌گذروندم. اره خب خوشحال بودم که تو این دنیا نیستی. بالاخره رسیدیم.

تلو تلو خوردم و سمت در رفتم. آریا بازوم رو گرفت و با شتاب داخل خونه پرتم کرد. هانا با دیدنم محکم بغلم کرد. - به به هانا جون.

امیر سرش رو پایین انداخته بود. دخترا با دیدنم بغلم کردن و هزار تا چیز گفتن ولی من هیچ کدوم رو متوجه نمی‌شدم. ملودی چشم غره‌ای رفت و مامان با چشمای اشکی گفت:

- همیشه باید نگرانمون کنی دختره‌ی دیوونه!

ساتیار: معلوم هست کدوم گوری رفتی؟

سامان: اون که حالیش نمی‌شه.

شاهرخ خان عصبی سمتم اومد و بازوم روچنگ زد.

- ببین اومدی اینجا هر غلطی دلت می‌خواد نباید بکنی

ساتیار: بابا!

- خفه شو! اومدی اینجا قوانین داره تا دیر وقت بیرون رفتی، نگاه کن به چه روزی افتادی.

با لبخند نگاهش می‌کردم خندیدم.

قهقهه هاى دردناك و غم انگيزم تو كل عمارت پيچيده بود.  
شاهرخ خان با تاسف نگاه مضطربى كرد و رفت. امير دستم روگرفت و  
بى توجه به بقيه بالا تو اتاق برد.  
- لباست رو عوض كن برات آماده كردم.

خنديدم لباس هاى كه رو تخت گذاشته بود رو پوشيدم، پسر مون چقدر  
خوش سليقه اس!

ديگه واقعا قدرت هيچى رو نداشتم. فقط نياز به خواب هميشگى داشتم.  
در باز كردم. در حال افتادن بودم كه به آغوشش دعوت شدم. يك نگاهى  
بهش كردم و خيلى جدى ولى يه جور خاصى بهم زل زده بود. با كمكش  
پايين رفتم؛ اما هنوز مثل ديوونه ها مى خنديدم.

رو مبل نشستم و مامان وسايل كمك اوليه رو آورد. پرى دستم رو ضد  
عفونى كرد و باند بست.

سوزش شديدى حس كردم.

يك گوشه از سالن ملودى سرش رو پايين انداخته بود و شاهرخ خان با  
اخم چيزى بهش مى گفت.

- من نزدمش...

تنها حرفى بود كه زدم پشت سر هر جمله ام قهقهه اى مى زدم. بلند شدم و  
با دلى پر بهش نگاه كردم.

شركت رو ازم گرفتن، اون قدرى غرق حل كردن اين معما و پيدا كردن  
مدارك شدم؛ كه شركت رو يادم رفته بود.

- همش تقصير توئه، اگر قضاوت نمى كردى اين جورى نمى شد. اگ مارو  
نمى دزديدين؛ اينجا نبوديم. داشتيم زندگيمون مى كرديم، كه اومدين و  
گند زديد به همه چيز

مامان زد تو صورتش و زير لب غر زد.

شاهرخ خان: من مسئولم.

مسئولم تورو سالم نگه دارم تا وقتى تو اين خونه‌اى، تا وقتى مدارك رو  
نياوردى، نبايد چيزيت بشه. بعدش هر غلطى خواستى بكن.

داد زدم

- جواب سوالى ما بى جواب مونده، اصلا نمى دونيم چرا اينجايم! اين  
يعنى چى؟ هان؟

دنيا آروم گفت:

- صبا تورو خدا برو استراحت كن تو حالت بد

داد زدم:

-اره من نمى فهمم دارم چى ميگم. اين سليطه چطور، هر كارى دلش  
مى خواد مى كنه؟

- به من توهين نكنا!

امير عصبى داد زد

- تو خفه شو كه هر چى مصيبتت زير سر خودته!

نفس نفس زنان گفتم:

- فردا اگه روزی خوبی بود بیدارم کنید؛ وگرنه می‌خوام بخوابم.

انگشت اشاره‌ام رو سمت شاهرخ خان تگون دادم:

- و درضمن آقای رئیس، رئیس هر خری هستی رئیس من نیستی. یادت باشه نزدیک ننه‌ی من نشو؛ به... بهت هشدار دا... دادم.

امیر سمتم اومد.

- تو نزدیک من نشو که حرفی باهات ندارم.

با کمک ساتیار و سامان بالا رفتم و رو تخت نشستم.

سامان: این آخر خودشو به کشتن میده، به بابا یه چیزی بگو.

ساتیار عصبی کفشام رو در آورد و گفت:

- من چه غلطی کنم سامی؟ این خیلی کله شق از اون دختره‌ی خل هم بیشتر.

سامان لبخندی زد و گفت:

- پریا؟

ساتیار: نیش رو ببند، خداروشکر کن دختر آرومی مثل دنیا گیرت اومده.

خندیدم و گفتم:

- برید بیرون حالا

در آخر نگاهی بهم کردن و ساتیار بغلم کرد.

- چی کار می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچی، مراقب خودت باش فسقلی.

با تعجب به رفتن شون نگاه کردم که امیر داخل اومد

- ایش برو

با خشم طرفم اومد.

مرموز نگاهش کردم.

که داد زد

- کدوم گوری بودی؟ هان؟

خندیدم و گفتم:

- با دوست پسرم

نیشخندی زد و در رو قفل کرد با خشم دستش رو محکم رو دیوار کوبید  
گفت:

- چند دقیقه پیش چی زر زدی؟ دوست پسرت؟ رل؟

- اهوم!

- تو این چند روز حالا چه جوری دوست پسر پیدا کردی؟

- حالا دیگه

- من نمی‌دونستم همچین کاری کرده.

بغضی کردم و گفتم:

- فقط بخاطر دخترا و مامان که دارم تحمل می‌کنم، همین محکم بغلم کرد و چونش رو سرم گذاشت.  
گفت:

- هیس! تکون نخور آروم باش.

- ولم کن می‌گم. هوی! با توام.

به کمرم چنگ زد و سکوت کردم. تکون نخوردم و سرم رو بالا آوردم؛ که چشماش اون رنگ مرموزیه‌ی خودش رو دوباره پیدا کرد.

- این جوری نگاهم نکن!

لبخند محوی زد:

- چه جوری؟

- اینجوری دیگه

- هنوز از سرت نپریده بخواب

رو تخت دراز کشیدم.

چراغ خاموش کرد و از در بیرون رفت، مکث کرد و آروم در بست.

آروم زمزمه کردم

- فقط می‌خوام از این کابوس بیدار شم...

بالشم رو بغل کردم و بغض کردم، اشک تو چشمام حلقه زد و اجازه ندادم که بریزن. آروم، چشمام بسته شد و به خواب دعوت شدم.



در رو بست و ستم اومد.  
من: تو کی هستی؟  
مچ دستم رو گرفت.  
- ولم کن کمک مامان، دخترا  
دم گوشم زمزمه کرد:  
- خفه شو هیچکس نجات نمیده!  
- ولم کن عوضی؛ ولم کن.  
امیر رو دیدم که وارد اتاق شد و نشست رو صندلی و تو تاریکی نگاهم  
کرد.  
- امیر تورو خدا کمک کن.  
خنده‌ی ترسناکی کرد  
جیغ بلندی زدم و از خواب پریدم  
کی کابوس ها تموم می‌شه؟  
کنارم رو نگاه کردم که امیر رو دیدم رعد برق شدیدی زد. عرق کرده بودم  
و حالم خیلی بد بود، پنجره ها لرزید. دست امیر رو گرفتم و فشار دادم.  
دستم رو کشید، که با تعجب نگاهش کردم.  
بغلم کرد و گفت:  
- نترس بخواب

- نمی‌خوام

- هیس!

یکمی وول خوردم؛ اما بازم با آرامش خاصی به خواب رفتم...

تو که نیستی بیشتر از پرندگان سقوط می‌کنم.

بیش‌تر از ماهیان غرق می‌شوم.

بیش‌تر از هیزم می‌سوزم.

بیش‌تر از یخ، یخ می‌زنم.

و بیش‌تر از مرگ می‌میرم

با صدای در زدن؛ بیدار شدم.

لای چشمام باز کردم.

هانا: بیداری؟

- هوم

- بیا پایین؛ شاهرخ خان خیلی عصبیه.

- به درک!

- صبا زشته

در حال چرت زدن بودم؛ که صدای جیغ دخترا اومد.

نیم خیز شدم؛ که صدای پاهای هانا اومد؛ که با عجله داره میره.

امیر نبود و کلافه پووفی کشیدم.

- باز چى شده اى خدا

سريع دست و صورتى رو شستم و لباسام هام رو عوض كردم  
به سمت در هجوم بردم؛ ولى با اتفاقات ديشب زدم تو سرم.

[وجدان: باز چته؟

- چه گندى زدم؛ تقصير خودمه كه اون زهرمارى رو كوفت كردم.

- خب قربونت برم از خر همچين انتظارى ميره ديگه

- دهند رو ببند ايش]

صبر كن! اصلا آريا با پارلا اونجا چى كار مى كردن؟ گلوريا چى؟

- واى خدايا دخترا

با عجله از پله ها پايين رفتم و در سالن رو با شتاب باز كردم

اين وسط امير با شاهرخ خان خيلى ريلكس وايساده بودن

امير با دیدنم دست تو جيبش كرد و با ژست خاص و ترسناكى نگاهم  
كرد.

- معلوم هست اينجا چه خبر؟

دنيا با چشمى اشكى بهم نگاه كرد و خواستم برم طرفشون كه شاهرخ  
خان سد راهم شد.

شاهرخ خان: خودت با پاى خودت مى شينى يا نه؟

- چرت پرت چيه ميگين براى چى؟

تتوش رو نشون داد به دست پسر هم اشاره کرد و گفت: میبینی؟ همه باید این تتو رو داشته باشن.

پری: یعنی چی؟ قرار ما این نبود.

- قرار فقط این بود مدارک بیاریم و تموم، تتو دیگه برای چی؟

بی خیال رفت و نشست سیگارش رو گوشه‌ی لبش گذاشت و به پسر جوونی که وایساده بود اشاره کرد.

دختر رو بلند کردن و داخل اتاق بردن. امیر مچ دستم رو گرفت و گفت:

- دیشب بهت خوش گذشت؟

به لحن تمسخر امیزش اهمیتی ندادم

- ساکت شو، دستم رو ول کن.

داخل اتاق هلم داد و در رو قفل کرد.

یه لگد زدم و گفتم:

- هوی قاتل!

پسره لبخندی زد و گفت:

- بشین دختر جون انقدر بهونه نیار!

نشستم رو به پری گفتم:

- تو می خوای بزنی؟

پری: اهوم مجبورم

ناراحت زل زدم به سوزنى كه رو دستش داشت مى كشيده. دستش علامت  
عقاب رو كشيده.

عقاب سفيد.

با تموم شدنش نگاه كردم كه رو مچ دستش كشيده بود.

دنيا هم تا آخرش گريه كرد.

پسره كلافه غريد:

- ساكت شو انقد نونق نكن تموم شد.

دنيا: عمرا اگه ديگه به سامان رو بدم.

- اون چه گناهى داره بيچاره همچين مظلوم نگاه مى كرد.

پسره گفت:

- بيا نوبت تو

- نمى خواهم بفهم.

عصبى مچ دستم رو گرفت.

- نمى خواهم... ولم كن عوضى.

نگهبان ها دست پرى و دنيا رو گرفتن و بردن لحظه‌ى آخر با امير چشم

تو چشم شدم.

پسره هلم داد و گفت:

- بشین انقدر وول نخور تموم میشه، چموش بازی در نیار قانون همینه همه باید این تتو رو داشته باشن.

جیغ زدم:

- من از اون سوزن لعنتی متنفرم تتوی احماقانتون به درد خودتون می‌خوره...

صدای جدی و سرد امیر اومد. مبهوت بهش نگاه کردم.

امیر: کی بهت گفته حق اظهار نظر داری؟

- من اون تتو رو نمی‌زنم.

نیشخند خونسردی زد و با قدرت منو سمت صندلی مخصوص کشید.

- تو قرار نیست کاری کنی؛ فقط باید بشینی و دهن گشادت رو ببندی.

مشتم رو با وحشی‌گری به بازوش زدم.

- ولم کن.

رو صندلی نشوند و نگاهم سمت سوزن کشیده شد.

مچ دستم رو اسیر کرد و با اون یکی دستش صندلی رو برعکس گذاشت

و روبروم نشست.

- به من نگاه کن

بی توجه سوزن رو نگاه می‌کردم.

تحکم امیز گفت:

- به من نگاه کن بچه!

و دستش رو با خشونت روی چونه ام گذاشت و سمت خودش چرخوند.

سوزن پوستم رو خراشید.

با ژست یک رئیس گفت:

- ذهنت رو منحرف کن!

- نمی‌تونم

بی پروا نگاهش رو سمت لبام سوق داد و ضربان قلب منم رفت.

شاهرخ خان: تموم نشد؟

با صدای شاهرخ خان چشماش رو روی هم فشار داد و کلافه بلند شد و رفت. نفس عمیقی کشیدم نصفش مونده بود.

- بدو زودتر تمومش کن.

نگاهی کرد و گفت:

- هشت پا که نیستم بابا، تمومه.

نگاهی به مچ دستم کردم؛ که علامت عقاب رو دستم تتو شده بود.

زیر لب گفتم:

- حالا دیگه مطمئن شدم؛ که هیچ راه فراری وجود نداره.

بيرون رفتم. شاهرخ خان با رضاييت و لبخند ترسناك كه نشون دهنده‌ي  
پيروزيش بود بهم زل زده بود. امير نبود. سامان هم بيچاره دنيا رو بغل  
كرده بود و زير گوشش چرت پرت مي‌گفت.

به پري و ساتيار نگاه كردم. اين دوتا خيلي به هم ميومدن.

مامان: حالت خوبه؟

- اره

مضطرب نگاهي انداخت.

بالا رفتم، امير حتما بيرون رفته. شمارش رو گرفتم و بهش زنگ زدم.

امير: چيه؟

- سلام اسكل جون چطوري؟

- خبري ازت نبود كدوم قبرستوني بودي؟

- عر نزن قشنگم چي شد؟ هنوز نتونستي پيدام كني؟

صداي نفس زدن‌هاي عصبيش اومد.

- به زودي پيدات مي‌كنم حسابت رو مي‌رسيم وقت هست.

- اوكي باشه فقط..

چند لحظه سكوت كرديم

- فقط چي؟

آروم زمزمه كردم



- مراقب...خودت باش

قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم، نشستم به طراحیم رسیدم.

در باز شد و دخترا داخل اومدن.

من: چی شده؟

پری: تو باید تعریف کنی چی شده؟ آریا دیشب با پارلا اینجا اومد.

اتفاق‌های دیشب رو تعریف کردم و گفتم:

- وقتی گلوریا رفت خوب یادم نیست فقط می‌دونم آریا و پارلا با خودش اومدن درضمن گلوریا، شاهرخ خان و ما رو می‌شناخت.

- ببین حالا چجوری اینا دوست بودن؟

من: زیاد یادم نیست ولی انگار گفت قبل از ما دوستای صمیمی بودن ولی سوال اینجاست.

منتظر نگاهم کردن.

- اگ که باهم دوست هستن. چطور دشمن نیستن؟ آخه شروین با شاهرخ خان و پسرا دشمنه؛ بعد حالا آریا با پارلا برای اون کار می‌کنن که در واقع فقط هدف آریا بدست آوردن مدارکه، چجوریاست که باهم رفیقن؟

دنیا: خب خیلی پیچیدس ولی یک کاسه ای زیر نیم کاسه‌س

- با این تتو هر جا که خواستیم می‌تونیم بریم.

پری: برای چی؟

- بابا حاجی روش عقاب، عقاب به معنای عقاب سفید و باند هستش و این جوری می‌تونیم هر جا که این رو نشون بدیم وارد بشیم.

دنیا: کجا مثلاً؟

- این رو دیگه اون بالای می‌دونه

پری بلند شد و گفت:

- من میرم ساتیار بدجور عصبی هست. برم ببینم چشه!

دنیا: منم برم پیش سامان جونم.

سرمو با تاسف تکون دادم

- چلغوزا برید پی عشق‌تون بابا

در باز شد و پری با عصبانیت داخل اومد.

با تعجب نگاهش کردم.

- باز چی شده؟

کدم رو باز کرد و یه دست لباس مشکی برام در آورد.

پری: نم نم داره هوا تاریک میشه؛ باید بریم.

- کجا؟

- تله کابین.

- برای چی؟ چر...

هنوز کامل حرفم رو نزده بودم که بی‌توجه رفت.

پووفى کشیدم و تیشرت مشکیه زنجیر دارى با شلوار چرم پوشیدم؛ کمى  
ارایش کردم و پایین رفتم.

پیش بچه ها رفتم و نگاهى بهشون کردم.

- همیشه یکى برای من توضیح بده مى‌خوايم کجا بریم؟

دنیا بى حوصله به پرى و ساتیار اشاره کرد.

دنیا: این دوتا باز باهم شرط بستن.

- بچه ها مسخره بازى رو کنار بزارید. انقدر بز بازى در نیارید.

بى توجه جلوتر از همه‌مون رفتن و سوار ماشین شدن.

- اصلا حوصله ندارم.

امیر: این دفعه رو باهات موافقم بچه!

نگاهى به موهاى که از بالا بسته بود کردم.

خورده موهاش جلوى صورتش ریخته بود.

- شبیه تریچه شدى.

بى اهمیت عینک دودیش رو زد و دور شد.

بلند داد زدم

- مامان من رفتم گود باى

- به سلامت

سریع سوار ماشین شدم و دست به سینه نشستم تا ببینم کدوم قبرستونی می‌خوایم بریم.

سامان: رسیدیم.

یکمی پیاده روی کردیم و تو دل کوه رفتیم. هرچقدر بالا تر می‌رفتیم، هوا هم سردتر می‌شد؛ اما خیلی هوای سرد رو دوست داشتم.

وارد کافه ای شدیم.

در رو باز کردم که زنگوله های بالا سرم سکوت کافه رو شکست.

گوشه‌ای نشستیم و هر کدوم چیز مورد علاقه‌ی خودمون رو سفارش دادیم.

دنیا: بچه‌ها مطمئنن الان موقع خوبی برای سوار شدن تله کابینه؟

سامان: الان هوا تاریکه و هیچی معلوم نیست. این دیگه چه شرط بندی مزخرفیه.

پری: چیزی نیست، دونفرمون بالا میرن و بعد که برگشتن؛ نوبت دونفر دیگه از ما میشه.

ساتیار: خب اول من و این می‌ریم بعدش نوبت شماس

پری چشم غره ای رفت و همراه ساتیار بلیط گرفتن و سوار تله کابین شدن.

سامان و امیریه گوشه نشستن. من و دنیا هم بالای کوه رفتیم. به آسمون اشاره کرد و گفت:

- اونجا رو ماه

نگاهى کردم؛ به ماه كه كل آسمون شهر رو نورانى كرده بود.

- ماه بهم نشون داد؛ براى درخشيدن نياز نيست كه كامل باشى.

- اره، واقعا نياز نيست.

چند دقيقه همونجا بوديم و بعد پايين رفتيم. دنيا و سامان هم رفتن و بعد نوبت من و امير شد. ساعت دوازده شب بود و تازه نوبت ما شده بود.

بليط هامون رو گرفتيم و سوار تله كابين شديم.

تله كابين حركت كرد و منم با ذوق جيغ بلندى زدم و امير دست به سينه گوشه‌ى كابين به مسخره بازى هام زل زده بود.

- نگاه كن برادر ارتفاع رو دارى خدائى؟

به پايين زل زدم كه هر لحظه ارتفاع بيشتريش ميشد. بعد اين كه به بالا رسيديم و استراحتى كرديم و پايين برگشتيم.

وسط راه بوديم كه يهو كابين وايساد.

با تعجب نگاهى کردم و گفتم:

- چى شد؟

به پايين نگاهى كرد و گفت:

- نمى دونم صبر كن زنگ بزنم.

موبايلىش رو در آورد و شماره‌ى پسرا رو گرفت؛ اما آنتن نمى داد.

- لعنتی!

- حالا باید چی کار کنیم؟

شونه ای بالا انداخت. که تازه چیزی یادم اومد و زدم تو سرم. با تعجب نگاهم کرد.

- بابا وقتی داشتیم بلیط هارو می گرفتیم نوشته بود فقط تا ساعت دوازده باز هستش.

امیر عصبی گفت:

- پس بدبخت شدیم.

- بدبخت بودیم.

سرش رو کج کرد و نگاهم کرد که گفتم:

- البته ما فقط بدبخت بودیم.

عصبی گفت:

- الان به جای چرت پرت گفتن فکر راه چاره باش.

- هیچی تا صبح صبر می کنیم.

پوزخندی زد:

- تا صبح مردی؛ نگاه کن داری سگ لرز میزنی.

پاهام رو جمع کردم و ایشی گفتم و به ماه زل زدم. بوی عطر تلخی رو حس کردم و لبخندی گوشه‌ی لبم اومد.

- کارت چیه؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد

- منظورم اینه قبل این که وارد باند بشی کارت چی بوده؟

- هیچی!

نگاهی بهم کرد و گفت:

- دیگه نیاز نیست به فکر مردن باشی.

- هوم؟

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- صدای ضبط شده‌ات رو قبلا شنیدم.

- صدای ضبط شدم؟

- اره، فکر کنم اون روز که سوئیس رو پل بودی برای مامانت پیغام

گذاشتی ولی هیچ وقت اون پیغام رو بهش ندادی چون نمردی درسته؟

با دهن باز بهش نگاه کردم. کی اون پیام رو شنیده بود آخه؟

من اون ضبط رو همیشه تو کیفم قایم کردم ولی اون..

از همه چی خبر داشت.

یه ساعت بود داشتیم سگ لرز می‌زدیم.

- خیلی...سرده تا صبح می‌میریم.

دیدم دندوناش داره به هم می‌خوره.

- هوى برادر... اخوى، يا حبيبي!

كردى بحمد؟

عصبى غريد:

- استغفرالله، استغفرالله!

- چي پچ پچ مى كنى اسكل؟

- با رئيست مودب باش.

- مودبانهى تو چيه؟ بگو همون رو بگو.

بابا مى گم سردمه. يكم جنتلمن باش. يه ليدى محترم اينجا سردشه.

- ميگى چي كار كنم؟

- پالتوت رو بده به من.

پالتوش رو در آورد و سمتم گرفت. بابا عجب شاسگوليه!

سريع سر جاش نشست و منم دور خودم پيچيدم. تو سرما حلوا كه خيرات  
نمى كنى.

ولى لامصب عجب عطرى ميزنه.

- عطر بلاد كبرى ميزنى برادر؟

غريد:

- پس بايد بوى گل محمدى بدم؟!

- نه جيگر همون ديور هومت رواله!



ديدم داره از سرما يخ ميزنه كه سمتش رفتم.

- بشين... سر جات...

پالتو رو دور خودم و خودش پيچيدم.

- بهتره جفتك نندازى تا زنده بمونيم.

شروع كرد؛ دكمه هاى پيرهنش رو باز كردن.

- چه غلطى مى كنى؟

- مى خوام زنده بمونيم.

با شيطنت گفتم:

- كسى رو تا حالا اين طورى بغل كردى؟!

نگاهى به چشمام كرد و زمزمه كرد

- نه!

- تو كه دختر دورت فراوونه!

سرش رو به كابين تكيه داد و منم سرم رو روى سينه اش گذاشتم.

چشمام در حال بسته شدن بود.

چشمام داشت بسته مى شد.

- دارم مى ميرم

غريد

- زر نزن

- راست ميگم... ميخواستم؛ بميرم اما، نشد...ولى اين مدل مرگ رو دوست دارم

- خفه ميشى يا خودم خفهاات كنم؟!

مىدونستم حرارت بدنم اونقدرى بالا هست كه امير تا صبح دووم بياره؛ اما من نه، مخصوصا كه چند وقت پيش مريض بودم و هنوز هم اون حال بد ولم نكرده بود.

- تو هم كه بدت نمياد.. بميرم.

چشمام داشت بسته ميشد و قلبم كم كم منجمد ميشد.

- صبر كن... به من نگاه كن!

از لاي چشمام بهش زل زدم كه با اخم ولى مضطرب نگاه مى كرد. آفتاب داشت طلوع مى كرد.

دقيقا مثل اين فيلمها!

تا قبل از طلوع آفتاب فقط زمان داشتم.

- به من نگاه كن، باتوعم! تا من نگفتم نبايد بميرى!

باز داشت زور مى گفت حتى لحظه هاى حساس

لبخند بى جونی زدم

- هر بار با ته سيگارت بدنم رو سوزوندى

به چشم‌های زل زده بودم. چشم‌های راز دار، چشم‌های مشکوک و چشم‌هایی که تو این مدت باهاش زندگی کرده بودم، برعکس دیگران؛ اون همه جا پیشم بود

- چرا مثل...دیگران نیستی؟

لبخند محوی زد.

- چرا...چرا اصلا من رو نکشتی؟

- هیس! داری هذیون میگی

چشمام داشت بسته می‌شد؛ که کابین تگون خورد و راه افتاد.

- همه چی تموم شد

- اره؛ من..منم تموم شدم.

امیر بغلم کرد و تند تند چیزی می‌گفت، صداها کم شد.

خورشید طلوع کرد و زمان مرگم فرا رسید.

ولی نباید می‌مردم، من وقت می‌خواستم.

هنوز مونده؛ کارم تموم نشده.

این تازه اول راهه...

با صدای بوق دستگاه بیدار شدم.

نگاهی به اطراف کردم؛ بیمارستان؟

سر جام تگون خوردم. دختر موبلوندی اومد و به انگلیسی گفت:

- حالت خوبه؟ استراحت کن، مشکلی پیش نیومد؟  
- مثلاً چه مشکلی شهاب سنگ می‌خواد بهم بخوره.  
چشم غره رفت.

- امیر کجاست؟ حالش خوبه؟

لبخندی زد

- دوست پسرت اون یاروئه؟

یهو بفرما شوهرم دیگه، ایش به تو چه!

- لطفا جواب سوالم رو بده!

اخمی کرد و گفت:

- هر روز صبح اینجا بود. مشکلی براش پیش اومد و رفت.

- مگه چند روزه من اینجام؟

- پنج روز

سری تکون دادم.

پرستار رفت.

نشسته بودم که دختر بچه‌ای داخل اومد، یاد البرز افتادم دلم براش تنگ شده، وقتی با نگار رفت؛ ازم جدا نمی‌شد.

دختره با بازیگوشی پیشم نشست و لبخندی بهم زد و به انگلیسی سلام کرد

- من لسا هستم.

- منم صبام.

- تو ايرانى هستى؟

سرى تگون دادم.

نگاهى به دستم انداخت و گفت:

- چرا دستت زخمى شده؟

- هيچى.

- تو فرشته‌اى!

- چى؟

- مامانم هميشه ميگه فرشته‌ها زخم دارن.

- نه بابا فرشته چيه؟

- مامانم ميگه فرشته‌ها به خودشون آسيب ميزنن چون زندگى كردن رو زمين رو دوست ندارن مى‌خوان آسمون برن.

لبخندى زدم

- مامانت خيلى عاقله، ولى يادت باشه بچه جون من فرشته نيستم.

با تعجب گفت:

- پس چى هستى؟

- شايد شيطان!

ناراحت گفـت:

- منم مى خوام برم آسمون.

- براى چى؟

- چون دوستانم ولم كردن.

- چرا؟

- نمى دونم، تو دوستى دارى؟

- اره دارم.

- بهت دروغ يا خ\*\*يا\*نت كردن؟

- نه بابا اونا اينجورى نيستن.

- منم همين فـكرو مى كردم.

نگاهى به دختر بچه‌ى روبروم انداختم كه از سنش خيلى بيشتـر مى فهميد.

دختر ا هيچ وقت بهم دروغ نگفتن.

دكتر كه مرد جوونى بود داخل اومد و گفـت:

- ببخشيد اگه ليسا مزاحمت شد.

لبخندى زدم كه ليسا گفـت:

- بابا، بابا بين اين فرشته رو نگاه كن دستش رو زخمى كرده.

- ليسا بزار خانم يكـم استراحت كن.

سرى تـكون داد.

- حتما همسرتون خیلی عاقل هستن.

لبخندی زد و گفت:

- بله همین طوره.

بعد معاینه کردن با لیسای بیرون رفت تا من بتونم استراحت کنم.

در باز شد و امیر داخل اومد با تعجب نگاهی بهش کردم.

- چته؟

- هیچی!

- بلند شو باید بریم.

لباسام رو عوض کردم و دنبالش راه افتادم.

- بقیه خبر دارن؟

- اره

سوار ماشین شدیم و سمت خونه رفتیم.

وقتی وارد عمارت شدیم مامان و دخترا سمتم دویدن.

هیچ کدومشون حتی نمی‌تونستن بهم بدی کنن.

- من خوبم نگران نباشید.

مامان: حالت خوبه؟

- اره بابا عالیم.

وقتی داخل رفتم. پسرا و همین‌طور شاهرخ خان حالم رو پرسیدن.

بالا رفتم تا بتونم يكمه ديگه استراحت كنم.

در با شدت باز شد و ملودى داخل اومد.

- باز چى شده ملودى؟

اخى كرد.

- اومدم حالت رو بپرسم.

- من عاليم

- خوبه، استراحت كن

و لبخندى شيطانى زد و رفت.

اين بشر خيلى عجيب بود.

از آسانسور پايين رفتم با ديدن صحنه‌ى روبروم لبخند محوى زدم.

دنيا با سامان يه گوشه نشسته بودن و در گوش هم پچ پچ مى كردن،

پرى و ساتيار به علاوه‌ى مامان و شاهرخ خان بگو و بخند؛ راه انداخته

بودن. مامان با شاهرخ خان خيلى گرم گرفته بود. اما پس زن شاهرخ

خان چى؟

اون الان از همه چى خبر داره؟

به ملودى و امير زل زدم؛ هردو زير چشمى نگاهى بهم كردن كه ملودى

به امير نزديك تر شد. اون خوشحال بود و من نمى خواستم جلوى اين رو

بگيرم.

ياد اون آهنگ افتادم با ديدن خوشحالى امير يادش افتادم.



سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و آهنگ تو سرم اکو شد.

"Oh, I hope you're happy, but not like how you were with me

امیدوارم خوشحال باشی ، ولی نه اونجوری که با من بودی

I'm selfish, I know, I can't let you go

میدونم که این خودخواهی، نمی‌تونم بذارم بری

So find someone great but don't find no one better

اشکال نداره برو یکی رو پیدا کن اما سعی کن بهتر از من نباشه

I hope you're happy, but don't be happier

امیدوارم خوشحال باشی، ولی خوشحال‌تر از زمانی که با من بودی نباش

And do you tell her she's the most beautiful girl you've ever

?seen

و آیا تو بهش میگی که زیباترین دختری هست که تا حالا دیدی؟

An eternal love bulls-t you know you'll never mean

یه عشق ابدی که خودتم میدونی حرفات مزخرفه"

ملودی خیلی مشکوک نگاهم می‌کرد، منم پرو پرو بهش نگاه می‌کردم.

نگاهم رو امیر موند، مو سیاه ابرو سیاه و چشم پر از جادو سیاه هر زمان

می‌بینمش چشمم سیاهی میره.

با دخترا روتاب نشسته بودیم و حرف می‌زدیم.

پری: گفته که می‌خوان آخرین مهمونی رو تو کشتی برگزار کنن.  
دنیا: صبا! پس شرکت چی؟  
- اون رو بسپار به من.  
پری: از ته ماجرا می‌ترسم.  
- چرا؟  
نگاهی بهم کرد و زمزمه کرد:  
- نمی‌دونم!  
پری: من خیلی نگرانم.  
دنیا: منم.  
- منم نگران شمام.  
لبخندی زدن و داخل رفتن.  
به امیر پیام دادم:  
- چطوری؟  
البته با خط ناشناسم.  
تاب تکونی خورد و یکی کنارم نشست، نگاه کردم که امیر رو دیدم.  
- چند شب دیگه قراره که بریم و مدارک رو بررسی کنیم. چون چند شب  
پیش نتونستیم بریم.  
باشه‌ای گفتم.

- چرا آسو رو دزدیدی؟!

- به تو ربطی نداره!

پوزخندی زدم

- تو اين چرخه‌ی بي‌پايان نفرت فقط درد می‌تونه باعث صلح بشه.

- ما نگهش داشتيم؛ برای همیشه تا زمانی که بمیره.

عصبی بلند شدم و داد زدم

- انواع مختلفی از هیولا وجود دارن. هیولاهایی که وجودشون باعث

ناراحتی میشه، هیولاهایی که بچه هارو می‌دزدن، هیولاهایی که رویاها

رو می‌خورن و از بین می‌برن، هیولاهایی که خون می‌خورن!

فکر می‌کنی مردم چه زمانی می‌میرن؟

وقتی با اسلحه شلیک به قلبشون کنی؟

اشتباه! وقتی بیماری لاعلاجی دارن؟ اشتباهه!

وقتی سوپ پر از قارچ سمی بخورن؟ اشتباهه!

مردم زمانی می‌میرن که خنجر رو تو قلبشون فرو کنی؛ مردم زمانی

می‌میرن که فراموش شده باشن، تو رویای اون رو گرفتی.

با ژست خاصی بهم نگاه می‌کرد.

- تموم شد؟

اخمی کردم و بدون توجه به اون داخل اتاقم رفتم. پیامی برام اومد.

نگاهی کردم که نوشته بود:

- بهت گفته بودم یه روزی می میری.

این دیگه کیه؟

دوباره پشت سرش یه پیام دیگه فرستاد.

- بیا پایین.

با تعجب کنار پنجره رفتم اما کسی نبود.

این کیه دیگه؟ داره با من بازی می کنه؟

از آسانسور پایین رفتم و در اصلی رو باز کردم.

وارد باغ شدم و نگاهی به اطراف کردم.

دستم کشیده شد و جلوی دهنم رو یکی گرفت.

پشت باغ برد و هنوز نتونستم قیافه ی یارو رو ببینم، با صداش میخکوب شدم.

- بهتره جیغ نرنی چون اینجا دیگه ته خطه!

گونی ای رو سرم کشید و تقلا های من شروع شد.

مشتاق بودم ببینم کیه؟

که با صدای اشناى شخصى میخکوب شدم!

گونی بود یا کیسه؟

حالا هرچی؛ از رو سرم کشیدن و تازه نگاهم به ملودی افتاد، با خشم بهش نگاه کردم.

نیشخندی زد و گفت:

- گفته بودم نزدیک امیر نشو اون مال منه!

- برو باهات خوش باش هری، خوشی به ما نیومده.

- تو کسی هستی که همه به تو نگاه می‌کنن، هیچ کس حتی به من توجه نمی‌کنه.

- این زمونه از کسی انتظار نداشته باش.

اخمی کرد و گفت:

- اگه تو نمیری مدارک رو به دست میاری؛ باید بمیری!

این دختره دیوونه‌س واقعا!

- من از مرگ نمی‌ترسم.

ملودی به همون مرده اشاره کرد و موبایلش رو در آورد.

با صدای ساتیار نفس عمیقی کشیدم.

ملودی اسلحه رو در آورد و گذاشت رو پیشونیم و زیر لب گفت:

- درمورد من هیچی نمیگی.

- الو؛ ساتیار

ساتیار: معلوم هست کدوم گوری؟

- بين يه خرى مى خواد منو بکشه

زد زير خنده و گفت:

- شوخى مى کنى مگه نه؟

چيزى نگفتم.

بعد از مکثى گفت:

- ک...کى؟

به ملودى نگاهى کردم. اخمى کرد و سرى به علامت نه تکون داد.

ساتيار سريع گفت:

- تهديدت کرده که نگى؟ صبا، بين کجايى يه نشونى بده! چى دارى

ميبينى؟

به اطراف نگاه کردم و آروم گفتم:

- ساتيار برو من هيچيم نميشه.

نمى دونم که چى شد که امير انگار گوشى رو از ساتيار گرفت.

امير: الو، کجايى؟

مرده با اخم گفت:

- وقتت تمومه! اين دختره هم مى ميره.

- صبر کن! نه وايسا

مرده قطع کرد و داخل ماشين هلم داد.

درها رو قفل کردن و من موندم و جاده‌ی روبروم.  
ملودی: فردا شب مهمونیه؛ اگه زنده بودی می‌بینمت. تا اون موقع امیر مال منه.

نیشخندی زد و باهام بای بای کرد.  
ماشین رو هل دادن و خلاص شد.  
با وحشت به دره‌ی روبروم نگاه کردم.  
با یادآوری امیر چشمام رو بستم.  
یاد تله کابین؛ یاد حرف‌هاش.  
(- چشمات رو باز کن، به من نگاه کن خواب  
- خستم می‌خوام بمیرم)  
نفهمیدم چی شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\*

با استرس به ساتیار زل زده بودم.  
خاله از ته دلش زار میزد و دنیا هم اشک می‌ریخت.  
- تو چرا هیچ کاری نکردی ها؟ اونا کی بودن که بردنش؟  
ساتیار: نمی‌دونم.  
سمتش هجوم بردم و داد زدم:  
- یعنی چی که نمی‌دونم یه کاری کنید.

شاهرخ خان: دارن دنبالش مى گردن.

به امير زل زدم كه دور از جمع يك گوشه نشسته بود و سرش رو بين دوتا دستش گرفته بود.

خاله: حالا، حالا بايد چيكار كنيم.

موبايل شاهرخ خان زنگ خورد و همزمان نگاهمون سمت موبايل كشیده شد.

منتظر به مكالمه‌ى شاهرخ خان و پشت خطى گوش مى داديم.

نفس عميقى كشيد و گفت:

- آخر اين جاده چيه؟

سامان: دره...

تا خواست بقيه حرفش رو بزنه ملودى داخل اومد.

ملودى: هاى گايز حالتون چطوره؟

امير عصبى زير لب غريد

- الان وقت جنگولك بازى نيست.

- باز چي شده؟ اون دختره دست گل به آب داده؟

شاهرخ خان: پايين دره يه رودخونه هست. رودخونه نمى شه گفت عمق زيادى داره.

مضطرب همه نگاه مى كرديم كه ادامه داد:



- یک ماشین پیدا کردن؛ اما هیچ جسدی داخلش نبوده اما یه چیزایی پیدا کردن و میگن که انگار..

نفس عمیقی کشید؛ که هانا لیوان آبی دست شاهرخ خان داد.

شاهرخ خان: میگن که شاید جسد ته...

دستم رو ناباور رو دهنم گذاشتم و گفتم:

- باید بریم.

- شما نه من و پسرا.

دنیا: همش تقصیر شماس از اول ماهم گول زدید. کاری کردین که نفهمیم

چجوری اینجا اومدیم؛ بقیه ماجرا هم خودتون می‌دونید.

سامان: بس کن.

امیر: تمومش کنید بلند شید همه میریم.

به خاله اشاره کرد و گفت:

- شما خونه بمونید، ما برمی‌گردیم.

ملودی: پس من چی؟

- تو یکی خفه شو بتمرگ خونه.

سریع لباسم رو پوشیدم و با دنیا رفتیم. سوار ماشین شدیم.

شاهرخ خان سمت جاده رفت.

سمت دره ای رفتیم که جرثقیل ماشینی رو از آب در آورد، تمام شیشه‌هاش شکسته بود، با بغض به صحنه‌ی روبروم زل زدم.

مردی که کت شلوار مشکی پوشیده بود این سمت اومد.

با شاهرخ خان مشغول حرف زدن شد

- ساتیار صبا الان...

وسط حرفم پرید و گفت:

- فعلا چیزی معلوم نیست؛ نگران نباش.

دستم رو گرفت و گذاشتم که اشک‌هام بریزه.

ماشین مشکی رنگی این سمت پارک کرد و پارلا و آریا پیاده شدن.

- اینا اینجا چی کار می‌کنن؟

دنیا: نمی دونم..

پارلا ریز ریز گریه می‌کرد.

هیچ کس نمی دونست واقعا چه اتفاقی افتاده.

فقط خود صبا از همه چی خبر داشت.

حتی فکر کردن به این که رفته؛ قلبم رو به درد می‌آورد.

یک گوشه نشسته بودم و اشک می‌ریختم.

بدبختی پشت بدبختی.

با دیدن ساتیار شدت گریه‌ام بیشتر شد.

اون از حال من خبر نداشت. اون نمى دونست چقدر دوستش دارم.  
ياد حرفهاى صبا افتادم.

(براى كسى اشك بريز كه اشكهاى رو پاك كنه)  
سايطار: لباس رو بپوش.

سرم رو بالا آوردم و نگاهى بهش كردم.

من: براى چى؟

سايطار: مهمونى.

چرا انقدر مهمونى زود رسيد؟ چرا بايد اصلا مهمونى با اين حال و روز  
بريم.

من: باشه.

بلند شدم و پيش آرايشگر رفتم؛ كه دنيا رو داشت آماده مى كرد.  
نشستم و نگاهى بهش كردم.

دنيا: حالت خوبه؟

- بد نيستم.

- فكر كنم ماجرا بدون صبا دوباره ادامه پيدا مى كنه!

- نمى تونم باور كنم، اون قول داد هميشه باشه.

نفس عميقى كشيد.

- اگه بقيه ماجرا رو مى فهميد؛ چى مى شد؟

- بگذریم بیا بریم؟.

لباس‌هامون رو پوشیدم و پایین رفتیم.

من: آماده‌ایم.

خاله با شاهرخ خان بود. لبخندی زدم اگه صبا بود دوباره می‌گفت نزارید  
اینا کنار هم باشن.

سوار ماشین شدیم، ساتیار بهم زل زده بود.

سری به معنای چیه تکون دادم؛ که چیزی نگفت.

عمارت پاشا این دفعه رفتیم.

گوشه ای از سالن کارل رو دیدم. به احترام صبا مشکی پوشیده بودن.

دقیقا رنگ مورد علاقه اش.

با پاشا سلام و علیک کردیم.

یه گوشه که تاریک‌ترین نقطه بود نشستیم.

من: کجاست؟

ساتیار: کی؟

- کسی که دوستش داری.

لبخندی زد.

بی پروا گفت:

- کنارم وایساده دیگه!

به بغل دستش نگاه کردم؛ که کسی نبود.

- وا کجاست پس؟

تک خنده ای کرد و بغلم کرد.

- از همین خنگ بازیاته که خوشم میاد.

یهو تازه فهمیدم چی شده و ناباور نگاهش کردم.

- ساتیار!

- جان

از خوشحالی رو پای خودم بند نبودم.

با صدای شروین همه به اون سمت نگاه کردیم و حواسمون پرت شد.

شروین: سلام به همگی؛ دوستان امیدوارم خوب باشید. اول از همه تسلیت می‌گم به شاهرخ خان و دخترا.

به ملودی که به امیر چسبیده بود؛ نگاه کردم.

صدای قدم‌های کسی توجهم رو جلب کرد.

\*\*\*

لباسی به رنگ مشکی پوشیده بودم و موهام رو دورم ریخته بودم.

رژ لب مشکیم رو زدم. از بالا نگاهی به همه کردم و از پله ها پایین رفتم صدای کفش های پاشنه بلندم که اصلا دوست‌شون نداشتم کل سالن رو پر کرد.

ملودی در حال حرف زدن بود، که با دیدن من حرف تو دهنش ماسید.

پری و دنیا نگاهی بهم کردن.

پری آروم لب زد

- صبا!..

- های گایز چطورید؟

روبروی ملودی وایسادم و گفتم:

- بهت گفتم که هنوز کار دارم جیگر! خب دوستان من نمردم تو این چند روز والا نمی‌دونم حکمت چی بود؛ که همش می‌خواستن من بمیرم.

رو پاشنه چرخیدم و به ملودی با چشم‌های ترسناک زل زدم.

- نمی‌خوای اعتراف کنی ملودی!؟

با ترس چیزی آروم لب زد؛ اما حتی صداش هم من نشنیدم.

موبایل رو در آوردم و فیلمی رو در آوردم.

فیلم اون موقع که اسلحه رو روی پیشونیم گذاشته بود.

- اوم این کیه؟

چرخیدم و به همه نشون دادم.

- وا ملودی این جا چی کار می‌کنه؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- من رو دست کم گرفتی، مگه نه؟

شاهرخ خان سمت ملودى اومد و سيلى محكمى تو صورتش زد و بيرون بردش.

برگشتم و مامان ناباور و با چشم‌هاى اشكى نگاهم مى‌کرد.  
محکم هم ديگر رو بغل كرديم.

پرى: مى‌دونستم زنده‌اى

دنيا: مزده بده!

ابروم رو بالا انداختم؛ كه به ساتيار و پرى اشاره كرد.

- واقعا؟

با خوشحالى سرى تكون داد؛ كه داد زدم:

- مباركه.

- هيس! هيس! جان جدت ساكت شو.

امير نگاهى بهم كرد.

- چطورى تربچه؟

لبخند محوى زد و بغلش كردم؛ دستش رو دور كمرم حلقه كرد.

نفس عميقى كشيدم و بوى عطر تلخش رو حس كردم.

سامان: اما چه جورى؟

شاهرخ خان: بيايد مى‌ريم خونه و صحبت مى‌كنيم.

به سمت بقيه رفتم؛ كه شروين و كارل و پاشا اونجا بودن.

- دختر نمى دونى چه قدر خوشحالم كه هستى.

لبخندى بهش زدم. شروين خيلى عجيب تر شده بود؛ سريع خداى كوتاهى باهاشون كردم و سوار ماشين شديم، كه اريا هم با ما اومد. اخمى بهش كردم اون جورى كه فهميده بودم؛ باباى آريا مى شد برادر شاهرخ خان، پس آريا پسر عموى سامان و ساتيار بود.

راننده به سمت عمارت رفت.

دور هم نشسته بوديم و امير سيگار به دست بهم زل زده بود.

شاهرخ خان دست به سينه نشست و گفت:

- چه اتفاقى افتاد؟

از قهوهى تلخ روبروم كمى خوردم و گفتم:

- از دره پايين پرت شدم. درسته؛ اما فقط به كمك يكي تونستم نقشه رو عملى كنم.

منتظر نگاهم كردن.

من: گلوريا فكر كنم مى شناسيدش.

\*\*\*\*\*

دو روز قبل \*\*\*

احساس درد تو ناحيهى سرم مى كردم. چشمام رو باز كردم كه آب داخل ماشين مى اومد.



با استرس به اطراف نگاه کردم. مگه اینجا رودخونه نبود چرا.. چرا عمق  
انقدر زیاده؟

سعی کردم در باز کنم اما نشد.

آب تا گردنم رسیده بود. نفسم رو حبس کردم و زیر آب رفتم. محکم با  
قفل فرمون شروع کردم به شیشه ضربه زدن و بعد با پام ضربه زدم.

در ماشین باز شد و شروع کردم به شنا کردن؛ ولی هر چقدر سعی  
می‌کردم به سطح آب نمی‌رسیدم.

- بابا، بابا کجایی؟

با صدای درونم بیشتر تلاش کردم.

وقتی به سطح آب رسیدم؛ دیدم که رودخونه یخ زده.

محکم به یخ می‌زدم تا بشکند.

- بابا، برگرد.

من نمی‌تونم دیگه زندگی کنم، بابا

گفتی بشمارم تا برگردی؛ برگرد.

- یک

- دو

محکم شروع کردم به مشت زدن.

- سه.

يخ شكست و تکه يخی رو گرفتم و نفس عمیقی کشيدم.  
داشتم يخ می‌زدم. راهی رو پيدا کردم و بالا رفتم. کنار جاده نشستم.  
فرياد بلندی زدم که صدام اگو شد.  
هیچ کس اين اطراف نبود. اون دختره‌ی خر رو حالیش می‌کنم.  
از موهام آب می‌چکيد و سريع تر رفتم؛ که به يك مغازه‌ی قدیمی رسیدم.  
زنگوله‌ها صدا داد.  
کنار بخاری نشستم و قهوه‌ای خوردم.  
لبخندی بهم زد و به فرانسوی گفت:  
- تو مهمون شاهرخ خان هستی؟  
از اونجایی که هیچ کس نمی‌دونست فرانسوی بلدم سری تکون دادم.  
موبایلم رو در آوردم و شماره‌ی گلوريا رو گرفتم.  
گلوريا: بله؟  
- سلام خوبی به کمکت احتیاج دارم.  
- حله آدرس رو برات می‌فرستم.  
از مغازه اومدم بیرون و به شهر رسیدم و تاکسی گرفتم و خونه‌ی گلوريا  
رفتم.  
وارد ساختمون شدم و زنگ رو زدم.  
در باز شد و گلوريا لبخندی زد.

- خوش اومدی

- مرسی گل بیا که کلی حرف دارم.

\*\*\*

شاهرخ خان نگاهی بهم کردو سری تکون داد.

- بهتره برید استراحت کنید، فردا روز مهمیه.

بالا رفتم و رو تخت دراز کشیدم. بعد چند دقیقه امیر هم اومد. نگاهی بهش کردم که رو تخت دراز کشید و چشم‌هاش رو بست.

امیر: دیشب رو تخت نبودى؛ راحت خوابیدم.

لبخند شیطانی زدم.

- پسرا که گفتن حالت خیلی بد بود!

اخمی کرد و چیزی نگفت.

چشمام رو آروم بستم و به خواب رفتم.

با تکون دادن های شخصی بیدار شدم.

لای چشمام رو باز کردم که دوتا خروس رو دیدم.

- سر صبح چیه قد قد می‌کنید. ما خودمون خروس داریم نیاز به شما نیست.

- بیدار شو دیگه؛ بدو شاهرخ خان می‌خواد نقشه‌ی امشب رو بگه

- بلندشو دیگه.

کمی چشمام رو مالیدم.

- بلند شو دیگه.

سر جام نشستم.

- بلند شو دیگه

- بلند شو دیگه

- بلند شو دیگه

- زهرمار بلند شدم دیگه؛ گمشید بیرون.

کلافه بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. یکمی ارایش کردم و لباس آستین بلند مشکی پوشیدم.

بیرون رفتم. مامان رو دیدم که از اتاق شاهرخ خان بیرون اومد

مامان: مثل خرس گرفتی کپیدی

عصبی غریدم:

- کی تمومش می‌کنی؟

با تعجب گفت:

- چی رو؟

- هی پیش این میری. مامان خستم کردی؛ عه عه.

چشم غره ای رفت.

آشپزخونه رفتم.

- صبح بخير هانى

هانا نگاهى كرد و گفت:

- صبح شما هم بخير، بفرمائيد.

نشستم و مشغول خوردن شدم.

سريع بلند شدم. كسى تو سالن نبود؛ شايد پيش شاهرخ خان رفتن.

بالا رفتم و تقه اى به در زدم.

در خود به خود باز شد. پرى و ساتيار كه کنار هم نشسته بودن و به علاوه

سامان و دنيا. ولى امير نبود.

شاهرخ خان: بيا بشين.

رو صندلى تك نفره نشستم و منتظر نگاهش كردم.

شاهرخ خان: راس ساعت دوازده بايد اونجا باشيد. سامان و دنيا كاراى

هك دوربين رو انجام ميدن. شما چهار تا؛ به پرى و ساتيار اشاره كرد و

گفت:

- شما از در پشتى مى رين و مواظب اين دوتا هستيد.

بهم اشاره كرد و ادامه داد:

- و تو با امير اتاق شروين مى ريد و خوب اتاق رو مى گرديد. نياز نيست

كه حتما مدارك رو برام امشب بياريد فقط مى خوام ازش مدركى داشته

باشم.

سرى تكون داديم و همه بيرون رفتيم.

ساتیار: نگهبانا رو باید چی کار کرد؟

- یک کاریش می‌کنیم حالا.

سامان: مواظب باشید. این آدم به شدت خطرناکه.

- چرا؟

نگاهی کرد و گفت:

- خیلی کارا می‌کنه که جنابعالی خبر نداری. هر کاری از پیشش بر میاد.

به رفتنش نگاه کردم، منظورش از هر کاری چی بود؟!

با دخترا پایین رفتم، حسابی تو فکر بودم. آهان راستی ملودی رو فعلا نگه داشتیم و نگهبان‌ها زندانش کردن. تا روز آخر که با شروین به چوخ برن. سریع بالا رفتم و بدون اجازه وارد اتاق شاهرخ خان شدم؛ که با دیدن صحنه‌ی روبروم قرمز شدم.

لباسش رو در آورده بود و پشت به من رو به پنجره داشت سیگار می‌کشید. ولی خداوکیلی عجب هیکلی! موندم هنوز زنش کدوم گوریه؛ وقتی شوهر به این جذابی داره.

برگشت و سرم رو پایین انداختم و اخمی کردم.

شاهرخ خان: کاری داشتی؟

- یک سوال داشتم.

- وقتی با من صحبت می‌کنی سرت رو بالا بگیر و حرفت رو بزن.

دستم رو مشت کردم و تو چشم‌هاش زل زدم.

كجا ملودى رو بردين؟

- مهمه؟

- نباشه هم مى خوام بدونم.

- مى خواى پيشش برى؟

سرم رو تكون دادم و گفتم:

- ميگم كه با كيوان برى.

كيوان! چه اسم آشنايى؛ همون نگهبان كه اون روز داخل زير زمين بود....

اره خودش!

- باشه پس ممنون.

سريع خواستم برم كه با صداش مكثى كردم.

- اين براى توئه؟

برگشتم و به گردنبنده دستش نگاه كردم، همونى كه براى مامان بود. فكر

كنم تو ماشين وقتى از دره پرت شدم افتاده.

رفتم و گردنبنده رو ازش گرفتم

مچ دستم رو گرفت و گفتم:

- يادت باشه دارى چى كار مى كنى. درضمن....

نگاهى بهم كرد و گفتم:

- تا اينجا كارت خوب بود.

لبخندی رو لبم اومد و تند از اتاق بیرون رفتم. در رو بستم و با هیجان بالا پریدم و قر دادم.

پری: حالت خوبه؟

سه متر بالا پریدم.

- چی، آهان آره خوبم

سرش رو کج کرد و با تعجب گفت:

- آخه تا چند دقیقه پیش خودت رو کج کوله می کردی.

- ایش برو بابا.

- خاک بر سرت دوربین بالا سرته.

به دوربین بالا سرم نگاه کردم و با لبخند گفتم:

- به جهنم

خواستم پایین برم که در ورودی باز شد و قامت امیر دیده شد. دویدم بالا و اولین دری که دیدم رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ برگشتم که با دنیا و سامان روبرو شدم.

سامان: تو اتاق من چی کار می کنی؟

- یعنی حق ندارم داخل اتاق تو پیام فرزندم؟

کنارشون نشستم، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهشون کردم.

با عشق باهم داشتن برنامه‌ی امشب رو می چیدن، که چی کار کنن و چی کار نکنن.



ولى از يه چيزى نگران بودم.

آخرش چى؟ اينا تو كار خلافن، اگه بيفتن زندان پس تكليف اين بيچاره  
ها چى مى شه؟

تكليف خودم مى شه؟

صبر كن! تكليف خودم؟

اره منم عاشق بودم به هر حال؛ عشق يك طرفه.

امير اگه زندان بيفته من مى مونم و يك حسرت..

حسرت اين كه چرا بهش نگفتم كه دوستش دارم.

زدم تو صورتم. صبا به خودت بيا. اون دختر مغرور كجا رفته؟

مكثى كردم و وجدانم جوابم رو داد.

- اون دختر مغرور گم شده!

كتم رو روى دوشم انداختم و در كمال ناباورى ديدم كه بيرون برف مياد.  
فقط به دخترا گفتم كه دارم پيش ملودى ميرم.

سوار ماشين شدم و منتظر موندم كيوان بيا. بعد از چند دقيقه كيوان  
اومد و از تو آينه نگاهى بهم كرد و راه افتاد. يك پسر حدودا سي و پنج  
ساله. اين يارو همونيه كه دخترا رو زير بار لگد و كتك گرفته بود. واقعا  
كه خيلى پست.

داخل شهر رفت و وايساد. نگاه كردم و درى كه به زير زمين مى خورد رو  
ديدم. يه تشكر كردم و گفتم كه بره و خودم برمى گردم.

در رو باز کردم و از پله ها پايين رفتم.

برق رو روشن کردم. که اول لکهي خونی رو دیدم و بعد ملودی که دست و پاش بسته بود.

با تعجب بهم نگاه کرد.

اشک تو چشماش جمع شد و زد زیر گريه

ملودی: من... منو... بب.. ببخش صبا من.. فقط امير خيلي دوست داشتم.

- وقتی که برای شروين کار می کردی؛ بايد فکر اينجاش رو می کردی.

- خفه شو. تو از کجا می دونی؟

- وقتی که بیچارتون کردم می فهمی.

یه چک مادر پدر دار هم تو صورتش کوبیدم.

- اينم بخاطر اون سيلی که بهم زدی .

سريع بالا رفتم و در رو قفل کردم.

اره، وقتی پيش گلوريا بودم؛ ملودی رو تعقيب کردم و فهميدم که با شروين کار می کنه.

می دونستم از اولش هم حدس می زدم، اول نمی خواستم بگم تا به نفع خودم باشه؛ اما امروز همه چی رو به همه گفتم اينجوری بيشتتر اعتماد می کردن.

دستم رو دراز کردم و دونه های برف رو احساس کردم. عاشق برف و بارونم چون خودم تو برف به دنيا اومدم و روزی که به دنيا اومدم؛ اولين

برف بعد از چند سال اومده بود و مامان ميگه بابات ميگفت پا قدمت خوب بوده.

كاش بودى بابا.

تو پزشكى دردى داريم به اسم درد فانتوم.

كه بهش درد خيالى هم ميگن. اما خيالى نيست واقعا درد ميكنه. بيمار واقعا درد ميكنه؛ اما از جايي كه نيست.

دستى درد ميكنه كه قطع شده. انگشتى درد ميكنه كه جاش بين انگشت هاى ديگه خاليه.

مثل آدمى كه يادش هست؛ اما خودش نيست.

دستم رو براى اولين ماشين تكون دادم؛ كه وايساد. تا خونه رسوند و پول دادم و پياده شدم. هانا در رو برام باز كرد. سامان و ساتيار و دنيا پشت لبتاب بودن. شاهرخ خان هم نشسته بود. پري و مامان هم در حال حرف زدن بودن.

من: من اومدم

نگاهى بهم كردن و گفتن:

-خوش اومدى!

بلا رفتم و در اتاق رو باز كردم؛ كه ديدم امير رو تخت دراز كشيده و ارنجش رو روى پيشونيش گذاشته. سريع داخل حمام رفتم. لباسام رو عوض كردم.

امير: كجا بودى؟

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم.

اين بيدار بود؟

- پيش ملودى

- اونجا چه غلطى مى کردى؟

جوابى ندادم و بى خيال پايين رفتم.

کنار مامان نشستم.

به ساعت نگاه کردم، پنج ساعت ديگه ميريم.

شاهرخ خان: لباس هاتون آماده هست. وسيله هاى مورد نيازتونم گذاشتم اما...

مراقب باشيد اگه نياز داشتن استفاده کنيد.

\*\*\*

بالاخره لحظه رفتن بود. يك سويشرت جذب مشکى با شلوارش پوشيدم. موهام رو بالای سرم بستم. بگمها خيلى خوشگل شدم.

پرى هم دقيقا لباسش مثل من بود.

پرى: واو! چه خوشگل.

من: توهم خوشگل شدى.

امير کنارم اومد. يك شلوار جذب با تيشرت مشکى به علاوه ي نقابش و ساتيار هم همين طور؛ مثل امير بود.

در حال دید زدنش بودم که برگشت و چشم تو چشم شدیم.  
دنیا: موفق باشید.

سامان: دوربین‌ها و همه چی در اختیار ما هستش. از دور حواسمون  
بهتون هست.

لبخندی زدم.

مامان: مراقب خودت باش.

خدافضی کردیم و امیر پشت فرمون نشست. من و پری هم عقب  
نشستیم.

ساتیار: من و پری از در عقب میریم و داخل خونه می‌شیم. در ورودی رو  
برای شما باز می‌کنیم و از نگهبان‌ها رد می‌شیم.

شما بالا می‌رین. ما هم حواسمون بهتون هست.

سری تکون دادیم و امیر از آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- تو آماده ای؟

سری تکون دادم و بالاخره رسیدیم. پری و ساتیار پیاده شدن و رفتن.

من: چیزی داخل اتاقش قایم کرده؟

امیر: نمی‌دونم.

بعد از چند دقیقه؛ پیاده شدیم و در ورودی باز شد و سریع داخل رفتیم.

پری: صبا.. صدا میاد؟

- اره مياڊ.

ساتيار: صڊام رو ڊاريد؟

امير: ڊارمت

- حله الان كجايد؟

ساتيار: اون سمت باغ هستيم، شما داخل بريد.

وارد باغ شديم و در رو باز كرديم. يك نگهبان پشتش به ما بود. امير نقابش رو درست كرد و اشاره‌اى بهم كرد؛ كه حواسم باشه.

دستش رو گرفت و گردنش رو پيچوند.

طبقه‌اى بالا يك نگهبان ڊيدم. سريع لوله‌اى بى‌هوشيم رو در آوردم و فوت كردم؛ كه تو گردنش خورد.

امير: نشونه گيريت خوبه.

لبخند كجى زدم.

- هيس! صڊاى پا مياڊ.

ساكت شدم و آروم رفتيم.

دستم رو گرفت و پشت ستون برد. دهنم رو گرفت و گفت:

- هيس!

يكمى گذشت و يك نگاه كرد. كه خڊاروشكر كسى نبود.

سرش رو خم كرد و در نزديك ترين فاصله ممكن بهم زل زد.

به دستش كه روى دهنم بود؛ اشاره كردم كه بر داشت.

- با شماره‌ى سه بالا برو منم ميام.

سرى تكون دادم.

- يك

- دو

- سه؛ حالا!

سريع دويدم و بالا پشت ديوار قايم شدم.

امير بالا اومد و گفت:

- آريا حواسش هست. بيا بريم.

- چى؟ چرا بهم نگفتى؟

- چون به تو ربطى نداشت.

با عصبانيت مشت به بازوش كوبيدم و نيشخندى زد.

پرى: صبا، آريا هم هست!

شنود رو تنظيم كردم و گفتم:

- به تو هم تازه گفت؟

- اره

ساتيار: انقدر زر نزنيد!

سکوت کردیم و در اتاق شروین رو باز کردیم. که دیدم رو تخت خوابش برده.

امیر یک اشاره به شروین کرد و یک اشاره به خودش و بعد به اطراف. اشاره کردم که چی میگی؟

زد تو سرش و شروع کردیم به گشتن؛ آروم کشو رو باز کردم، یک سری کاغذ و اینا بود، به امیر اشاره کردم؛ که در بالا رو باز کنه.

در رو باز کرد، که پله ها آویزون شد. سریع بالا رفتم، که آروم گفت:  
- بیا پایین الان وقتش نیست.

به صندوق نگاه کردم. فقط رمز مونده بود. خدایا کمک کن لطفا.

- رمزش چیه؟

- چه بدونم

زدم تو سرم و گفتم:

- پس تو چه جور خلافتاری هستی؟

چشم غره ای رفت.

- پری از ساتیار رمز رو بپرس.

ساتیار: من چه بدونم بزن. یک دو سه.

امیر: اسکل اخطار میده. همیشه هزار برای روز مهمونی که بیام.

آروم گفتم:



- روز مهمونى؟

- اره البته معلوم نيست، شايد چند روز يا چند هفته ديگه باشه.

يك نگاه كردم به صندوق و حسرت خوردم. دستم رو مشت كردم و زير لب گفتم:

- آخرش مى فهمم.

سريع پايين پریدم و امير در رو بست. كاغذ و تمام چيزهايى كه اونجا بود رو بر داشتيم.

آروم در رو بست.

- بايد تمام خونه رو بگرديم؛ تو برو اون اتاق اوليه؛ منم اتاق كارش رو مى گردم.

سرى تكون دادم و آروم در اتاق رو باز كردم. يك اتاق خالى بود.

با تعجب نگاه كردم. چرا خالى بود؟

پرى: صبو كجايى؟

- اتاق خالى.

- اتاق خالى كجاست؟

- نمى دونم يك اتاق هست كه خاليه، خب پس ادامه بده.

نشستم و دستم رو روى زمين كشيدم؛ تا شايد چيزى پيدا كنم.

عصبى به موهام چنگى زدم و عقب رفتم. به ديوار تكيه دادم.

نمی‌دونم چی شد؛ که از پشت زمین افتادم.  
آخ آخ... کمرم.

با تعجب نگاه کردم؛ که پشمام ریخت! دیوار یک در مخفی بود؛ که باز شده بود. تاریک بود و هیچی معلوم نبود. چراغ قوه رو روشن کردم. یک عالمه قفسه بود؛ که داخلش از برگه بگیر تا کتاب و خیلی از چیزهای دیگه بود.

صدای جیر جیر در اومد. برگشتم که چشمام گرد شد.  
- وای! نه نه بسته نشو.

دویدم اما دیر بود و در بسته شده بود.  
چند تا لگد و جفتک زدم؛ اما بی فایده بود.

- هوی قاتل!

ساتیار: کجایی تو؟

پری: امیر هم اینجاس

- کدوم گوری رفتی؟

- یک لحظه گوش کنید.

سکوت کردن و با استرس گفتم:

- من گیر افتادم!

ساتیار: کجایی دقیقا؟

- تو اتاق خاليه، اون اسكل مى‌دونه.

- از جات تكون نخور.

يكي از برگه ها رو بر داشتم.

سحر ملكى بيست و دوساله ليسانس.

دختر گمشده‌اى كه در حال برگشت به خونه غيبش زد.

با تعجب به عكسش نگاه كردم.

برگه‌ى بعدى رو بر داشتم.

دنيز ملكى به همراه خواهرش دزدیده شدن. او كه مى‌خواست از مدرسه

به همراه خواهرش به خانه برگرده. ماشين شيشه دودى‌اى...

دزدیدن شون! ناباور تند تند برگه هارو ورق مى‌زدم و همه رو با حرص تو

كيفم مى‌داشتم.

دنيز... من مى‌شناسمش. اره؛ همونى كه روز اول باهاش آشنا شدیم. البته

يادمه اون روز دنيا رو از قبل دزدیده بودن.

چراغ رو بالاتر گرفتم (پرونده‌ى اصلى)

پرونده‌ى اصلى چيه؟

ساتيار: ما الان تو اتاقيم اين جا كه خاليه!

يك لگد به ديوار زدم.

- من اين جام بچه‌ها

صدای پری اومد:

- این پشته

قبل هر کاری اون کاغذهای اصلی رو هم برداشتم و در باز شد.

چهره‌ی نگران اون دوتا و به علاوه چهره‌ی ترسناک امیر رو هم دیدم.

پری: تو اینجا چی کار می‌کنی! اینا چیه؟

- پرونده

با تعجب نگاهم کردن.

امیر داخل اومد و چند تا از برگه‌ها رو خوند.

با اخم گفت:

- بهتر بریم ديگه

باهم بیرون رفتیم و ساتیار و امیر جلو؛ ما هم پشت سرشون راه افتادیم.

آروم از پله‌ها پایین رفتیم.

امیر سریع گفت:

- هیس!

وایسادیم؛ به نگیبان اشاره کرد که پشتش به ما بود. محکم تو سرش

زدم.

پشت سر هم با لگد می‌زدم.

من: بمیر! بمیر! بمیر!

- هيس كشتيش! بيا بريم.

دستم رو كشيده و دويديم و از عمارت خارج شديم.

سوار ماشين شديم.

امير: كارايى كه گفتم رو كردى؟

ساتيار: اره نگران نباش.

پرى و ساتيار گرم حرف زدن بودن. امير از آينه نگاهى بهم كرد و گفت:

- بهت ميادا!

- چى؟

- موهات

لبخند محوى زدم و گفتم:

- مى دونم

تا خونه هيچ حرفى نزديم و بالاخره رسيديم. هانا در رو باز كرد و مامان

با نگرانى بغلمون كرد.

دنيا: هووف بخير گذشت.

سامان: كارتون خوب بود. هيچ كس متوجه نشد خداروشكر.

شاهرخ خان سمت امير رفت و در گوشش چيزى گفت.

پرى: چى مى گن؟

- چرت پرت.

یاد برگه ها افتادم.

بالا رفتم و در اتاق رو قفل کردم. موهام رو باز کردم و یک لباس راحتی پوشیدم، رو تخت نشستم و برگه های اصلی رو از کیفم در آوردم که چشمام گرد شد!

اسم و فامیلی منو نوشته بود.

(پرونده‌ی این سه دختر هنوز که هنوز باز هست و هیچ کس از شون خبری نداره...)

با تعجب متن رو داشتم می‌خوندم؛ که در زده شد.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

امیر: چرا در رو قفل کردی؟

- بیا این رو ببین.

رو تخت نشست و برگه رو بهش دادم بعد خوندن نگاهی بهم کرد.

- نمی‌دونستم ما هم پرونده داریم

نگاه معنی دار انداخت و گفت:

- حالا دیگه فهمیدی!

برگه رو خواست با خودش ببره.

- کجا اول من پیداش کردم!

اخمی کرد و غرید

- بهت ميدم صبر داشته باش بچه!

در رو بست. چشم غره اى رفتم و زير لب گفتم:

- من بچه نيستم تر بچه.

البته بگم يك فكرى هم به سرم زده بود كه نمى تونستم ناپديده اش بگيرم.  
بيرون رفتم و در اتاق دنيا رو باز كردم كه نبود. به جاش پيش بقيه پايين  
رفتم.

پرى سرش رو روى شونم گذاشت

پرى: چند شب كه خواب بد مى بينم.

من: چه خوابى؟

- خواب ديدم حاملم.

دنيا زد زير خنده و گفت:

- صبح ديگه نديدى؟

تا خواست حرفى بزنى؛ تك خنده اى كردم.

من: نه ديگه صبح زاييده؛ بچه به دنيا اومده.

اخى كرد و چشم غره اى رفت.

داخل باغ رفتم و امير نشسته بود. به روبروش زل زده بود.

نشستم کنارش و به نيم رخش زل زدم.

با تو بودن عجيب بوى خوشبختى میده.

نگاهی بهم کرد و لبخند تلخی زد.

اما من از خوشبختی محرومم.

- به چی فکر می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید و سبک گلوش بالا و پایین شد.

- به خیلی چیزا

- به چی مثلا؟

- به این که چقدر لجبازی!

- ایش چیه بدت میاد؟

نیشخندی زد و گفت:

- حداقل یه چیزی بگو؛ که بفهمم از اون دخترایی که فک می‌کنم نیستی.

- از اون دخترایی که فک می‌کنی نیستم!

نگاهی بهم کرد، به چشم‌های زل زد.

- کی زن می‌گیری؟

اخمی کرد و گفت:

- واسم اسب سفید بخر بعدش می‌گیرم.

- کی تموم می‌شه؟

- چی؟

نفس عمیقی کشیدم



- این کابوس.

پوزخندی زد:

- من خودم خیلی دوست دارم تموم شه ولی با تموم شدنش دوباره یک طوفان میاد.

- چه طوفانی؟

تو فکر رفت و گفت:

- یک طوفانی که به همه شک وارد می‌کنه.

به سیگارش اشاره کردم که خودش فهمید.

- ضرر داره!

- بده دیگه

- نه!

- پس خودت نکش!

- من فرق دارم

- منم خب فرق دارم.

با خشم بهم زل زد؛ که سیگار رو ازش گرفتم و پک عمیقی زدم.

بی اراده سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم

- انگار دارم غرق می‌شم؛ سوار قایق، وسط اقیانوس و قایقم هم سوراخه.

چونش رو سرم گذاشت و گفت:

- عيبى نداره باهم غرق مى شيم.

لبخندى رو لبم اومد. از اين عطرش خوشم مى اومد. تلخ؛ مثل زندگيم...  
به خودم اومدم و سريع بالا رفتم برق ها خاموش شد. منم كتاب رو دستم  
گرفتم و شروع كردم به خوندن. موبایل رو وسط كتاب گذاشتم و يكى  
بازى كردم؛ كه امير داخل اومد.

- الان مثلا دارى كتاب مى خونى يا تو گوشى اى؟

لبخند مسخره اى زدم.

- تاحالا چيزى درمورد نور دانش شنيدى؟

محكم تو سرم كوبيد و گرفت كپيد.

چشمام رو بسته بودم؛ كه سريع باز كردم و بلند شدم، امير نيشخندى زد.

به اتاق دخترا هجوم بردم.

با تعجب نگاهم كردن.

- وسايل تون رو جمع كنيد. تو يك كوله پشتى يا چيزى بزاريد.

پرى: وا براى چى؟

- يك بار فقط به حرفم گوش كنيد.

مضطرب نگاهم كردن.

دنيا: صبا!

- هان؟

دنیا: من نمى‌تونم از سامان جدا بشم.

پری: دورى سخته.

کنارشون نشستم و آه غمگین و سوزناکی کشیدم.

پری: دوستش داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

لبخندی زد.

پری: اره دوستش داری.

- اگه هیچ وقت روبه‌راه نشدیم چی؟ اگه هواش از سرمون نیفتاد و  
اسمش رو روی بچه‌مون گذاشتیم چی؟ اگه تا آخر عمر هیچ‌کسی مثل  
اون قشنگ صدامون نکرد چی؟

اگه شب عروسی‌مون آهنگی که برامون می‌خوند؛ پخش شد و پاهامون  
سست شد چی؟ اگه پاتوق رفتیم و با دلبر جدیدهاش دیدمش و رنگ از  
رخمون پرید چی؟ اگه بوی عطرش رو یادمون رفت چی؟

حالا اینا رو ول کنید، اگه دیگه قرص آبیا هم خوبمون نکرد چی؟ ها؟  
اون وقت چی؟

دنیا اشک هاش رو پاک کرد و پری بی صدا فقط به نقطه‌ای خیره شده  
بود.

ناراحت بلند شدم و بیرون رفتم.

داخل اتاق مامان رفتم.

- وسايلت رو جمع كن.

- براى چى؟

- هيس! به كسى نگو براى فردا جمع كن.

بيرون رفتم و خودم هم وسايل مهمم رو بر داشتم و زير تخت قايم كردم.

يعنى كارم درست بود؟ من كه تا مدارك فاصله‌ى زيادى نداشتم.

ولى...

نه ولس بايد همين كار رو مى‌كرديم.

آشپزخونه پيش هانا رفتم.

- هانا

نگاهى بهم كرد

- بله؟ كارى داشتين

- فردا جايى ميرن پسرا با شاهرخ خان؟

- بله ظهر ميرن.

سرى تگون دادم و داخل اتاق رفتم و دراز كشيد، امير خواب بود. به فردا

فكر كردم. انقدر فكر كردم كه نفهميدم كى كپيدم و خوابم برد...

يك جايى تو زندگى هست؛ كه دارى غرق ميشى..

كسى هم نيست كه به دادت برسه.

كسى نيست دركت كنه.

تصميم گيرى سخته برات..

در نهايت نمى دونى چى ميشه!

سخته ...

که جونی نداشته باشی و فقط این راه رو ادامه بدی .

يك بازیه مسخره!

نه راهی داری که برگردی

نه می تونی ادامه ندی.

الان اونجا گیر افتادم...

با احساس اینکه يك جای گرم و نرم هستم؛ چشمم رو باز کردم. تخت رو لمس کردم.

از کی تا حالا تخت انقدر نرم شده؟ تازه بوی عطرم میده.

همین جوری داشتم لمسش می کردم.

- ميشه دستت از تو دماغم در بیاری!

با چشمای گرد شده؛ پریدم و پتو رو چنگ زدم.

- جنابعالی تو بغل من چى کار مى کنی؟

اخمى کرد و گفت:

- از دیشب تو بغل من جفتک مى ندازی؛ طلبکارم هستی؟

چشم غره ای رفتم.

و به بیرون زل زدم.

- دنیا رو چه رنگی می‌بینی؟

لبخندی زدم.

- سیاه سفید و مشکی.

لبخند محوی زد.

دست و صورتم رو شستم، موهام رو شونه کردم یک لباس پوشیدم؛ که گردنم و بازوم معلوم بود. تا اون موقع امیر هم یک یقه مردونه‌ی سفید پوشیده بود، پایین رفتم. به ساعت نگاه کردم. دیگه باید برن، شاهرخ خان و پسرا پایین بودن.

- صبح بخیر

سری تگون دادن. نشستم و صبحانه رو کوفت کردم. قبل از اون باید یک سر بیرون می‌رفتم.

سوار ماشین شدیم و راننده تا مرکز خرید من رو رسوند. بعد اون تند داخل مجتمع رفتم.

داخل یک مغازه رفتم. تمام وسیله های لازم رو داشت. به انگلیسی سلام کردم و یک شوکر بر داشتم به علاوه‌ی شنود. به تیغه های گرد نگاه کردم اونا هم به نظر خوب میاد. وقتی پرت کنم؛ در جا طرف مرده. اینجا کلی از وسایل های ممنوعه که هیچ جا نمی‌فروختن رو داشت.

چاقو، طناب و هر چی که می‌تونستم بی برو و برگشت داخل سبد می‌نداختم.

به دخترا زنگ زدم.

پری: بله؟

- حاضر شید.

- یعنی چی؟

غریدم:

- وقتی میگم حاضر شو بگو چشم. با مامان دم در منتظرم باشین.

بعد چند دقیقه بیرون اومدم و پسری به اطراف نگاه می‌کرد. انگار به ماشین یک اشاره کرد. از کنارش رد شدم و عینکم رو زدم. برای ماشین دست تگون دادم و سوار شدم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم.

ماشین نگه داشت. از یارو تشکر کردم و پولش رو حساب کردم و پیاده شدم. در خونه رو باز کردم، یک سرک کشیدم؛ که مامان و دخترا رو منتظر دیدم. اشاره کردم که بیان.

ماشین مشکى جون خودم رو انتخاب کردم و سوار شدیم.

پری جلو و مامان و دنیا پشت نشستن.

مامان: معلوم هست چه خبره؟

- وسایل رو بر داشتین؟

سری تگون دادن .

- داریم فرار می‌کنیم.

دنیا داد زد

- چى؟

نیشخندی زدم.

دنده رو او مدم عوض کنم. ولی یک فکری به سرم زد.

زارت؛ به ماشین امیر کوبیدم و دوباره عقب رفتم. یک بار ديگه هم زدم.

با چشم‌های از حدقه زده بیرون نگاهم می‌کردن.

من: چیه خب؟ دم رفتنی یک گرمی بریزیم و بریم.

گاز دادم و از خونه خارج شدم.

پری جیغی زد و گفت:

- باورم نمی‌شه چرا نگفتی؟

- اگه می‌گفتم شما می‌گفتین...

دهنم رو کج کردم و ادامه دادم:

- وای سامان جونم چى؟ وای ساتیارم جونم وای شاهرخ جونم.

با اخم ادامه دادم:

- آخه مادر من اون شاهرخ اسکل چى داره که تو سمتش رفتی؟

دستم رو بالا بردم و نعره زدم

- ای خدا! بابا کجایی که ببینی زنت داره چه ادا اطواری در میاره.

دنیا: یا خود خدا جلوت رو بپا اسکل!



سريع فرمون رو چسبیدم که از آینه‌ی ماشین دیدم، که چند نفر دارن دنبالمون میان.

- انگار مهمون داریم!

اخمی کردم و گفتم:

- بچه ها با ماشین تا آخر راه نمی تونیم بریم.

- سامان پس چی؟

- ساتیار چی؟

- ایش چه ربطی داره؟

دستم رو از پنجره بیرون گذاشتم.

- باید بریم فرودگاه، هر جور شده باید برگردیم.

گاز دادم و لایی کشیدم.

پری: صبا به کشتنمون نده

- هیس! الان کجا برم؟

دنیا: یک جا برو دیگه

- فرودگاه نمی تونیم بریم، شب باید بریم.

پری: یک جای دنج برو.

پیچیدم و تو دل جاده زدم. وسط راه بودیم؛ که یک رودخونه دیدم. عجب

طبیعتی!

ماشين رو پشت درخت‌ها پارک کردم و پياده شديم.  
دختر کنار رودخونه رفتن. به بازى گوشى‌هاشون نگاه مى‌کردم. مامان  
کنارم نشست.

صدای آواز پرنده‌ها، صدای رودخونه و خوردن سنگ‌ها به هم و اون باد  
ملایمی که مى‌وزید؛ مى‌تونست حالم رو خوب کنه.

- به مدارک نزدیک بودی.

- اره مى‌دونم.

- دليلی نداشت فرار کنیم.

- دليلی نمى‌بینم؛ که هی اصرار مى‌کنی بمونیم. مامان ما تو ایران زندگى  
کردیم. با بدبختی به اینجا عادت کردیم من...

موهانش روکنار داد و گفت:

- تو چى؟

- ديگ نمى‌تونم يعنى ديگه نمى‌کشم.

- زندگى به همین چیزاس صبا.

- من خيلى بى‌عرضم مامان.

مثل بچگى‌هام که عروسکم رو نمى‌تونستم از بقيه بگیرم، قلبم هم از  
دست دادم.

پرى: صبا بيا ديگه

- سرما مى‌خوريد بابا هوا سرده، برید تو ماشين، تو هم برو مامان

مامان و دخترا داخل ماشين رفتن. منم قدم مى‌زدم و به اطراف نگاه مى‌کردم. كفشام رو در آوردم و پام رو تو آب كردم و چهره‌ى امير جلوى چشمم اومد. لبخندى زدم و دفتر طراحيم رو در آوردم. مشغول طراحى شدم و نم‌نم هوا داشت تاريك مى‌شد و ما هنوز اونجا بوديم.

سوار ماشين شدم و گفتم:

- خب ديگه بريم

تو راه نمى‌دونم؛ چرا اينانقدر ناراحت بودن.

- بابا چرا انقدر زانوى غم بغل كرديد؟

بعد چند دقيقه متوجه چندتا ماشين شدم.

- واى! باز دارن تعقيب مى‌كنن.

دخترا با وحشت نگاه كردن و سعى مى‌كردم از دست‌شون يك جور فرار كنم؛ اما مگه مى‌شد؟

دنيا: اينان آدمى كى هستن؟

- معلومه شاهرخ خان!

مامان: جلوت رو نگاه كن، اى خدا از دست اينان ما چى كار كنيم.

گاز دادم و ماشين رو يك گوشه نگاه داشتم. پياده شديم و تو كوچه قايم شديم.

صدای فریاد يك مرد به انگلیسى اومد:

- اونجان

سریع دویدیم.

مامان: من، دیگه نمی‌تونم.

- نه مامان بیا؛ دستش رو محکم کشیدم.

یک زن رو با بچه‌اش دیدم. سریع طرفشون رفتیم، به فرانسوی گفتم:

- ببخشید فرودگاه نزدیکه؟

با تعجب نگاهم کرد؛ این دفعه انگلیسی جمله رو گفتم.

سری تکون داد. تقریباً دو کیلومتر دیگه مونده بود.

دستم رو تکون دادم که یک ماشین وایساد و سوار شدیم.

- فرودگاه

سری تکون داد و تا اون موقع همش نگران پشت سرمون رو نگاه می‌کردیم.

پری: صبا مطمئنی جون سالم به در می‌بریم؟

سری تکون دادم، که دم فرودگاه نگه داشت.

سریع پیاده شدیم و کوله‌ام رو سفت چسبیدم و با مامان و دخترا وارد گیت فرودگاه شدیم. که پرواز ما رو خوندن. بعضی‌ها با تعجب نگاهمون می‌کردن.

دویدم و دیگه داشتیم، به پله برقی می‌رسیدیم؛ که همون موقع چند تا مرد جلومون رو گرفتن. وای نگهبان، همش نگهبان! خیلی نامحسوس اسلحه رو پشت‌مون گذاشت.

صدای آشنای یک نفر از پشتم اومد.  
آریا: می‌بینم فکر فرار به سرت زد.  
دختر و مامان با وحشت عقب برگشتن. به برقی نگاه کردم. خدایا تا  
اینجای راه اومدیم؛ برای چی اینجوری شد؟  
آریا: برگرد، یالا!  
برگشتم و سکوت کردم، دیگه هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم.  
نگاهی کرد و پوزخند زد:  
- کجا کجا! تا مدارک رو نیاوردی جایی نمیری.  
مامان ناراحت بهم نگاه کرد.  
هلم داد و از فرودگاه بیرون رفتیم.  
آریا دستش رو روی شنودش گذاشت و گفت  
- پیداشون کردیم  
ناراحت شیشه رو پایین کشیدم سرم رو بیرون بردم و چشمم رو بستم.  
پری: از اول می‌دونستم ایده‌ی خوبی نیست.  
دنیا: منم  
مامان: من از همون اولش گفتم بهترین جا همون جاست  
عصبی دستم رو مشت کردم.  
اینا از من طرفداری می‌کردن یا اونا؟

آریا: فکر اینجاهش رو باید می‌کردی.

بی‌اهمیت بهش به بیرون زل زدم. غم عجیبی تو دلم اومد. زمزمه کردم:

- فقط می‌خواستم برگردم خونه؛ همین.

بالاخره رسیدیم و از این وحشت داشتم که عکس العمل پسرا با شاهرخ خان چیه!

پیاده شدیم و آریا داخل هلمون داد.

اولین نفر هانا رو دیدم؛ که با نگرانی نگاهی بهمون کرد.

امیر با عصبانیت نگاهم کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. ساتیار و سامان پیش پری و دنیا رفتن.

شاهرخ خان سرش رو بالا آورد و گفت:

- بهت هشدار داده بودم. فرار خط قرمز منه هوم؟

نگاهش کردم و چیزی نداشتم بگم.

امیر همچین با چشم‌های سرخ شده نگاهم می‌کرد؛ که به جان خودم شبیه فیلم ترسناک‌ها شده بود.

شاهرخ خان پوزخند ترسناکی زد و گفت:

- کیوان قرار داد رو بیار.

پری در گوشم گفت:

- چه قرار دادی؟

- چه بدونم

كيوان اومد و يك كاغذ با خودكار آورد.

مامان با هانا اومد. هانا ترسيده اشپزخونه رفت.

امير تكيه به ديوار با ژست خاصى ما رو نگاه مى كرد

شاهرخ خان: امضا كن!

مامان با تعجب اول نگاه كرد.

خواستم برم؛ ولى كيوان دستم رو گرفت، با تعجب نگاهش كردم.

- ولم كن! چيكار دارى مى كنى اون ديگه چيه؟

خنده اى كرد و ترسناك گفت:

- قرار داد

دنيا: چه قرار دادى چى مى گى؟

شاهرخ خان رو به مامان گفت:

- تصميمت رو بگير يا دخترت مى ميرى يا امضا مى كنى؛ كه ديگه راه فرارى

نداشته باشه، حتى به ايران.

پوزخندى زد و ادامه داد:

- البته ديگه خودمون مواظبشون هستيم، يهو فكر فرار به سرشون نزنه.

احساس كردم ديگه توان هيچ كارى رو ندارم ايران ديگه... نمى ريم؟ اونجا

خونى منه، دار ندارم اونجاس

مامان مضطرب با چشم‌های اشکی نگاهم کرد.

آروم گفتم:

- تو که این کارو نمی‌کنی نه؟

سرش رو پایین انداخت و خودکار رو دستش گرفت.

سامان و ساتیار با دلسوزی نگاه می‌کردن و رو حرف پدرشون نمی‌تونستن حرف بزنن.

نمی‌تونستن بگن که این دوتا رفیق‌های خل من رو دوست دارن.

خواستم از دست‌شون خلاص بشم؛ اما نشد.

- مامان نه؛ اگه امضاش کنی نه من نه تو.

دستش رو سمت کاغذ برد. کیوان بازوم رو چنگ زد و گفت:

- آروم بگیر!

داد زدم:

- مامان نه، توروخدا نه، تو که می‌دونی من چی دلم می‌خواد.

مامان زیر لب با بغض گفت:

- می‌دونم اما مجبورم

دخترها هم زمان زدن زیر گریه.

این دفعه زجه زدم و التماسش کردم.

- مامان به من رحم کن.



نگاهى به امير و پسرآ كردم؛ كه يك گوشه نشسته بودن و امير معنا دار نگاهم مى كرد.

- ولم كنين! مامان به من رحم نمى كنى.

به دخترا اشاره كردم و ادامه دادم:

- به اينآ رحم كن؛ من بى كس كارم؛ اينآ چى، هان؟ اينآ چى، اينآ به اميد اينكه من مدارك پيدا كنم و ببرمشون پيش مامان باباشون انتظار كشيدن، نذار اون اميد هم از دست بدن.

دنيا با بغض گفت:

- خاله امضا كن...

با عصبانيت گفتم:

- من اصلا مى خوام بميرم ولى، اون رو امضا نكن!

مامان بى توجه به من صفحه ي اول رو امضا كرد.

رو زمين نشستم و دخترا و كيوان سعى در كنترل كردن من داشتن.

جيغ زدم و التماسش مى كردم.

زجه زدم:

- مامان تو ديگه چرا..

چرا..

وقتى تمام صفحات رو امضا كرد. زد زير گريه و داخل اتاق رفت.

دستام لرزید، پری جلوم نشست و دستام رو گرفت.  
با چشمای اشکی بهم زل زد.  
پری: صبا، خوبی؟  
بغض کردم؛ لبخند تلخی زدم و گفتم:  
- خوبم پری از هر لحظه عالی ترم.  
شاهرخ خان: ببردش  
کیوان بلندم کرد و موهام رو کشید.  
ساتیار: بابا داری زیاد روی می‌کنی.  
شاهرخ خان با عصبانیت داد زد:  
- شما دوتا خفه شید، چیه فقط عشق کورتون کرده؟  
دنیا: کجا می‌بردش؟  
پری خواست سمتم بیاد، که ساتیار جلوش رو گرفت.  
تا به خودم اومدم؛ داخل باغ بودیم.  
کیوان در یک جایی رو باز کرد و داخل هلم داد، از پشت در رو قفل کرد.  
سمت در هجوم بردم.  
من: در باز کن، عوضی باشمام.  
سرگردون نگاهی به اطراف انداختم. یک جای تاریک روی دیوار رد خون  
بود.

با وحشت به در چسبیدم و لگد زدم؛ اما باز نشد.  
فقط يك دوربين تو زير زمين بود.  
به ديوار تكيه دادم، سر خوردم و رو زمين نشستم. زانوهام رو بغل كردم.  
گلوام از بس داد زدم؛ درد مى‌كرد.  
از مامان انتظار نداشتم..  
به پنجره كه آسمون پر ستاره‌ي اين شهر ناشناس معلوم بود؛ نگاه كردم.  
زير لب گفتم:  
- خدايا تو فقط اين حال من مى فهمى. بقيه فقط چرت پرت ميگن.  
دستم رو تو جيبم كردم؛ كه موبايلم رو يافتم ايول.  
پشت ديوار رفتم و تو تاريكى يك جورى كه از ديد دوربين معلوم نباشم؛  
قايم شدم.  
خيلي وقته به امير زنگ نزدم.  
بوق اول..دوم...سوم... و بعد صدای كلافه و گرفته‌اش اومد.  
امير: بله؟  
من: سلام عشقم.  
سكوت كرد و گفت:  
- خيلي وقت بود نبودى.  
- اهوم كار داشتم، شنيدم صبا زنده شده!

- خبرا چه زود میرسه!

- اهوم؛ درضمن اون دختره‌ی بدبخت صبا هم از زیر زمین آزادش کن.

صدای نیشخندش اومد و گفت:

- نه بابا!

- به جون تو.

- تو کی هستی؟

- یک ناشناس

- یا به قول خودت دخی شیطون.

من: اوم آفرین، میگما آسمون قشنگیه. پر ستاره..

امیر: اره، قشنگه

من: هعی، خیلی خب من دیگه برم. مراقب خودت باش عروسک.

خنده‌ای کردم و قطع کردم.

به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام سنگین شد و به خواب رفتم

با صدای قدم‌های یکی از خواب بیدار شدم و رو صندلی رفتم. از پنجره به

باغ نگاه کردم. هوا روشن شده بود و یک مرد سیاه پوش داشت؛ از پله

ها پایین می‌اومد.

یا خدا دزد اومده یعنی؟

صندلی رو بر داشتم و جلو رفتم.

عجب دزد زرنكى هم هست، صبح كه همه خواب هستن اومده. صندلى رو هوا ننگه داشتم و حاضر و آماده دم در وايسادم، در رو آروم باز كرد. سمتش هجوم بردم و يهو عربده زدم:

- نفسش كشش الله اكبر رخمينى رهبر ياحسين!!

دانگ؛ تو سرش زدم. همين جورى كه هى مى زدمش؛ پشت سرم هم مى گفتم الله اكبر!

دستم رو گرفت و پيچوند، پشتم وايساد. جيغ مى زدم كه جلوى دهنم رو گرفت، صداش رو کنار گوشم شنيدم كه ميخكوب شدم.

امير: هيس! چيه جوجه رم كردى؟

دستش رو بر داشتم و برگشتم.

- تو اينجا چى كار مى كنى؟

بى خيال گفت:

- اومدم ببينم زنده اى يا نه

چشم غره اى بهش رفتم.

سمت ديوار هلم داد و كمرم رو گرفت.

تو صورتىم غريد:

- چرا فرار كردى؟

- به تو چه؟

- چرا نفهمى آخه؟

- لبخندی زدم و لپش رو کشیدم و گفتم:
- بخاطر اینکه منم در جمع خود بپذیرید!
- چته چرا اینجوری زر میزنی؟
- خودتان گفتید از لحن صحبت کردن مان خوشتان نمی‌آید. ماهم در تغییر آن کوشیدیم و حاصل این چنین شد.
- اخمی کرد و کمرم رو چنگ زد؛ که از درد چشمام رو به هم فشار دادم.
- به من دست نزن! من اجازه نمیدم کسی بهم دست بزنه!
- البته کس داریم تا کس.
- منظورش چیه؟
- موهام رو پشت گوشم داد گفت:
- باهام راه بیا
- تو چشمام زل زد و ادامه داد:
- مدارک رو بیار تا بعدش ببینیم چی میشه!
- عطرش دوباره مستم کرد.
- تو گلو خندید :
- دوستش داری؟
- چی رو؟
- عطرم

عصبى يك اشاره بهش كردم؛ كه عقب بره و

يك قدم عقب رفتم. كه در باز شد.

شاهرخ خان با پسر اوامد.

سامان و ساتيار سمتم اوامدن.

سامان: حالت خوبه؟

سرى تگون دادم.

ساتيار: بخاطر اون قضيه معذرت مىخوام. بابا نمىدونم يهو چش شد.

بالا رفتيم و بى حال وارد عمارت شدم. دخترا اوامدن و دوتاشون رو محكم بغلم كردن.

پرى: واى بخدا نگران شديم.

دنيا نگران گفت:

- مامانت وقتى فهميد تو زير زمينى خيلى نگران شد.

- ولش!

رو به شاهرخ خان گفتم:

- اجازه ميدين تو اتاقم برم؛ آقاى به ظاهر محترم.

سرى تگون داد. در اتاق رو باز كردم. لباس راحتى پوشيدم و نفس عميقى كشيدم.

رو تخت نشستم. این روزها با سکوت میرم جلو ایشالا بعدا صداش رو بشنوید. فکر کرده کیه!

مردیکه‌ی... استغفرالله!

وای خیلی گشمنه پنجره رو باز کردم، کیوان رو دیدم. بلند اسمش رو صدا زدم. که اطرافش نگاه کرد.

- اوسکل این بالا!

با خشم سرش رو بالا گرفت.

- چته؟

- گشمنه برو برام استیک با پاستا بگیر.

نیشخندی زد

- فرمایش دیگه؟

- برو تا ایشالا بقیه‌اش برای بعدا

یه پرو زیر لب گفت و رفت.

تصمیم گرفتم حمام برم.

آب باز کردم و تو وان نشستم.

یکمی جنگولک بازی در آوردم و حوله رو بر داشتم و بیرون رفتم

بیرون رفتن من همانا و روبرو شدن با امیر همانا!

حوله رو محکم دورم گرفته بودم، اخمی کردم آرام گفتم:



- برو بيرون!

نگاه ترسناكى كرد و يك قدم جلو اومد، كه آب دهنم رو پر صدا قورت دادم.

يك قدم عقب رفتم.

نیشخندى زد و بند حولم رو محكم تر كرد. نگاه كوتاهى كرد و رفت.

نفس عميقى كشيدم و زير لب غرغر كردم.

لباسام رو سريع پوشيدم. كيوان رو ديدم؛ كه با يك ظرف غذا داره ميا، تند از پله ها پايين رفتم. كه دنيا هم با من همراه شد.

- تو چته؟

دنيا: سامان اومده

زنگ در رو زدن؛ كه دنيا در رو باز كرد.

دنيا: سلام عشقم...

پقى زدم زير خنده، كيوان قيافه اش خيلى باحال بود، چشماش گرد شده بود و دنيا هم سرش رو پايين انداخت.

غذا رو ازش گرفتم و سمت آشپزخونه دويدم و نشستم و مشغول خوردن شدم.

بعد اينكه سير شدم؛ بالا داخل اتاق پرى رفتم. كه با مامان روبرو نشم و از دستش واقعا ناراحت بودم.

پرى با ديدنم سريع بلند شد.

پری: حاضر شو

با تعجب نگاهش کردم.

- وا چرا؟

پری: باید شرکت بریم. پسرا نمی‌دونن. اونا میرن و بعد ما می‌ریم.

- شاهرخ خان بهت گفت؟

پری: اهوم تیپ اسپرت نزنیا! کت شلوار بپوش.

یه ایشی گفتم و داخل اتاقم رفتم.

امیر و پسرا نبودن؛ پس یعنی شرکت بودن. در کمد رو باز کردم و به کت شلوار مشکی نگاه کردم.

هووف! خداروشکر این رو خریدم.

کفش و پاشنه بلندا رو نگاه کردم. من اینارو چجوری بپوشم بابا؟

نه! لجبازی بسه؛ باید برم و از کارهای تو شرکت سر در بیارم.

کفش‌ها رو پوشیدم و یک رژ لب زرشکی زدم. موهام رو نصفش رو جمع کردم.

نگاهی به خودم کردم، خوبه

داخل سالن رفتم. دخترها هم هم حاضر بودن.

شاهرخ خان داخل اتاق مامان بود، با اخمی گفتم:

- برو به اون مردک بگو ما داریم می‌ریم.

سرى از تاسف تگون دادن و بعد اون سوار ماشين شديم.  
از عمارت خارج شديم و سمت شركت رفتيم.  
من: بچه ها حواستون باشه، اونجا شايد مدركى باشه.  
دنيا: يك سوال وقتى پسر و همه اينجا نقاب زدن. تو كل شركت چجورى  
پيداشون كنيم؟  
برى: راست ميگه  
من: پس اونا رو ولش، دنبال هر چيز مشكوكى كه پيدا كرديم مي ريم.  
سرى تگون دادن و وارد پاركينگ شركت شديم. ماشين رو پارک كرديم.  
از پله ها بالا رفتيم.  
من: خيلى شيك باكلاس رفتار كنيد.  
نگهبانها جلومون رو گرفتن.  
به فرانسوى گفت:  
- شما ها كى هستين؟  
نیشخندی زدم و گفتم:  
- با شاهرخ خان زندگى مي كنيم.  
راه رو برامون باز كرد، با قدمهاى استوار و محكم داخل رفتيم.  
اطراف رو نگاه كردم، مردها فقط نقاب داشتن.  
بعضى از كارمندها با تعجب و حسادت نگاه مي كردن.

اون روز میرسه که داد میزنم اینجا مال منه؛ شرکت من فقط، نه کس دیگه‌ای.

انتهای سالن داخل اتاق درش شیشه ای بود و معلوم بود که جلسه هست.

من: میگم اونجا ممکنه پسرا هم باشن؟

هم زمان گفتن:

- شاید

پووفی کردم و گفتم:

- بیاید بریم.

دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر موندیم.

در باز شد و با تعجب به سه تا پسرا نگاه کردیم.

کمی عقب رفتن و وارد شدیم.

زیر لب گفتم:

- فارسی بلدن

پری: نه بابا

با خیال راحت مشغول صحبت شدیم.

من: دنی تو برو پایین من و پری هم دو قسمت بالا میریم.

سرى تگون دادن. به پسران نگاه كردم. بعيد مى‌دونم؛ فارسى بلد باشن، با سرعت نور بيرون رفتيم.

دنيا پايين رفت. من و پرى هم جدا شديم. يك نگاه به دور اطراف كردم. از پله‌ها باز بالا رفتم؛ اما گرد خاك تمام پله‌ها رو گرفته بود. وارد سالن بالا شدم، هيچكس نبود؛ قدم اول رو برداشتم و دريكي از اتاق‌ها رو رو باز كردم. وارد شدم كه در پشت سرم بسته شد، يك قاب عكس رو ميز بود دستم رو روش كشيدم.

عكس دوتا پسر بچه بود؛ سر جاش گذاشتم تا صندلى رو كشيدم، قفسه‌ها ريخت! با تعجب نگاه كردم و نمى‌دونم چي شد كه زير پام خالى شد و سقوط كردم.

ياحسين كمرم درد گرفت. يك جاى تاريخى بود. معلوم نيست كجاست! چرا هر دفعه يه در مخفى رو كشف مى‌كنم!؟

البته بايد بگم ايول به خودم

به بالا سرم نگاه كردم؛ كه يك دريچه بود.

اره؛ از اونجا پايين افتادم.

واى نه... بلند داد زدم :

- دخترا... يكي بيد كمك... هوى

عصبى مشتى به ديوار زدم و دنبال پريز برق گشتم كه بالاخره پيداش كردم.

برق رو روشن کردم، اگه بگم پشمام نريخت دروغ گفتم؛ واقعا پشمام ريخت ..

اين همه دختر اينجا چى کار مى کنه؟

بعضى هاشون با چشمهاى اشكى بهم نگاه مى کردن، دست پاشون رو بسته بود. دور دهن شون رو هم پوشونده بودن.

حدود پونزده نفر بودن. تک تک دستاشون رو باز کردم.

من: شما اينجا چى کار مى کنين؟

يکى شون چشمهاى سبز براق داشت و لاغر بود گفت:

- اون عوضى ما رو اينجا آورده.

يکى صدام زد:

- صبا...!

با دقت به دختر روبروم نگاه کردم و با خوشحالى گفتم:

- دنيز

محکم بغلش کردم.

- کجا بودى؟

- اين مدت فقط تو جهنم بودم.

رو به همشون گفتم:

- من همتون مى برم بيرون، فقط به يك شرط.

با نگرانى نگاهم كردن.

- بايد باهام همكارى كنيد. الان اينجا راه نيست بالا بريم؟

- چرا از اين طرف بيا.

- يادتون باشه، انقدر شروين مى‌زنين تا بميره!

همشون سرى تگون دادن.

از پله ها بالا رفتيم و دور اطراف نگاه كردم، نيشخندى زدم.

- بريد

همشون دويدن طرفه يك نفر دقت كردم و شروين رو ديدم.

خندهام گرفته بود شبیه جنگ جهانی بود، همه‌شون يك دفعه جيغ زدن و طرفش دويدن.

امير با سامان و ساتيار رو ديدم؛ كه اين سمت ميومدن. دخترا رو ديدم و دست‌شون رو گرفتم.

پرى: تو كجا بودى؟

- خفه! بدويد.

سريع سوار ماشين شديم و يكى اون ورتر نكه داشتم. ديدم كه همى دخترا بيرون اومدن و سوار ماشين شدن.

دنياز نگاهى به اطراف كرد كه يكى از دخترا دستش رو كشيد و رفتن. سريع گاز دادم و عمارت رسيدم و پياده شديم.

دنيا: اگه شاهرخ خان بفهمه كار ما بوده چى؟

ط به روى خودمون نمى‌اريم.

در اتاق رو باز كردم و لباسام رو عوض كردم، خودم رو روى تخت انداختم. كه صدای لاستيك ماشين اومد. بعد چند دقيقه صدای پا اومد. امير با عصبانيت وارد شد و با ديدن من تعجب كرد.

- تو اينجايى؟

- كورى نمى‌بينى!

اخى كرد و لباسش رو عوض كرد

شايد به غير از شركت داخل خونه هم چيزهاى مخفى باشه.

بلند شدم و تصميم گرفتم اتاق شاهرخ خان برم، مى‌دونستم كار خيلى غير منطقى و سختيه؛ آروم در اتاقش رو باز كردم.

[وجدان: يك سوال چرا هميشه دنبال دردمسرى؟

- خفه]

تمام قفسه‌ها رو گشتم، پرده رو کنار زدم؛ كه يك در پيدا كردم.

دستگيره رو بالا پايين كردم. كه صدای قدم‌هاى شاهرخ خان اومد. پنجره رو بالا دادم و نرده‌ها رو گرفتم، تعادلم از دست دادم و افتادم يا حضرت دوزخ! جيغ بلندی زدم و حس كردم توى جاى گرمى افتادم.

لاى چشمام رو باز كردم و با چشم‌هاى مشكيش روبه‌رو شدم.

خاك عالم تو بغل اين افتادم!

امير: ميشه بپرسم اون بالا چيكار مى‌كردى؟



لبخند مسخره اى زدم و گفتم:

- من فقط چيزه...

سرش رو كج كرد و گفت:

- چى بگو؟

- هيچى تو بالكن بودم يهو افتادم

- آهان افتادى!

- اهوم ميشه منو زمين بذارى.

يك نگاه كرد و آروم زمين گذاشت، سريع سر جام وايسادم.

لبش به سمت بالا رفت و نيشخندى زد.

- خانم كوچولو كه نمى خواد منو دور بزنه، ميخواد؟

- نه؛ نه بابا

- پس باى بيبي گرل

با عصبانيت به رفتنش نگاه كردم، كه قبلش برگشت و يك نگاه کوتاه  
كرد و گفت:

- هفته بعد مهمونى آخر

- مهمونى اخر؟

- مدارك رو ميارى و بازى تموم ميشه.

با خوشحالى گفتم:

- و ما مى‌ريم مگه نه؟

نگاه خاصى كرد و گفت:

- نمى‌دونم

مهلت حرف زدن نداد و رفت.

عصبى تو آلاچيق نشستم.

يعنى ديگه يك هفته مونده تا اين كابوس‌ها تموم بشه، نفس عميقى  
كشيدم.

پرى با پاهاي برهنه دويد و پشت سرش ساتيار خنده اى كردم، از دست  
اينا اى خدا!

پرى: گمشو اون ور ساتيار.

ساتيار: وايسا فقط دختره‌ى خل.

دستم رو زير چونم گذاشتم و نگاهشون كردم.

بعد از اين چجورى پرى بدون ساتيار باشه! دنيا و سامان چى؟!

فندكم رو با سيگار در آوردم و پك عميقى زدم، به اتاق مامان زل زدم. كه  
پنجره‌اش تكون خورد. دود چشمام رو سوزوند و سرم رو تكيه دادم و تو  
فكر رفتم.

اگه به قطار دير برسى..

ديگه درش بسته شده و رفته

قطارى هم كه رفت، ديگه برنمى‌گرده.

و اگه برگشت ديگه آدم‌هاى توش آدم‌هاى قبلى نيستن..

ادم‌هاى دور اطراف منم دارن عوض مى‌شن.

رو تخت دراز كشيده بودم و هيچ انرژى نداشتم. چشمام رو باز بسته كردم، كه دوتا كله رو بالا سرم ديدم.

زير لب زمزمه كردم:

- باز چيه؟

پرى: چى شده لش كردى؟

- هيس مى‌خوام بكپم.

دنيا: روزهاى آخره بابا شاد باش.

- يعنى الان دارين از ساتيار و سامان دور مى‌شيد خوشحاليده؟!

نگاهى بهم كردن و كلافه رفتن.

سرى از تاسف تكون دادم:

- گير دوتا پت و مت افتادم!

در باز شد؛ چرخيدم و كلافه پووفى كشيدم. اين ديگه كدوم مگس مزاحميه؟

دنيا: صبا بيا يه يارو اومده.

- خب به جهنم چى كار كنم؟

- بابا بيا ديگه، از رقيب‌هاى شاهرخ جونته.

نيم خيز شدم.

- برو منم ميام.

در رو بست و يكى لباسم رو مرتب كردم.

پايين رفتم. من اين رو مى شناسم

چقدر اون شبهايى كه مهمونى رفتيم. بهم تيكه انداخت.

پسرا همه پايين بودن. البته به غير از مامان

- مهمون داريم!

اسمش چى بود؟ آهان فهميدم سهراب. از سر جاش بلند شد. يك پسر

سى و خوردهاى ساله بود و با چشماى قهوه اى كه موهاش روى صورتش

ريخته بود. نگاهى بهم كرد و گفت:

- به به خانم خانما!

لبخند مصنوعى زدم و بغل دخترا نشستم، شاهرخ خان زير چشماى به

من و سهراب نگاه كرد و خوب مى دونست ازش خوشم نمياد.

سهراب: چقدر سرد و بي روحين.

نيشخندى زدم و گفتم:

- اونى كه به همه يكسان مى تابه، آفتابه نه ما جناب

يك تاى ابروش بالا رفت.

- شما چرا ازدواج نمى كنين، كه همه از دستتون راحت شن؟

لبخند حرصى زدم.

- تو راهه رسيد خبرتون مى كنم.

- لازم نيست، به جاش يك عطر خوش بو تر بگيرين.

عطر من به اين خوش بويى هست بد مگه؟

- والا به مناسبته ديدار با شما اين عطر رو زدم.

با خشم بهم زل زد و نگاهم به امير افتاد؛ كه انگارى از اين كل كله بين ما خيلى هم خوشش اومده بود و با لبخند محوى نگاهمون مى كرد.

پرى زير گوشم گفتم:

- امون بده! رگبارى دارى تكيه مى نندازى

چشم غره اى بهش رفتم.

سهراب: اشتباه پدر و مادرتون به دنيا آوردن شما بود.

- كور نيستى مى بينى چه چيزى خلق كردن.

مامان از تو اتاقش جيغ بلندى زد:

- لال شو بچه!

لبخندى زدم و گفتم:

- والا حقيقت

بى خيال سر جام نشستم و به اين فكر كردم؛ كه روز اخر شاهرخ خان اون نقاب مسخره رو در مياره يا نه؟

به هانا نگاه کردم...

یعنی اون هم دیگه می‌تونه پیش آسو بره و فکر کنم همون جور که خودش گفت چند سال هست که هم رو ندیدن، بیچاره مادر و دختر چه سختی هایی کشیدن.

دست دخترا رو گرفتم و کشیدم. داخل اتاق بردم.

دنیا: وای چته بابا؟

- تو اتاق شاهرخ خان یک در مخفی هست.

هر دو با شنیدن حرفم مات و مبهوت نگاهم کردن.

- بعدش چی شد؟

- نتونستم در رو باز کنم، یک کلید داره فکر کنم.

دنیا چند لحظه سکوت کرد و فکر کرد.

سه متر بالا پرید.

- من دیدمش!

با تعجب گفتم:

- دیدیش؟

- اره تو گردن شاهرخ خان، یک بار هم مثل همون رو تو گردن پسرا دیدم.

- من تو گردن امیر ندیدم.

- ساتيارم گردنبند نمى ندازه.
- سامانم كه هيچ مگر اينكه..
- با چشمى گرد شده نگاهشون كردم.
- نه عمرا اون رو ازم نخواه!
- تنها راهشه
- يك استرس بدى به جونم افتاد، اى خدا چرا من...
- خيلى خب حالا هرى!
- دخترى سرى تكون دادن و رفتن. از فرصت استفاده كردم و به امير زنگ زدم.
- چته؟
- سلام شاسگول
- سلام بر خرمگس معرکه!
- خوبى خوشى سلامتى؟
- به خوبيت كوچولو
- شنيدم پايان بازيه
- اره؛ داره تموم مى شه.
- دلت برام تنگ نمى شه؟
- چرا بايد تنگ شه

- چون کسی دیگه نیست بهت زنگ بزنه یا باهات کل کل کنه؛ کسی هم نیست حواسش همیشه بهت باشه فرزندم، درضمن آخرش هم نتونستی پیدام کنی‌ها!

- روز اخر پیدات کردم می‌فهمی کوچولو

نیشخندی زدم:

- یک سوال

- چیه؟

- اگه عاشق بشی چی کار می‌کنی؟

سکوت کرد و گفت:

- هر کاری بگه می‌کنم

مکثی کرد و گفت:

- تو چیکار می‌کنی؟

- ثابت می‌کنم، چون با گفتن دوست دارم چیزی اتفاق نمی‌افته.

بی هوا پرسید:

- اسمت چیه؟

- به تو ربطی نداره!

- باشه. پس خودم بعدا می‌فهمم.

- اوکی موفق باشی، بابای!



قطع کردم و سراغ دخترا رفتم و برای شب نقشه کشیدیم.

هوا تاریک شده بود و همه خواب بودن.

سه تایی مون زیر پتو بودیم و یک دایره رو تشکیل داده بودیم.

پری: گرمه بریم دیگه.

- بزار بکپن.

- هیس بریم.

پتو رو پرت کردم. از پله ها بالا رفتیم و در اتاقش رو آروم باز کردم.

- این چجوری با نقاب می خوابه، هوام رو داشته باشید.

وارد اتاقش شدم و رو تختش آروم نشستم، گردنبندهش رو دیدم؛ البته کلید بهش آویزون بود. آروم دستم رو دور گردنش انداختم. باورم نمی شد؛ الان هم هنوز نقاب داره.

آروم گردنبندهش رو باز کردم که تکونی خورد و به پهلو دراز کشید.

دست رو کمرم انداختم، یعنی صدام در نیومد و فقط پشمام ریخت.

دخترا ریز ریز خندیدن.

یکم نگاه بهش کردم؛ خواب بود. اما همچین بغلم کرده بود؛ که من رو با زنش اشتباه گرفته بود!

به دخترا اشاره کردم که بیان و آروم در رو بستن.

سعى کردن که آروم دستش رو از روی کمرم بر دارن، از زیر دستش بیرون اومدم. کلید رو تو در چرخوندم و باز شد، با خوشحالی داخل رفتیم و در آروم پشت سرمون بسته شد.

همه جا تاریک بود.

من: چرا هر دفعه هر جا می‌ریم همه جا تاریک بابا؟

پری: برق رو روشن کنید دیگه!

بالاخره برق رو پیدا کردیم و روشن کردیم؛ ولی وقتی روشن شد؛ ناباور زل زدم.

این دفعه نه آدمی بود و نه مدرکی

چند لحظه مات و مبهوت بهم زل زدیم.

دنیا: بچه ها به نظرتون اینارو از کجا پیدا کردن؟

تموم خاطراتم داشت یادم می‌اومد باورم نمی‌شه! چیزایی بود که تو کل عمرم ندیدم.

ناباور همدیگر رو نگاه کردیم.

همین‌جوری به عکس‌ها زل زده بودم.

پری: به نظرتون از کی ما رو می‌شناختن؟

آروم دستم روی عکس کشیدم، زمزمه کردم:

- انگار از خیلی وقت پیش

به تمام عکسامون نگاه کردم. عکس من و دنیا و پری باورم نمی‌شد!

با یاد اوریش لبخندى زدن

پرى: عه این عکست.

من: این عکسه هم اون روزى که تا از خونه بیرون می‌اومدم؛ این بزغاله  
هارو می‌دیدم.

باورم نمى شد! چون عکس بچگى‌هامونم داشتن، عکسایى داشتن که  
خود منم تا حالا ندیده بودم  
چند تا برگه رو میز بود.

مکثى کردم و به عکس ها خیره شدم.

خاطرات...

من در حال حاضر یک چیزى رو فهمیدم.

چیزى که درگیرش هستم اسم نداره.

این طوری بگم که وقتى نزدیک هر چى می‌شم؛ نسبت بهش سرد می‌شم،  
با ذوق یک آهنگى رو دانلود می‌کنم ولی هیچ انگیزه اى واسه گوش  
دادنش ندارم. نمى‌دونم چیه!

یک حس گنگ...

من متضاد ترین آدم رو زمین هستم، دنیام بی رنگه.

همین حالا

اره همین الان که مهم نیست پیش کی باشى.

پیش عشقت یا هر کی.

یک لحظه‌س...

یک لحظه‌ای که به یاد ما می‌مونه

و بعد ها تبدیل به خاطره میشه...

و همین جوری می‌گذره و می‌گذره.

ولی بعضی از خاطره ها از بین میره

و دیگه هیچ وقت یادمون نمی‌مونه..

ولی شاید یکی باشه!

که تمام خاطره هارو یاد آوری کنه...

از شاعری کردن و خیال بافتن بیرون اومدم.

چند تا برگه رو میز بود و فکر کنم؛ نقشه بود. با ماژیک قرمز دور بعضی

از مکان هارو خط کشیده بودن.

با دقت برگه هارو می‌خوندم و نمی‌دونستم پشت تمام این قضیه ها

چییه! خدا بخیر کنه. داشتم رد میشدم که یک عکس منو می‌خکوب خودش

کرد.

هی من و امیر...

یک لبخند زدم و خنده‌ی آرومی کردم، روز اول بود که پیش شروین

بودیم.

تو عکس هم باز عصبانی بود، با عصبانیت داشت دستم رو می‌کشید.

هى، يادش بخير. هر بار وقتى يادم مياد قلبم رو هزار ميره معلوم نيست  
چه مرگم شده!

[وجدان: تو چه خرى هستى كه معنى عشق رو نمى فهمى

- چى عر عر مى كنى؟

- حقيقته، اون غرور كوفتت رو...

- ساكت شو ديگه گمشو.]

دنيا: بيابن بهتره برىم.

دستم سمت دستگيره رفت و بالا پايينش كردم.

مكث كردم؛ يا اسطو خودوس!

چند بار ديگه بالا پايينش كردم.

برگشتم و با لحن مسخره اى گفتم:

- كارمون تمومه..

همزمان با تعجب گفتن:

- چرا؟

لبخند زدم و گفتم:

- تبريك مى گم؛ گير افتادىم.

با چشم اى گرد شده؛ نگاهم كردن

برى: همش تقصير توعه

- ايش به من چه!

دنيا با عصبانيت گفت:

- الان چجورى برىم بيرون

- بگو فرشته بياد نجاتمون بده.

- ساكت شو

- آهاى فرشته!

- خفه شو صبا تا صبح بايد صبر كنيم

كنار هم نشستيم، به عكس هامون نگاه كرديم

- بچه ها اينجا خيلى سرده

- منو بغل كنيد

دوتاشون محكم بغلم كردن و سرشون رو روى شونه ام گذاشتن.

منم باز تو فكر رفتم.

تو فكر يك مرد مغرور و گاهى اوقات شيطون كه چند وقت بود حسابى

فكرم رو مشغول كرده بود.

از اينكه ديگه ازشون جدا مى شيم هم خوشحال بودم و هم ناراحت.

حدود چند ساعت بود كه كمرم خشك شده بود. اينها هم كپيده بودن و

نم نم نور از زير در معلوم شد و هوا ديگه روشن شده بود.

من: بچه ها بيدار شيد

خواستن غر بزنی که صدای جیرجیر در اومد.

پری آرام گفت:

- کی بود؟

- شاهرخ جون!

- رفت؟

- اره بجنید، باید زود بریم.

چند بار به در لگد زدیم؛ بی فایده بود.

ط بدو کلید کجاست؟

پری: اهم راستش...

- چی؟

- پشت در موند

با عصبانیت غریدم:

- پری...

لبخند پر استرسی زد.

- خاک بر سرت! خاک!

- به من چه بابا

عقب رفتم و سمت دویدم، امیدوار بودم که کلید از اون طرف بیافته.

محکم لگد زدم؛ که دخترا هم همراهیم کردن.

بالاخره صدای افتادن چیزی اومد.

- فکر کنم کلید بود.

دستگیره رو بالا و پایین کردم، باز شد ایول!

با سرعت بیرون رفتیم.

نزدیک ظهر بود.

- ممکنه مشکوک بشن که چرا نبودیم.

با سرعت از پله ها پایین رفتیم.

هانا با دیدن مون تعجب کرد و گفت: اومدن آقا

شاهرخ خان نگاهی بهمون کرد

امیر: دقیقا کجا بودین؟

- هیچ جا

شاهرخ خان: سامان و ساتیار همه جا رو گشتن، تو اتاق تون نبودید.

خنده‌ی مسخره ای کردم.

- راستش چیزه...

به دخترا یک اشاره کردم.

دنیا: چیزه...

- داشتیم قایم موشک بازی می کردیم.

ساتیار لبخند محوی زد و گفت:



- با این سن؟

پری: اره خب چشمه؟ کودک درون مون فعاله!

شاهرخ خان همون جور که سمت در می‌رفت؛ گفت:

- شما خودتون بچه اید!

در رو بست، یه ایشی زیر لب گفتم.

سر میز صبحونه رفتیم و نشستیم. مشغول خوردن شدیم.

سامان: دخترا مهمونی چند روز دیگه‌س خریدی چیزی دارید؛ امروز باید برید.

دنیا: چرا باید امروز بریم؟

سامان لب دنیا رو کشید و گفت:

- چون من میگم

با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من که دارم

سامان: پس شما دوتا امروز با ساتیار برید

بلند شدم و کتاب طراحیم رو برداشتم و باغ رفتم.

دیگه آخرش بود و وقتی کامل شد؛ نگاهی کردم. لبخند پر ذوقی زدم.

یک لحظه یخ کردم.

خیس خیس شده بودم.

صدای خنده از بالا سرم اومد.

دختر رو تو تراس اتاقشون دیدم.

- هوی اوسکل به چی می‌خندی!

دویدم و با عصبانیت صداشون زدم.

دانای کل\*\*\*

خیلی وقت بود که ساتیار و سامان با دخترها بیرون رفته بودند و امیر تنها مونده بود، سیگار آمریکاییش رو بین دست هایش گرفته بود و نگاهش سمت دخترک شیطون ته باغ که غرق در نقاشی کردن بود؛ کشیده شد.

به مبل تکیه داد و تو فکر رفت. با خودش گفت:

- وقتی دیدمش بیشتر شبیه دختر بچه‌ی کوچولو و بازیگوش بود.

ولی خبر نداشتم؛ که با سن کمش چیا کشیده...

اون دختر با یک روح بزرگ و جسمی آسیب دیده هست؛ که هیچ کس خبر نداره.

خنده‌ی دختر رو شنید، حدس زد که باز شیطنت کردن.

صبا با عصبانیت بلند شد و سمت پله‌ها دوید...

از فرصت استفاده کرد و بلند شد. سمت باغ رفت و خیلی دوست داشت طراحی که کرده رو ببینه.

دفتر رو برداشت و ورق زد. چند تا از طراحی‌های دیگه‌اش رو نگاه کرد؛ اما با طراحی بعدی که کرده بود، مات موند. چند لحظه میخکوب شد و با تعجب نگاه می‌کرد. لبش به سمت بالا کج شد و لبخند ریزی زد. اون تصویر خودش بود...

باورش نمی‌شد! اما از طرفی خوشحال هم بود. طراحی چهرش که خیلی زیبا بود.

توی تصویر یه یقه مردونه با کراوات بسته بود، موهایش کج رو صورتش ریخته بود.

خودش بود، خود خودش! لبخند پررنگ‌تری زد و دفتر را سرجایش گذاشت. دخترک از پله‌ها پایین اومد و تا خواست از کنارش رد بشه؛ مچ دستش رو گرفت و در آغوشش کشید. سرش رو تو موهای لختش فرو کرد. حسش کرد و چقدر این حس دوست داشت.

مچ دستش شل شد و به سرعت کتتش رو بر داشت و رفت... .

\*\*\*

با تعجب به رفتنش نگاه کردم، وا چشه؟

[وجدان: چته؟]

- ایش!

- خدایا عجب خریه!

- ساکت شو!

- برو دنبال لباس بگرد.

داخل اتاق رفتم، مشغول پیدا کردن لباس شدم. مهمونى آخر یعنی چى؟  
[وجدان: یعنی روز آخر، بازى آخر، پایان قصه.

- هی...]

تو فکر بودم که در آروم باز شد. نگاهم سمت مامان کشیده شد. که تو  
تمام این مدت ندیده بودمش، کنارم نشست و سرم رو پایین انداختم.  
خواستم بلند شم؛ اما دستم رو گرفت.

مامان: وایسا...

مکثى کردم؛ ولی هنوز از دستش ناراحت بودم.

مامان: مى‌دونم، مى‌دونم بخاطر ما خواستى از اینجا بریم؛ ولی اگه اون  
قرارداد لعنتى امضا نمى‌کردم اونا مى‌کشتنت.

من: همون بهتر مى‌کشتن.

- دنبال لباس مى‌گردى؟

لبخند محوى زدم، همیشه مى‌خواست بحث رو عوض کنه.

- اره

- بیا دنبالم.

دنبالش رفتم و در اتاق رو باز کرد. از تو کمدش یک لباس دکلمه قرمز رنگ  
که رو سینهش سنگ دوزى شده بود داد.

- این برای اون روزى هست؛ که بابات رفت.

با تعجب نگاهش کردم.

- اون روز مهمونی آخر بود، بعد اون ماموریت رفت و اون شب یک شب رویایی بود. این لباس پوشیدم، لباس مورد علاقه‌ی بابات هستش. لبخند تلخی زد و لباس رو ازش گرفتم.

- باشه

داشتم تو باغ قدم می‌زدم و به کل خونه نگاه می‌کردم، غصه خوردم؛ با تمام وجودم داشتم حس می‌کردم، که داریم از اینجا می‌ریم و بازی داره تموم می‌شه، تو خونه می‌چرخیدم.

تو اتاق دخترا رفتم؛ که دیدم بچه‌ها یک گوشه نشستن و بغض کرده؛ باهم حرف می‌زنن.

کنارشون نشستم.

من: باز شما دوتا شروع کردین!

دنیا: یعنی دیگه نمی‌تونم سامان رو ببینم.

پری: ساتیار، نه من نمی‌خوام ازش جدا بشم.

لبخند تلخی زدم.

من: بعضی وقتا باید خودمون رو آماده کنیم؛ برای اتفاقات تلخی که دوست نداریم بی‌افته؛ اما خب زندگی بدجنس تر از اون حرفاست که به ما گوش کنه، می‌فهمین؟

هر دو سری تکون دادن و محکم همدیگر رو بغل کردیم.

من: هوی! حالا غمبرک نگیرید، خوشحال باشین؛ بابا مدارک می‌گیریم.

دنیا: هوى خانم خانما رمز چى کار مى کنی؟

من: مثبت فکر کن بابا؛ اونم حله البته به کمک شما.

يك کار نیمه تموم داشتم. کت شلوار و تیپ کاریم رو زدم و بیرون رفتم. سوار ماشین شدم. سمت شرکت رفتم و وارد پارکینگ شدم. سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی بالا رو زدم. وارد سالن شدم و دوباره شدم همون مدیر، همون مدیری که تو تهران هم بودم.

همه با تعجب نگاهم مى کردن، بخش عکاسی رفتم؛ که يك دختره داشت براشون درمورد طرح لباس توضیح مى داد.

- اين طرح فرانسوى هست، بافت لباس همون طور که مشاهده مى کنید؛ برای دو فصل هستش هم پاییزه و هم زمستون.

من: درضمن اون بافت کار خودمه.

همه با تعجب نگاهى به سر تا پام انداختن و خندیدن، توجهم سمت يك اکیپ دختره که اونجا با تعجب نگاهم مى کردن کشیده شد. همون دختره که روز اول درمورد من حرف مى زد. نم نم حرف هاشون يادم اومد.

«میگن شرکت مال اینا نیست»

«خیلی دوست دارم دختره رو از نزدیک ببینم»

«چرا پس خودش تو شرکت نیست»

اخى کردن و گفت:

- تو کی هستی؟ اين شرکت مال شاهرخ خانه.

من: مگه نگفتن شرکت مال یک دختره هست؟

آروم دم گوش دختره گفت:

- این از کجا می‌دونه؟

من: بقیه کجان؟

- یعنی چی خانوم؟

من: شروین با پسرا

نگاهی بهم کرد و گفت:

- نیستن.

من: همه رو جمع کن.

با تعجب نگاهم کردن و من بی توجه بالای نرده‌های پله وایسادم.

همه کارکن‌ها با تعجب نگاهم می‌کردن.

من: از امروز این شرکت ماله منه. همه باید بدونید که شرکت مال شاهرخ

خان نیست.

یکی داد زد:

- پس مال کیه؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- مال من.

صدای پچ‌پچ همه شروع شد.

من: شرکت السيا جایی که چند سال در حال فعالیت هست.

دختره داد زد:

- تو کی هستی؟

من: من صبام. صبا فارسی مالک این شرکت.

همه با دهن باز نگاهم می‌کردن. یکی از دخترا نگاهش بین عکس تو مجله و من چند بار رد و بدل شد.

من: کسی اگه چیزی به دیگران بگه.

نیشخندی زدم و ادامه دادم:

- تو جهنم می‌بینمش.

عینکم رو زدم و سوار آسانسور شدم. طبقه‌ی همکف رو زدم و بعد سوار ماشین شدم.

از پله‌ها چهارتا دختر دویدن و سمت ماشین حمله کردن و سوار شدن.

با تعجب نگاهشون کردم. یکی شون با بغض گفت:

- می‌دونی چه قدر برنت رو دوست دارم.

اون یکی با خشم داد زد:

- خفه شو ماریان، باورم نمی‌شه تو همون دختره هستی.

بی خیال گفتم:

- آدرس خونتون رو بدید برسونمتون.



با ذوق جیغی زدن و آدرس خورشون رو دادن.

ماریا، ماریان، مریلا، ماندانا. چهار تا خواهری که هر کدوم یک نظر و سوالی ازم می‌پرسیدن و واقعاً نمی‌دونستم این جواب بدم یا اون یکی رو!

مریلا: میشه منم مدیر بشم؟

من: به این راحتی‌ها هم نیست من سال‌ها زحمت کشیدم که به اینجا رسیدم.

ماندانا: پشت سرت رو بپا.

ماریا برگشت که آرنج مریلا تو صورتش خورد.

ماریا: آی دماغم.

یک چیزی برام خیلی آشنا اومد؛ اما هر چقدر فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید.

اونها رو رسوندم و به عمارت برگشتم.

داخل تو اتاق رفتم اونقدری هیجان داشتم؛ که نمی‌دونستم چه‌جوری باید بخوابم.

رو تخت دراز کشیدم و برعکس شدم، پام رو به دیوار تکیه دادم و در باز شد، امیر داخل اومد. نگاه کوتاهی کرد و لباسش رو عوض کرد و دراز کشید.

امیر: بگیر مثل آدم بخواب!

- خوابم نمی‌بره

- تا حالا عاشق شدی؟

با تعجب بهش نگاه کردم. از سوال پرسیدن یهویییش جا خوردم.

- منظور؟

- شدی یا نه؟

به سقف زل زدم و گفتم:

- شاید

- پس شدی!

- نه نشدم تو چی؟

- شاید

- پس شدی!

یک چشم غره رفت و گفت:

- حالا چیکار می‌کنی؟

- ثابت می‌کنم.

به تک‌تک اجزای صورتم نگاه کرد و زمزمه کرد:

- مثل اون

- کی؟

- دخی!

خندیدم:

- هنوز تو فكرشى؟

اخم غليظى كرد و گفت:

- بخواب زود

برق خاموش كردم.

- فردا صبح نوبت آرايشگاه با دخترا دارى.

- باشه.

- شب خوش

- خوب بکپى!

چشمام رو آروم بستم، با هيچانى غير کنترل به خواب رفتم... .

صبح با تگون‌هاى شديد يك نفر بيدار شدم.

پرى: پاشو حاضر شو.

انقدرى تگون داد؛ كه سرگيجه گرفته بودم.

پرى: بدو بايد آرايشگاه برىم.

يك لگد زدم؛ كه پايين پرت شد.

من: ايش! بلند شدم، گمشو

زير لب چند تا فحش داد و رفت. دست و صورتم رو شستم. امير فكر كنم

كه رفته، يك هودى پوشيدم و موهام رو باز گذاشتم. يك رژلب زدم و با

سرعت از نرده‌ها سر خوردم و پايين رفتم.

من: صبح بخير!

مامان سرى تگون داد، البته بقيه نبودن.

نشستم و مشغول خوردن شدم.

من: مرسى هانا جون. ميشه كت من رو بيارى.

چشمى گفت و رفت.

بعد چند دقيقه اومد و كت من رو داد.

دنيا: دخترا من لباس رو برداشتم كه اونجا بپوشيم.

سرى تگون داديم و سوار ماشين شديم. مامان هم بعد چند دقيقه اومد و آقاى مهتاب... ببخشيد آقاى چراغى سمت آرايشگاه رفت و بالاخره رسيديم. داخل رفتيم. آرايشگاه خيلى بزرگى بود و يك دختر كه موهايش خيلى بلند بود و ارايش ساده‌اى كرده بود؛ طرفمون اومد و گفت:

- سلام ليذا هستم؛ خوشبختم بفرمائيد.

لبخندى زد و با همه‌مون دست داد، نشستيم و اومد بالا سرم و گفت:

- خب عزيزم در خدمتم.

من: يك ارايش ساده باشه.

لبخندى زد و چشمام رو بستم، شروع كرد به خوشگل كردنم.

پرى: بچه ها يادتون باشه كه چى كار بكنيم‌ها.

من: از روش خودمون مى‌ريم و هر كى خواست جلومون رو بگيره؛ به جون هم بى‌افتين و بزنيديش.

دنيا: توهم كه مدارك رو مياري.

همين جوري كه چشمام رو بسته بودم، حرفش رو تايد كردم.

مامان: دخترا مراقب خودتون باشيد.

دخترا جواب مامان رو دادن؛ اما هنوز هم با مامان قهر بودم. بالاخره تموم شد. يك نگاه به خودم كردم. سايه ي براق به علاوه رژلب قرمز در كل خوب شده بودم. دخترا هم آرايش شون ست لباس شون بود.

نفس عميقي كشيدم. به مامان نگاه كردم و مثل هميشه خوشگل شده بود.

دنيا: بيايد يك چيزي كوفت كنيد.

يك گوشه نشستيم و من خودم بيشرتر سالاد خوردم و ميل به غذا نداشتم.

مامان: حالت خوبه؟

- اره، اره خوبم.

- آخه تو فكري!

- نه، فقط نگرانم!

نشستيم و حالا نوبت موهام بود. پري موهاش رو بالا بست و دنيا هم باز گذاشت، خودم هم روي موهام اسپري براق كننده زد و جلوي موهام شكوفه زد. يه نگاه به خودم كردم. هووف! چرا از قبل لباس نپوشيدم كه الان اين جوري بشه. تو اتاق رفتم و لباس قرمز مامان رو پوشيدم. به خودم نگاه كردم، خيلي خوشگل شده بودم؛ يك چرخي زدم.

یعنی این لباس مورد علاقه‌ی بابا بود! چه خوش سلیقه بود. برای اولین بار بود که مشکی نمی‌پوشیدم. بیرون رفتم

من: واوا! دخی‌ها می‌بینم خوشگل شدید.

پری لباسش آبی‌ه دکلمه بود و مامان ماکسی بلند و دنیا هم نیم تنه با دامن کوتاه پوشیده بود.

- ساعت چنده؟

پری: شش

- چه زود! پسرا کی میان؟

دنیا: دیگه الان میان.

کتم رو پوشیدم، با دخترا و مامان پایین رفتیم؛ که ماشین پسرا رو دیدم و امیر از ماشین پیاده شد. برای چند لحظه مات و مبهوت بهم زل زدیم. دقیقاً مثل خودش بود؛ مثل طراحی که کرده بودم. یک یقه مردونه‌ی سفید با کراوات مشکی، موهایش هم رو صورتش ریخته بود.

لبخند محوی رو لبم اومد، کنارم وایساد.

- روز آخره؟

- اره، روز اخره

دخترا و پسرا داشتن باهم حرف می‌زدن، از قیافه‌شون معلوم بود که ناراحت هستند.

- بهتره مواظب باشی؛ اونجا همه زیر نظرتون دارن.

نگاهى بهش كردم و لبخندى زدم.

- ميگما

- هوم؟!

سرم رو پايين انداختم.

- تمام اين مدت خيلى اذيتت كردم؛ ولي قول ميدم وقتى رفتم؛ هيچ وقت فراموش نكنم.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- دلم برات تنگ ميشه!

لبخند محوى زد و چونم رو گرفت.

- خانم كوچولو ما از اين حرفا هم بلده مگه؟

تک خنده اى كردم و مشتم آرومى به بازوش زدم.

تنها چيزى كه تو دلم گفتم اين بود كه تربچه، خيلى دوستت دارم. سهم ما جدايى هست! عشق يك طرفه هم كه هه!

مسخره‌س!

- كابوس‌هاى كه مى‌ديدى تموم شد؟

- مى‌دونى چيه؟

نگاهى بهم كرد.

- تو کابوس‌هام همیشه تو بودی! تو می‌تونستی منو از ترسناک‌ترین جایی که هستم نجات بدی؛ اما فقط یک گوشه تو تاریکی نشسته بودی و دست و پا زدن من رو می‌دید.

سیگارش رو در آورد و پک عمیقی زد.

همه سوار ماشین شدیم، ساتیار و سامی جون خوشتیپ شده بودن.

دنیا: شاهرخ خان پس کجاست؟

سامان: عمارت شروین با عمو اونجا هستند.

آروم دم گوش پری گفتم:

- عمو جان کیه؟

پری: هیس ساکت!

تو کیفم رو گشتم و خب وسایلم بود. رسیدیم و ماشین تو پارکینگ پارک کردن، از ماشین پیاده شدیم. مامان و پسرا داخل رفتن و ماهم یه چرت پرتی سر هم کردیم؛ که با هم هماهنگ کنیم.

من: دخترا تو رو خدا هوام رو داشته باشید و هر چی شد؛ بزنید و شروین رو له کنید.

سری تکون دادن و با استرس داخل رفتیم. این سالن خیلی خلوت بود. از پله ها بالا رفتیم، لباس‌هامون رو عوض کردیم و کت رو در آوردم. یکمی اتاق رو گشتم؛ اما چیزی نبود.

پری: بدو دیگه باید پایین بریم.



باشه‌ای گفتم.

- بچه‌ها مدارک کجاست؟

- چی؟

متاسفانه صدای آهنگ خیلی بلند بود و صدام رو نمی‌شنیدن.

- مدارک، مدارک کجاست؟

- اون سمت سالن، داخل اتاقش دیگه.

- می‌دونم بابا یهو راه رو گم کردم.

پری: بیا دیگه

مضطرب یک قدم عقب رفتم.

- برید منم میام.

سری تکون دادن و رفتن، تو آینه به خودم نگاه کردم.

[وجدان: برو دیگه آخرشه.

- نگرانم!

- به امیر یک پیام بده.]

تازه یاد امیر افتادم و سریع یک پیام براش فرستادم.

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم وسط طبیعت، جایی زیبا و دور از همه

بودم. حضور یک نفر رو حس کردم.

زمزمه کردم:

- بابا...

بابا: مى بينم مضطربى!

لبخندى زدم و گفتم:

- نه، گفته بودم كه تا آخرش هستم.

- صبا!

لبخند محوى زد و گفت:

- تا اينجا اومدى، برو بازى رو تموم كن.

سمتم اومد و دم گوشم گفت:

- برو... .

به خودم اومدم، وقت رو نذاشتم كه هدر بره.

سمت سالن رفتم و در رو باز كردم. نور باعث شد كه چشمم رو ببندم، ايش! يكى بگيره اون ور كور شدم. كور بشى الهى.

نگاهى به همه كردم و به معنای واقعى پشمام ريخت. اين، اين، اين اين جا چى كار مى كنن؟

شاهرخ خان خيره نگاهم مى كرد. يك مرد آشنا هم کنارش نشسته بود. هردو نقاب داشتن؛ اما خب حدس مى زدم كه برادرش هست.

با كسايى كه مى ديدم، حال هم خوب و هم بد مى شد.

کارل، پاشا، اون دماغ برج خلیفه‌ای که اسمش سهراب بود، به علاوه‌ی گلوریا، شروین، پارلا و آریا البته مهمون‌های زیادی بودن که من نمی‌شناختم.

پری کنارم اومد.

پری: حالا فهمیدم یعنی چی

ناباور و با حالت زار بهش نگاهى کردم.

- منم تازه فهمیدم پری.

دستم رو مشت کردم. بانفرت به پاشا و سهراب نگاه کردم و مخصوصا به شروین.

- تازه فهمیدم که بازی آخر، مهمونی آخر، قصه آخر یعنی چی.

به پری و دنیا نگاه کردم و گفتم:

- یعنی آدم‌های آخر، دیدار آخر.

زمزمه کردم:

- ثانیه‌های آخر...

غمگین سرم رو پایین انداختم.

- پایان قصه یعنی، جدایی من و تو، رفتن من و موندن سر دو راهی؛ یا می‌بریم یا می‌بازیم.

دنیا دستم رو کشید و از فکر و خیال بیرون اومدم.

گلوریا: چطوری خوبی؟

- بد نيستم، تو چطوري؟

- خوبم، همه چي روبراهه؟

نفس عميقي كشيدم.

- نمى دونم.

دستم رو گرفت.

- تو اين راه حتما موفق مى شى.

لبخندى بهش زدم.

كارل: خوبى؟

- مرسى، اينجا چي كار مى كنى؟

- چند روز پيش اومدم و شروين دعوتم كرد.

رفتار و اخلاقش احساس مى كنم، كمى عوض شده.

شروين: خوبى بانو؟

- ممنون.

پاشا پيش شروين اومد و چقدر دوست داشتم كه بزنى از وسط دو نصفش  
كنم.

پاشا: به به! شما كجا اينجا كجا!

- اين رو بايد از جنابعالى پرسيد.

بى توجه به بقيه رفتم و پيش پسر و دخىها

با عصبانیت نشستم.

با عصبانیت نشستم.

پری: استرس دارم.

- چرا نگفتن که این احمق‌ها هم هستن.

دنیا: هیس بابا آرام باش.

ساتیار: الان همه تنها چیزی که می‌خوان، مدارک هست. زودتر از بقیه باید بالا بری.

آریا و پارلا سمت ما اومدن.

پارلا: خوبین؟

سری تکون دادیم.

آریا: هر چه زودتر این رو بفرستید که بالا بره.

امیر: عجله نکن!

آریا چنگی به موهاش زد و سمت شروین و کارل رفت. یک جوری نگاهم می‌کردن که آدم لرز می‌کرد.

با دخترا سمت بار رفتیم و چند تا لیوان خوردیم.

شاهرخ خان بی‌خیال نشسته بود. با خشم به دست مامان زل زدم که شاهرخ خان محکم گرفته بود و اجازه تکون دادن بهش نمی‌داد.

پری: بهتره آرام باشی

شاهرخ خان نگاهی بهم کرد و بیشتر نزدیک مامان شد.

با عصبانیت چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، لبخند دندون نمایی زدم و با حرص گفتم:

- آرومم، آروم!

دنیا و سامان با یک آهنگ لایت داشتن می رقصیدن و در حال تماشا کردن شون بودم که دستم کشیده شد و تا برگشتم با دو گوی مشکی مواجه شدم.

دستش رو دور کمرم انداخت و نزدیکم شد.

- چی کار داری می کنی؟ ول کن

- من ول کن نیستم!

نگاهی بهش کردم که نیشخندی زد.

- اصلا مگه نگفته بودن که مهمونی تو کشتی برگزار می شه! پس چی شد؟

- پله ها رو می بینی؟

سری تکون دادم.

ادامه داد و گفت:

- از اونجا اتاق شروین میری و از طریق شنود ما با دخترا باهات در ارتباطیم و فقط یادت باشه.

بهش زل زدم، کلافه نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمى‌دونم بعدش چى مى‌شه ولى هر چى كه شد، فقط برو و پشت سرت رو نگاه نكن!

مضطرب نگاهش كردم.

- ولى اين جواب سوال من نبود.

بى خيال شونه‌اى بالا انداخت، بوى عطر تلخش رو حس كردم. لبخندى رو لبم اومد.

آهنگ تموم شد و کنار رفتم. يك گوشه نشسته بودم و همه رو زير نظر داشتم كه موبايلىم زنگ خورد.

يكى از نوشيدنى رو برداشتم و يكى ازش خوردم. شماره رو نگاه كردم كه به سرفه كردن افتادم، دخترا با سرعت طرفم اومدن. امير چرا زنگ مى‌زنه؟ سرخ شده بودم و به پرى اشاره كردم كه پشتم بزنه، مشتم محكمى رو كمرم زد كه بى‌حال رو صندلى ولو شدم.

موبايلى در حال زنگ خوردن بود.

- واى خدايا نكنه فهميده!

- هيس بابا.

دنيا: همش تقصير خودته!

به دور اطراف نگاه كردم و چشم گردوندم؛ ولى امير و پسرا نبودن.

يكى تو گوشم گفت:

- عمليات شروع مى‌شه.

اصلاً به شنود دقت نکرده بودم.

- باشه.

به دخترا نگاه کردم.

- ديگه بايد رفت.

نفس عميقي کشيدم و سمت پله‌ها رفتم، از وسط مهمون‌ها رد شدم و بعضی‌ها در حال رقصيدن بودن، بعضی‌ها هم مثل من فقط نگاه می‌کردن.

پری: موفق باشی.

دنیا هم لبخندی زد.

تا خواستن برن، دست هر دو رو گرفتم و به سنگيني نگاه بعضی‌ها اهميت ندادم.

با تعجب نگاهم کردن.

- شايد؛ شايد برم و ديگه برنگردم چون معلوم نيست چه اتفاقی می‌افته.  
لبخند محوی زدم.

- خوشحالم که تمام اين مدت پيشم بوديد و باهم اين راه رو اومديم و باهم داريم تمومش می‌کنيم. مواظب خودتون باشيد، اوکی؟

همديگر رو بغل کرديم و بدون وقفه از پله‌ها بالا رفتم. نگاهی به بقيه کردم. پری و دنيا، شروين و بقيه رو سرگرم کرده بودن. آريا نگاه کوتاهی بهم کرد و لبخندی زد در جوابش سری تگون دادم. سمت انتهای سالن



رفتم که دستم کشیده شد و یک نفر موهام رو کشیده شد. با گیجی به پاشا نگاه کردم

پاشا: کارت تمومه خانم کوچولو!

در یکی از اتاق‌ها رو باز کرد داخل رفتیم و در رو بست.

- در رو باز کن.

لبخند شیطانی زد و هلم داد. تا خواست سمتم بیاد، لگد محکمی زدم و سمت در دویدم؛ اما کمرم رو گرفت

جیغ بلندی زدم:

- ولم کن آشغال ولم کن!

دستم رو محکم گرفته بود، هر چه قدر تقلا کردم فایده نداشت.

تو چهار چوب در امیر دیدم، با خشم به پاشا زل زد. یقه‌اش رو گرفت و مشت محکمی به صورتش زد.

- بی ناموس چه غلطی می‌خواستی کنی؟ هان؟

فریاد بلندی زد و به جون هم افتادن؛ پشت سرش سامان و ساتیار اومدن.

سامان: حالت خوبه؟

سرم رو پایین انداختم و آروم زمزمه کردم.

- اره

ساتیار: امیر بسه

امیر بی‌اهمیت به ساتیار محکم تو دل روده‌ی پاشا می‌زد و رگ‌های پیشونیش از خشم معلوم بود.

جلوش رفتم و داد زدم:

- بسه!

نگاهی بهم کرد.

- آروم باش.

به پسرا اشاره کردم که پاشا رو ببرن.

- حالت خوبه؟

سری تگون دادم و لبخند عصبی زد.

- مراقب خودت باش

- تو بیشتر

- بهتره بری

باشه‌ای گفتم، در رو باز کردم و سریع بیرون رفتم و در اتاق شروین رو آروم باز کردم و از پشت قفل کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم.

[وجدان: بالاخره تونستی

- اره ما تونستیم

- من؟

- اهوم تو

- دمت گرم حالا برو

- اول يك كار نيمه تموم دارم]

شنود رو در آوردم و خاموشش كردم، كه راحت بتونم صحبت كنم.  
موبايلم رو در آوردم و شماره‌ي امير رو گرفتم و نفس عميقي كشيدم.  
هووف خدا بخير كنه.

اولين بوق نخورده بود كه برداشت.

- زنگ زدم جواب ندادي دخي!

- وقت ندارم و بايد يك چيز مهم بهت بگم.

- بگو

- بين الان دارم، يك كاري مي‌كنم كه اصلاً نمي‌تونم آخرش چي ميشه؛  
بعد اين شايد هيچ وقت نبينمت. دلم خيلي خيلي برات تنگ ميشه و باز  
آرزوي خوشبختيت رو مي‌خوام. چون ديگه نمي‌تونم بيام و آمار بهت بدم  
كه داري چي كار مي‌كني. چون ديگه نمي‌تونم هر جا كه دلم مي‌خواد  
تعقيبت كنم و دنبالت بيام. ديگه نمي‌تونم از كارهايي كه مي‌كني خبردار  
بشم و بهت زنگ بزنم.

به ساعت نگاه كردم.

- بايد برم و مواظب پري و دنيا باش؛ نيازم نيست بفهمي من كيم.

تا اون لحظه هيچ حرفي نزده بود.

- ممنونم ازت كه قلبم رو برگردوندي؛ چون هر لحظه هم صحبت شدن  
باهاش برام بهترين چيز بود. تو بدترين شرايط باهام بودي.

چشمام رو بستم و نفس عميقى كشيدم، حرفى كه تو عمرم به كسى  
نگفتم رو گفتم.

- امير...

مكئى كردم و گفتم:

- دوست دارم.

سريع قطع كردم و ضربان قلبم رو هزار رفت.  
در اعماق قلبم تا هميشه دوستت خواهم داشت.  
هميشه!

نفس عميقى كشيدم، خاك بر سر من كه عاشق اين بيشعور شدم، خاك!  
صدائى تق تق در اومد و با وحشت نگاهى به در انداختم.  
پرى: صبا، صبا بجنب در باز كن.

سريع در باز كردم و به پرى زل زدم.

دستم رو محكم گرفت و دنبال خودش كشيد.

- هوى پرى مدارك، چى كار مى كنى؟

- بعد اينكه اين كارو كردى، مدارك رو بر مى دارى.

از پله ها با سرعت پايين رفتيم، در يك جايى باز كرد و در نهايت پشت  
پرده ها قرار گرفتيم.

پشت پرده هاى سكو و مكان مخصوص رقصنده ها

- چرا اومدى اینجا؟

نگاهى بهم کرد.

- باید برقصی!

چشمام گرد شد و ناباور لب زدم:

- چى؟

- نیومدن، بالرىن‌ها نیومدن و دنبال یکى مى‌گشتن که باله بلد باشه  
ولى...

غریدم:

- ولى چى؟

- دنیا گفت که تو بلدى نمى‌دونم پسرا هم تایید کردن، لطفاً برو اگه برى  
برای ما خیلې خوب میشه.

- چى چىو خوب مى‌شه پرى!

تا خواستم حرف بزنم، هولم داد

تا به خودم اومدم، مهمون‌ها منتظر و با هیجان نگاهم مى‌کردن، یک قدم  
عقب رفتم و آب دهنم پرصدا قورت دادم. شروین با بقیه هیجان زده  
منتظر بودن.

از دور سایه‌ی سه نفر رو دیدم، که فکر کنم پسرا باشن. دنیا لبخندى بهم  
زد و سرش رو تکون داد.

نور رو من بدبخت زوم شد

آهنگ مورد علاقم DrivesLicense پخش شد، حالا باید چى کار مى کردم؟

بخاطر مدارک صبا تحمل کن، تو مى تونی!

آروم رو نوک پنجه رفتم و با ریتم آهنگ چرخیدم. حرکات نرم و انعطافى انجام دادم، حس خوبى بود. در آخر بدون نگاه کردن به کسى سرم رو پایین انداختم و تعظیمى کردم، صدای دست و جیغ اون قدر بلند بود که کر شدم! پرده رو کنار زدم و در رو باز کردم. از پله ها بالا رفتم.

- صدام رو دارید؟

همه شون تایید کردن.

در اتاق شروین رو باز کردم و پشت سرم قفل کردم. بالا پریدم و پله ها آویزون شد. آروم بالا رفتم و به صندوق نگاه کردم. دستى روش کشیدم.

- هووف رسیدم.

دنیا: رمز رو بزن.

سامان: اون که رمز رو نمى دونه.

پری: مگه شما رمز رو نمى دونید؟

ساتیار: نخیرم ما فقط جاش رو بلد بودیم.

امیر: رمز بهش بگید بابا

- هیس هیس! یک لحظه ساکت شید، ببینم چه غلطى مى کنم. ایش رمز امتحانى مى زنیم.

ساتیار: تاریخ تولد بابا رو بزن.

تاریخ تولد شاهرخ خان رو زدم، که سریع زد اخطار کد امنیتی اشتباه می‌باشد.

- اشتباهه، مگه مدارک قبلا برای شاهرخ خان نبود، پس رمزش هم باید اون بدونه.

امیر: رمز رو به هیچکس نگفته. انگار یادت رفته که خودت باید بفهمی نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم.

اسم شاهرخ خان رو زدم، که اخطار داد

تاریخ تولد شروین رو زدم و اسم پسرا همه رو زدم؛ اما باز اخطار می‌داد.  
دنیا: زمان کمه زود باش.

- شروین چی شده؟

ساتیار: حالش خیلی بد هست.

صدای داد شروین اومد:

- شنگولم

- منم حبه‌ی انگورم

پری: هه هه بامزه!

سامان: بزن، یک دو سه.

زدم؛ اما اخطار داد.

امیر: تاریخ تولد خودت رو بزن.

بازم اخطار داد.

- بزار اسم دخترا رو بزnm.

زدم و نشد.

- اونجا لامپ داره؟

یک نگاه به دور اطراف کردم و چراغ رو روشن کردم، که یک سری برگه اون طرف دیدم.

برگه‌هارو برداشتم و با دقت مطالعه کردم.

- اینا چییه؟

پری: شاید کمک کنه که رمز رو پیدا کنی.

به برگه زل زدم:

- رمز طبق اسناد بستگی به شخص داره و اگه خود اون شخص رمز رو به اسم خود بزنه باز خواهد شد. صندوق فقط برای شخص ویژه باز می‌شه.

سردرگم چند بار پلک زدم. این دیگه یعنی چی؟

- دخترا ما باید بریم، از اینجا به بعد با خودتونه

- نه؛ صبر کن، هوی باتوام.

دنیا: شنود رو خاموش کردن.

- بهتر، بچه‌ها رمز رو بگید.



محکم به صندوق لگد زدم و غر زدم:

- باز شو ديگه من اين همه راه بخاطر تو بى تربيت اومدم.

پرى: با كى دارى حرف مى زنى؟

- خفه! تو الان فكر رمز باش.

تمام اعداد رو زدم، به علاوه اسم مامان و حتى اسم تكتك اهالى عمارت  
رو زدم؛ ولى نشد كه نشد.

دنيا: اونجا چى نوشته بود؟

- چرت پرت

دنيا: صبو چرا اسم خودت رو نمى زنى؟

- بابا نوشته شخص ويژ.

دنيا: احمق تو يك لحظه بزن

- باشه

صندوق رو نگاه كردم و چشم غره اى بهش رفتم.

- جان مادرت اين دفعه باز شو.

دستم رو بالا بردم و رو به آسمون گفتم:

- خدايا! لطفا همين جا ديگه تموم بشه بره

زير لب زمزمه كردم:

- لطفا لطفا

استخون دستم رو شكستم و گردنم رو چرخوندم. يك صلوات بلند با دخترا  
فرستاديم و شروع كردم.

دونه به دونه اسمم رو زدم و هر بار زمزمه كردم:

s a.b.a -

دكمه‌ي تايبه رو زدم.

- خدایا لطفا

صدای تيك چیزی اومد و چشمام گرد شد. لبم رو گاز گرفتم و برگشتم  
عرر

- صن...دوق...صندوق باز، باز شد!

پری و دنیا جیغ بلندی کشیدن.

چشمام رو باز بسته كردم.

- اره، می‌دونستم.

باورم نمی‌شد، چجوری اخه اونم اسم من؟

باور نکردنیه!

مسخره‌س می‌دونم؛ اما من تمام این راه رو واسه مدارک اومدم. نه، واسه  
دختر و مامان اومدم. دخترا عشق رو تجربه کردن و من خواستم که  
کمک‌شون کنم اما خودم درگیر شدم.

سريع هجوم بردم و چند تا برگه داخل پاكٲ بود. با خوشحالى جيج زدم، كه صدای آژير پليس اومد. مثل بادكنك بادم خوابيد و صندوق رو بستم. تو كل عمارت صدای آژير بلندی اومد.

- اخطار اخطار كد امنيتى باز شد.

مدارك محكم تو بغلم گرفتم.

پرى: صبا بدو فرار كن بجنب.

ناباور زمزمه كردم:

- وای نه!

دويدم و از اتاق خارج شدم. صدای شليك گلوله باعث هممه‌ي مهمون‌ها شد كه همه سعی در فرار كردن و خارج شدن از عمارت رو داشتن.

ناباور به پايين زل زدم و دخترا هر كدوم با چند تا از نگهبان‌ها درگير بودن. به دنيا زل زدم. از كى انقدر نترس شده بود!

آريا: چرا اونجا وايسادى؟

با نگرانى نگاهى بهش كردم كه گوشه‌ي لبش زخمى شده بود.

- چته؟

پرى: صبا برو

تو اون هممه مجبور بودم كه داد بزنم.

- رفيق نيمه راه نيستم.

دنيا: برو ديگه

- شاهرخ خان كو؟

پرى مشتى تو صورت يارو زد و گفت:

- با مامانت

جيغ بلندى زدم.

- اون يارو حتى تو بدترين شرايط هم ول كن ننم نمى شه.

پرى داد زد:

- برو

دستم كشيده و تا به خودم بيام پشت ديوار كسى دستش رو جلوى دهنم گذاشته بود.

اين ديگه كيه؟

كارل: هيس! صدات در بى... بيا د مى كشمت!

برگشتم و نگاهى بهش كردم حالش خوب نبود، اين اون كارلى كه من مى شناختم نبود.

- اون روز تو شركت بودم.

با تعجب نگاهش كردم.

- كى؟

- شركت مال توئه درسته؟!

ناباور پلك زدم و فهميدم كه باز گند زدم.

صداش تو سرم اكو شد.

- چرا با من اين كارو كردى صبا

- بين...

- من دوست داشتم؛ چرا بهم دروغ گفتى؟ چرا همچين بازى راه انداختى؟

به چشماش زل زدم.

- كارل!

- هيس!

- من پام به اين بازى لعنتى باز شد وگرنه داشتم زندگى مسخرم رو ادامه مى دادم.

نگاهش به مدارك افتاد و دوباره به چشمام زل زد. يك قدم جلو اومد.

- اون رو به من بده!

نگاهى بهش كردم و شروع به دويدن كردم و به صدا زدن هاش توجه نكردم. از سالن رد شدم كه از اتاقى صداى جيج اومد.

ملودى: امير تورو خدا گوش كن.

ناباور زمزمه كردم:

- ملودى!

- چرا خفه خون نمى گيرى؟

- اون دختر رو نمى شناسى.

- خیلی خوب می‌شناسم
- ملودی مجله‌ی مد رو ورق زد و عکس من رو نشون داد.
- اون شرکت مال اونه، اون طراحه اینم می‌دونستی؟
- وحشت زده دویدم و از در پشتی رفتم.
- همونجا که هیچ پلیسی نبود و آخرین لحظه که در رو بستم، چهره‌ی امیر رو دیدم
- مکثی کردم؛ ولی باید برم
- دخترا صدام رو دارید؟
- دنیا: صبا منم ببین... آی برو اون ور، ببین برو پل
- کجا؟
- مردک برو اون ور دیگه... برو پل
- باش حله
- شنود رو خاموش کن، اونجا می‌بینمت.
- سریع شنود رو خاموش کردم.
- سوار ماشین شدم. با سرعت تمام گاز دادم، که متوجه تعقیب چند تا ماشین پشت سرم شدم.
- پسرا معلوم نیست کدوم گورین! لحظه‌ای که من بهشون نیاز دارم غیبشون می‌زنه.

به پل رسیدم، پل که همیشه اینجا می‌اومدم. از اینجا به بعد هم هیچ راهی نبود. از ماشین پیاده شدم و مدارک رو بیرون آوردم. نفس عمیقی کشیدم و لحظه‌ی آخر فرا رسید. با خیال راحت می‌تونستم ببینم این حقیقتی که همه درباره‌اش حرف می‌زنن چیه. صدای لاستیک چند ماشین اومد، نگاهی کردم.

در ماشین باز شد و شروین پیاده شد. با لبخند خبیثی نگاهم کرد و پشت سرش پاشا اومد.

شروین: بیاریدشون

با تعجب نگاهش کردم، که درون رو باز کردن و پسرا و دخترا بیرون اومدن. ای وای!

پاشا: رفیقات زیاد مقاوم هم نیستن

امیر با ناراحتی نگاهم کرد.

شروین: خیلی خب اول تکلیف اینا رو مشخص کنیم.

دستاشون رو از پشت بستن و همشون رو زانو نشستن.

پاشا موهای پری رو کشید:

- بشین یالا

ساتیار: دست بهش نزن عوضی!

قهقهه ای بلند سر داد و بی‌اهمیت کار خودش رو کرد.

از ماشین دونفر دیگه رو بیرون آوردن.

شاهرخ خان و مامان! اصلا حواسم نبود.

- ولشون كن.

شروين: مدارك رو بده!

دنيا: نه صبا

پري: اين كارو نكن!

شروين: به اونا گوش نكن بانو به جاش باهم از راز اين مردك باخبر  
ميشيم.

پاشا از پشت دستام رو محكم گرفت و مدارك رو ازم گرفتن. لبم رو گاز  
گرفتم كه طعم خون رو حس كردم. نبايد اين جورى بشه

خواستم سمتشون برم كه از پشت موهام رو كشيد. نگهبانها دور  
محوطه رو بسته بودن و هيچ راهى نبود.

شروين با عصبانيت غريد:

- خواستم بميري؛ اما نشد. ملودى رو گرفتن خب چيزى نبود؛ اما اومدى  
و جاسوسى كردى و شدى و دست اين مردك به اين راحتيا نمىذارم در  
برى. مدارك رو باز كرد و لبخندى رو لبش اومد.

پاشا: چطوره يك درسى به اين خانم كوچولو بدى و از حقايق باخبرش  
كنى!

شاهرخ خان: اگه دستت بهش بخوره بد مي بينى!

باهم زدن زير خنده.



شروین: خب خودت میگی یا من؟

همه با تعجب نگاهش کردن.

- بانو رو از اول در جریان گذاشته بودید خانمها!؟

پری و دنیا با ترس بهم زل زدن.

شروین لبخند ترسناکی زد و خبیثانه تر ادامه داد:

- بگم؟

لبخندی زد و گفت:

- اره میگم

گفت:

- خانواده و دوستان خوبی نداری، از دروغ هیچ کس خوشش نمیاد مگه

نه؟

منظورش چیه؟

- مامان دروغ گو رفیقهای دروغ گو، نچ نچ اصلا خوب نیست.

- چی چرت پرت میگی؟

جلو او آمد و لبخند کجی زد.

- شاهرخ خان حتی مامانت و دوستات رو خریده. اونا رو گول زد، سمت

خودشون کشید تا بهت از پشت خنجر بزنه.

ناباور نگاهش کردم. به دخترا و مامان نگاه کردم. لبخندی زدم و با صدای لرزان گفتم:

- چی میگه؟

مامان حق آرومی زد و گفت:

- ببخشید!

خندیدم و قهقهه‌های بلند سر دادم.

دستام شروع به لرزیدن کرد. رفتارهای مشکوک همه‌شون پس بخاطر این بود. از همون اول شروع شد و تمام ماجرا یادم اومد.

(من: مامان کی زنگ زد؟)

مامان: هیچ‌کسی. مزاحم بود.

دخترا درمورد چی حرف می‌زدید؟

پری: اتفاقا داشتیم درمورد تو می‌گفتیم

مامان: من نمی‌فهمم چی می‌گید لطفا برید بیرون.

شاهرخ خان: چطوره بفهمی من کیم؟ البته فقط تو)

بغض بدی سراغم اومد. برای اولین بار اشک هام سرازیر شد.

محکم هلم داد، که زمین افتادم و سرم رو کج کردم. به دخترا نگاه کردم، دنیا گوله گوله اشک می‌ریخت.

شروین سمتم اومد و چونم رو گرفت.

- چگونه لهت کنم هوم؟

با نفرت تو صورتش تف کردم.

اخمى کرد و صورتش رو پاک کرد.

- دختره‌ی عوضی!

سيلي محكمى تو صورتم زد.

پسرا هر کدوم تقلا مى‌کردن و مامان با چشم‌هاى اشكى بهم نگاه کرد.

لبخندى بهش زدم.

پاشا يك لگد محكم تو دلم زد که دل رودم در اومد؛ اما آخم نه!

تا خواست سمت مامان بره، شاهرخ خان سمتش هجوم برد و مشت

محكمى نثارش کرد.

وايسادم که نگهبان‌ها دستم رو گرفته بودن.

شروين: سراغ مدارک مى‌ريم.

پاکت رو در آورد و اول تعجب کرد، ولى بعدش نيشخندى زد. چند تا

پاکت بود.

شروين: پاکت شماره‌ی سه

رو زمين پرتش کرد و با تعجب به عکس دنيا نگاه کردم.

شروين: پاکت شماره‌ی دو

پرتش کرد. عکس پرى؟ چه خبره اينجا؟

پری و دنیا ناباور نگاه می‌کردن.

شروین: مدرک اصلی.

عکس رو بهم نشون داد.

من؟

با تعجب به پسر و شاهرخ خان نگاه کردم، مضطرب بهم نگاه کردن و بالاخره پاکت اصلی رو باز کرد.

- یادمه قبلا تو سوئیس با پسر آشنا شدم.

نزدیکم اومد و گفت:

- البته توهم بودی!

بهت زده نگاهش کردم که گفت:

- همیشه پشت سرت رو بپا

ناباور بهشون زل زدم.

\*\*\*

۷ دسامبر. سوئیس.

در آسانسور باز شد و به ستون برخورد کردم.

کتابهام افتاد و کاغذهای طراحیم هر کدوم رو هوا پرواز می‌کردن.

با عصبانیت مشغول جمع کردنشون شدم.

دستی طرفم قرار گرفت و کتاب‌هارو بهم داد و به زبان فرانسوی گفت:

- Je suis desole (متاسفم)

سری تکون دادم:

- De rien (خواهش میکنم)

نگاهی به چهره‌اش کردم. جدی و ترسناک بود.

پری: صبا بیا دیگه!

نگاهی به پری کردم، یک روز بود که گذشته بود، از روزی که خواستم بمیرم و نشد.

- فارسی بلدی؟

با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- اره توهم ایرانی هستی؟

سری تکون داد.

چندتا پسر پشت سرش راه افتادن.

نگاه مرموزی کرد و گفت:

- پشت سرت رو بپا

برگشتم که در تو صورتم خورد.

با کمک دخترا بلند شدم و دستم کشیده شد که در آخر به پشت سرم نگاه کردم، چشمکی بهم زد و سری تکون داد.

\*\*\*

ناباور به امیر زل زدم.

شروین مدارک رو در آورد و با بهت نگاهی به ما کرد بعد به پاشا نشون داد.

نیشخندی زد.

شروین: می‌خوای بدونی برای چی اینجا بودی؟

امیدوارانه نگاهش کردم.

- باید ناراحت باشی که ننت بازم بهت دروغ گفته.

با تعجب نگاهش کردم

- چی، ماما چه دروغی؟

- حتی پسرا هم می‌دونستن.

با تعجب برگشتم و بهشون اشاره‌ای کردم.

- این چه زری داره میزنه؟

- تو تمام این مدت با دروغ پس زندگی می‌کردی.

نیشخندی زدم و گفتم:

- مگه اصن زندگی کردیم؟

- تو بهترین زندگی رو داشتی؛ ولی هیچ وقت اونا رو نشناختی. حتی  
چهرش هم ندیدی.

پاشا: اون کسی که از اول زندگیت بوده.  
به شاهرخ خان با تعجب نگاه کردم.  
شروین مدارک رو بهم نشون داد و تک خنده‌ای کرد.  
- تبریک میگم بابات رو پیدا کردی!  
ناباور نگاهش کردم، که نقاب شاهرخ خان رو برداشت...  
با دیدن قیافه‌ی آشنای این مرد به گذشته‌ها رفتم...  
چشمای سبز و آبی و صورت شیش تیغ بینی متوسط؛ انگار قبلا تو بچگی  
همین چهره رو دیده بودم، ولی بعد اون یادم رفته بود.  
پس یعنی، به ساتیار و سامان زل زدم که با لبخند مهربونی نگاهم  
می‌کردن.  
فکر می‌کردم تک فرزندم!  
بغضم رو نتونستم دیگه قورت بدم و برای اولین بار چشمام پر از اشک  
شد.  
- تبریک میگم، داداشات رو هم که پیدا کردی.  
با نفرت بهم نگاه کرد.  
- همه چی رو می‌دونستم رفتارهای عجیبت، اومدنت به خونم تا مدارک  
رو بگیری.  
پاشا: هه! اما نمی‌دونستیم که رمز اسم خودت هست.

باورم نمى شد! بابام بعد چند سال برگشته. اين همه سال كجا بود؟ براش مهم نبود اين درد رو چند سال دارم تحمل مى كنم.

- چند لحظه تنهاتون مى ذارم.

مامان ستم اومد و گفت:

- صبا به من گوش كن.

- تو بهم دروغ گفتى!

- خواهش مى كنم گوش كن، خوشحال باش كه الان شاهرخ برگشته.

داد بلندى زدم:

- نه! اون هيچ وقت نبود هيچ وقت

ناباور و بهت زده نگاهم مى كرد.

- تو اون رو نمى شناسى!

- اون مارو ترك كرد.

- اون مارو دوست داشت

خندهى عصبى كردم.

- او كى اگه دوستمون داشت پس چرا رفت؟ چرا پسرا هم با خودش برد.

- تو نمى فهمى چى ميگى!

جيغ بلندى زدم و دستم مشت كردم.



- مامان اون رفت، من فقط چهار سالم بود. اون هيچ وقت نبود؛ چون من از تو از همه مراقب مي‌كردم جز خودم.

اشك‌هاش سرازير شد.

- من به خودم مديونم؛ مي‌دونى كى قلبم رو نابود كرد؟ خود شماها، همتون و كل آدم‌ها؛ قلب من مثل بقيه نبود مامان، قلبم من فرق مي‌كنه. من دنياي سياه، من قلبم مشكويه!

اشك تو چشمام جمع شد و مامان رو تار مي‌ديدم.

دخترتا تا اون لحظه ناباور و با تعجب نگاه مي‌كردن.

- زوده براي گريه كردن خانم كوچولو، اون آرياي دروغ هم پسر عموشه با چشم‌هاي گرد شده نگاهش كردم، كه نيشخندي زد.

- دخترتا رو بياريد.

چند تا گوريل دخترتا رو هل دادن، كه پاشا و شروين دخترتا رو زير بار كتك گرفتن.

جيج زدم:

- عوضى ول‌شون كن.

ساتيار مشت محكمى به يارو زد و سمت شروين رفت كه همون موقع پاشا اسلحه‌شو در آورد.

پاشا: اگه يك قدم ديگه جلو بياي يك گوله تو سر هر جفت‌شون خالى كردم.

یک قدم عقب رفت، که از پشت نگهبان‌ها گرفتنش.  
شاهرخ خان که هنوز لقب بابا رو بهش نداده بودم.  
داد زد:

- ول شون کن همش تقصیر منه، بقیه رو ول کن مدارک هم دیگه می‌تونه  
برای خودت باشه.

'نچ‌نچ هنوز خیلی مونده، چرا از اول بهشون نگفتی؟ مثل آدم می‌رفتی و  
می‌گفتی جناب سرگرد.'

چی؟

یعنی پلیسه؟ باورم نمیشه!

امیر: دهنتم رو ببند، دخترا رو ول کن و مثل آدم سر جات بشین

شاهرخ خان: اره تقصیر منه، مدارک دست تو بود چون ازم گرفتیش؛ اما  
نتونستی باز کنی و بخاطر همین یک بازی مسخره راه انداختم و دنیا رو  
دزدیدیم گفتم شاید با این کار دخترا رو سمت خودمون بکشونیم؛ اما  
بدترش خواستن بیرنش و مجبور شدم همشون رو بدزدم حتی نهال.  
بخاطر همین با خودم گفتم تهش می‌تونه حقیقت رو بفهمه. نمی‌تونستم  
خودم همه چی رو بهش بگم.

نگاهی به چشم‌های اشکیم انداخت ادامه داد

- من جون دخترم به خطر انداختم؛ اما همیشه مواظبش بودم.

امیر نگاهی به ما کرد و گفت:

- تو اتاق همتون شنود بود و بخاطر همین همه حرفاتون رو می شنیدیم  
و نقشه های خوبی می کشیدی. برای همین از قبل برنامه ریزی می کردیم  
و تظاهر می کردیم که هیچی نمی دونیم.

قطره اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم.

پاشا: مسخرس!

گوشام رو گرفتم، تمومش کنید، دیگه نمی تونم تحمل کنم؛ رو زانو افتادم  
و بی صدا زدم زیر گریه

شروین: خیلی خب حالا بزار ببینم کی قربانی اول باشه.

سرم رو با شدت بالا آوردم. جوری که خیلی درد گرفت.

پاشا: این دختره رو بکشیم؟

شروین: نه، می خوام جون دادن این یارو رو ببینه

پشت بند حرفش لبخند خبیثی زد.

- مگه چه گناهی در حقت کردیم؟

فریاد بلندی زد:

- چه گناهی؟ اومدی گند زدی به همه چی. نقشه هام داشت خوب پیش  
می رفت تا اینکه ملودی رو گرفتین.

- به جهنم خوب کردیم اون سلیطه رو گرفتیم.

غرید:

- خفه شو!

تا خواست سمتم بیاد

امیر: دست بهش بزنی زنده‌ات نمیزارم!

شروین: شرکتم رو گرفتین.

- اون شرکت مال تو نیست، مال منه

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

- شاید شرکت تو باشه؛ اما مدت زیادیه مال منه.

با خشم نگاهش کردم و غریدم

- حفته که بمیری

پاشا: فعلا اونی که می‌میره شماهاییید.

مامان با شدت بیشتری گریه کرد، اون چرا گریه می‌کنه؟ من بدبخت باید گریه کنم.

یاد کابوس‌هایی که می‌دیدم افتادم؛ یعنی خوابم به حقیقت تبدیل شده؟

- بابات این بازی مسخره رو ادامه داد و حالا هم من این بازی رو می‌خوام تموم کنم.

نیشخندی زدم و سرم رو تاسف بار تگون دادم.

پری: عوضی ول‌مون کن.

پاشا: زکی خیال کردی!

شروین سمت مامان رفت، که سریع جناب پدر روبروش ایستاد.

شاهرخ خان: گفتم كه اگه بهش دست بزنى با من طرفى پسر جون!  
اين مرد اصلا بهش نمى اومد كه بابام باشه.

اوجدان: تو چرا نمى خواى قبول كنى؟

- نمى دونم خب چيكار كنم!

- تبريك ميگم، زن داداشات هم رفيقهاى فاب خودتن

- راست ميگى ها!

- بدو برو

- باى.

- باى!

نگهبانها سعى مى كردن كه پسر و شاهرخ خان رو كنترل كنن؛ اما  
نمى شد و خود منم شروع كردم به تقلا كردن.

- ولم كنيد، ولم كن.

پاشا كلت براق مشكيش رو در آورد و سمت شاهرخ خان نشونه گرفت،  
سكوت مرگبارى همه جارو فرا گرفت.

سمت دخترا برد و بعد سمت پسر كه رو امير ثابت موند؛ ولى امير خيلى  
جدى و با يك پوزخند نگاهش مى كرد.

شروين: جناب انگار وقت مردننه!

امير يك نگاه معنا دارى كرد كه قلبم يهو ريخت.

پاشا: خيلى گندى بچه!

ناباور نگاه کردم و دستم رو بغل کفشم بردم و کلتى که از اول راه پیشم بود رو برداشتم. اشک‌هام جلوى دیدم رو تار کرده بود. پاشا تا خواست ماشحه رو بکشه نمى‌دونم چى شد؛ اما فریادى زدم و جلوى امير پریدم، صدای جیغ و فریاد با صدای بلند تیری که شلیک شد قاطی شد.

\*\*\*

- بچه‌ها فقط چند ساعت مونده تا مهمونى فقط يادتون باشه هر چى که شد مراقب خودتون باشيد.

پری: ميشه انقدر اينجورى منفى بازى در نيارى.

- جدى ميگم، بهتون که گفته بودم سهم ما قربانى شدن. يکى از ما مى‌ميره.

هر دو با حيرت گفتن:

- از کجا مى‌دونى.

لبخند غمگينى زدم.

- مى‌دونم...

سرم رو پايين گرفتم و دستم روى پهلوام جايى سمت قلبم گذاشتم و ناباور به خون نگاه کردم.

نگاهم رو به امير دادم و با بغض مردونه‌اى به چشم‌هاى اشکيم زل زده بود.

برگشتم و به چهره‌ی مبهوت اون دوتا نگاه کردم. نیشخندی زدم و اسلحه رو بالا آوردم و به سختی گفتم:

- اون...اونی که این..این بازی تموم می‌کنه تو...نیستی...منم!  
لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- خیلی گندی پیرمرد.

ماشه رو کشیدم.

نفهمیدم چی شد که تو بغل امیر افتادم.

صداهای گنگی رو می شنیدم. آمبولانس، آژیر پلیس.

- چشمت رو نبند، به من نگاه کن!

لبخندی بهش زدم، صداش می‌لرزید و سعی داشت که کنترلش کنه.  
نزدیک شد و بغل گوشم گفت:

- دُخی شیطون دیدی بهت گفتم که بالاخره پیدات می‌کنم!؟

با چشم‌های پر از اشک و ناباور نگاهش کردم

بی‌صدا آروم آروم گریه کردم.

- دیدی گفتم ب...بهت ثابت می‌کنم.

- حرف نزن!

- هنوزم زور میگی

تو گلو خندید. دخترا و پسرا اومدن.

پرى: صبا، صبا

ساتيار: چشمات رو باز بذار دختر خوب.

صدای قدم‌های چند نفر اومد و نگاه کردم که مامان و اون مرد رو دیدم.  
بابا...

صداها نامفهوم شد و آروم چشمام رو بستم و با اشتیاق به سراغ مرگ  
رفتم.

وقتی چشمام رو بستم به دنیای جدیدی رفتم، داشتم خواب می‌دیم. نه،  
اصلاً این دفعه کابوس نبود.

اول تو خوابم دیدم که همه چیز رو می‌دونستم و از آشنا شدن با امیر تا  
اتفاقای ديگه حتى می‌دونستم که تو آیندم چه اتفاقى می‌افته.

همه چی رو تو خوابم دیدم؛ ولی حتى اگه تو واقعیت هم دوباره برگردم  
به عقب من همین مسیر رو انتخاب می‌کردم دوباره باهات آشنا می‌شدم  
و اگه دوباره هم می‌مردم از این سرنوشت فرار نمی‌کردم... .

من می‌میرم ولی تو بمون برای همیشه!

راوى\*\*\*

آمبولانس اومد و صبا رو روی برانکارد گذاشتن. با استرس خواستن که  
جلو برن اما پرستار نداشت و گفت:

- فقط دونفر میتونن بیان.

نهال: من...من میام



امير: منم ميام

ساتيار: بيابن با ماشين من بريم

با استرس سوار ماشين شدند.

دنيا و پريا پشت و سامان و ساتيار جلو نشستند.

دنيا جيغ بلندی زد و گفت:

- بايد بهش می گفتيم.

سامان: حالا که فهميد.

ساتيار: نقشه اين بود که آخرش بفهمه

- اين دختری خل هم فداکار شده برای ما.

پريا: دِ يالا گاز بده بجنب ساتيار

ساتيار سرعتش رو بیشتر کرد و بالاخره رسيدن.

سمت آمبولانس رفتن و اشک تو چشمهای همشون حلقه زد. بردنش تو

يك اتاق و دنيا دست نهال رو گرفت. لبخندی بهش زد.

دنيا: همه چی درست ميشه.

لبخندی زد و اشکهاش رو پاک کرد.

- شاهرخ خان کجاست؟

صدای قدمهای کسی اومد. برگشتن که شاهرخ خان رو کلافه دیدن.

شاهرخ خان: کجاست؟

پسرا به اتاق اشاره کردن

دستش رو روی شیشه گذاشت و چشم‌هایش را بست. زمزمه و دعا می‌کردن که هرچه زودتر خوب بشه.

- می‌دونستم

پریا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چی رو؟

آروم گفت:

- این پسره هم دوستش داره.

لبخندی زد.

- اونقدری مغرور بودن که آخرش بهم اعتراف کردن و صحنه‌ی قشنگی بود.

امیر وایساده بود و به صبا زل زده بود.

پریا سمت ساتیار رفت

- مامانت حالش خوب نیست بهتره ببریش.

پووف کلافه ای کشید و دست مادرش رو گرفت و با زور بردش.

- شاهرخ خان

نگاهی بهش کرد و نیشخندی زد.

باورش نمی‌شد که این مرد پدرش هست.

- جدی پدرشید؟

سری تکون داد.

- پس چرا همه این مدت نیومدید؟ اون که همیشه منتظرتون بود

- گذاشتم بزرگ شه می‌دونستم به اندازه کافی قوی هست که بتونه از نهال و خودش مراقبت کنه؛ ولی اگه میومدم جونش در خطر می‌افتاد.

- الان هم جونش در خطر.

سرش رو به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست.

یهو صدای دستگاه از تو اتاق بلند شد و همه با ترس سمت شیشه هجوم بردند.

دکتر: ضربان قلبش داره پایین میاد

دنیا شروع کرد به گریه کردن. پریا آروم بغلش کرد.

دکتر: دستگاه شک رو آماده کنید.

چند تا پرستار هم مشغول بودند.

پریا دستش رو روی شیشه گذاشت و زمزمه کرد:

- مگه نگفتی تا تهش باهامون هستی

اشک از چشمایش سرازیر شد و ادامه داد:

- پس بمون

ساتیار از راه رسید و به سرعت خودش رو رسوند. حال شاهرخ خان و امیر از همه بدتر بود.

منتظر به دستگاه نگاه می‌کردن.

دکتر: خونریزش شدید عجله کنید.

شاهرخ خان: همش تقصیر منه!

سامان: بابا تا کی می‌خوای خودت رو سرزنش کنی؟

- تا وقتی که بهوش بیاد و سالم باشه.

ساتیار: امیر حالت خوبه؟

نگاهی بهش کردند که به یک جای نامعلوم زل زده بود و تو فکر بود، فقط سر تکون داد.

دخترها به صورت غرق در خوابش زل زدند. همیشه دوست داشتن مثل خودش باشن. از اینکه دروغ بهش گفته بودن اصلا راضی نبودند.

با استرس نگاه به دکتر کردند. ضربان قلبش پایین تر می‌اومد.

دنیا: خدایا توروخدا یک کاری کن

صدای بوق دستگاه تو محوطه پیچید...

امیر ناباور از رو صندلی باند شد.

چند بار شک بهش وارد کردن. همه به خط صاف شده نگاه کردند.

پریا زد زیر گریه که ساتیار بغلش کرد و سرش رو به سینهش تکیه داد و زار زد.

- ساتيار بهش بگو برگرده يك كارى كن برگرده.
- ساتيار بغض مردونه اى كرد.
- هيس نگران نباش.
- با صدائى پرستار به خودمون اومديم:
- بيمار برگشت
- با چشمائى گرد شده به دستگاه نگاه كردم و جيغ بلندى زدم كه چند تا پرستار با اخم نگاهمون كردند و گفتن:
- اينجا بيمارستان خانم مراعات كنيد.
- بى خيال همديگر رو بغل كردند
- دنيا: خدا به دادمون برسه چه خواهر شوهرى گيرمون اومده.
- تك خنده اى كردند.
- دكتر از بخش بيرون اومد و دورش جمع شدند.
- شاهرخ خان: حالش چگونه؟
- دكتر: خونريزى زياد داشته ولى تونستيم تير رو در بياريم و اميدوارم بدنش عفونت نكنه.
- ممنون آقاى دكتر.
- سرى تكون داد و رفت.

روزا همينجورى مى گذشت؛ اما صبا هنوز بهوش نيومده بود. امير صبح تا شب هميشه داخل بيمارستان بود؛ اما گاهى رازيش مى كرديم كه استراحت كنه و به جاش پريا و دنيا گاهى هم سامان ساتيار مى موندن. شاهرخ خان گفت:

- وسايل تون رو جمع كنيد.

نهال: براى چى؟

- بعدا مى گم

پريا: ساتى باز بابات چه نقشه اى داره؟

شونه اى بالا انداخت.

تو اين چند روز پريا و دنيا به مامان و باباشون زنگ زدند. در كمال ناباورى ديدند كه از تمام ماجرا خبر داشتند.

پريا امروز يك سر پيش صبا رفت.

آروم داخل رفت و رو تخت نشست. دكتر مى گفت كه مى تونه حرفها رو بشنوه؛ اما واكنشى نمى تونه نشون بده.

پريا: بيدار شو ديگه تنبل اين امير منتظرته و بالاخره بابات رو پيدا كردى.

يادته؟ گفته بودى دلم مى خواد مدارك رو پيدا كنم، دلم مى خواد دخترا رو سالم برگردونم.

خب تونستى؛ اما هيچ وقت مواظب خودت نبودى.

دستش رو گرفت و آروم نوازشش كرد. لبخندى رو لبش اومد.

پریا: خیلی خب باید برم بعدا بازم میام برم. باید و سایلم رو جمع کنم  
بابات دوباره نقشه‌ی جدید داره.  
کیفش رو برداشت و زمزمه کرد:  
- خداظ رفیق.

لحظه‌ی آخر نگاهی به دختری که روی تخت افتاده بود و هزار تا دستگاہ  
بهش وصل بود کرد.

بعد رفتنش قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم صبا ریخت؛ حرف های  
دوستش را شنیده بود و باز کابوس‌ها به سراغش آمد.

\*\*\*

آروم لای چشمام رو باز کردم و قدرت این رو نداشتم که بدنم رو تکون  
بدم. فقط صدای دختره می‌اومد:  
- دکتر، دکتر بهوش اومد.

نمی‌دونم نور چی بود که تو چشمم خورد.

\_ خانم، صدای منو می‌شنوید؟ خانم؟

دستم رو آروم تکون دادم و جلوی چشمم نگه داشتم، که نور خاموش  
شد.

نم‌نم تونستم همه جا رو ببینم. رو تخت بیمارستانم؟ برای چی؟

نیم خیز شدم و تازه فهمیدم چی شده.

من: پری، دنیا خوبه؟ مامان بابا چی؟

پرستار: آروم باش عزیزم. همه خوبن، فقط یک چیزی  
با تعجب نگاهش کردم.

- سامان و ساتیار چیزی شدن؟

- نه اصلا همه سالم هستند؛ اما خانم..

- بگو دیگه!

- حدود یک ماه نیم از حادثه گذشته

ناباور زمزمه کردم:

- یک ماه نیم؟

- بله

به سر وضع پرستار نگاه کردم.

با صدای پرستار از افکارم بیرون اومدم.

پرستار: و یه چیز دیگه!

منتظر نگاهش کردم.

- الان ایران هستید

ناباور نگاهش کردم، زبونم بند اومده بود.

- یا حضرت دوزخ چی میگی؟ نکنه دارم خواب میبینم!

- شما چند بار تا مرز مرگ رفتید؛ اما خداروشکر الان حالتون خوبه.

- بقیه کجان؟



0 متاسفانه چند روز هست که کسی نیومده و شما رو دست ما سپردند.

سری تکون دادم و گفتم:

- لطفا تا وقتی من نگفتم به کسی چیزی نگو

- چرا آخه؟

چشمکی بهش زدم که لبخندی زد و رفت.

آروم بلند شدم و از تو آینه به خودم نگاه کردم، نه فقط یکم زیر چشمام  
گود بود وگرنه هیچ تغییری نکردم. سریع رو تخت نشستم.

پرستار: بیا یک چیزی بخور

- ممنون الان کجاییم؟

- تو بیمارستان تهران

- نفهمیدین کجان؟ یک آدرسی ازشون داری؟

- نمی‌دونم والا یک عمارتی جایی در موردش حرف میزدن. فکر کنم اونجا  
هستند.

- کی مرخص می‌شم؟

- هر وقت حالتون خوب بشه

- اما من خوبم

- تا یک هفته مهمون ما بید

سری تگون دادم که رفت، شروع کردم به خوردن سوپ و یک فکری به سرم زد.

چطور فرار کنم؟ چون من واقعا حالم خوبه؛ ولی نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشم با بابا و امیر روبرو بشم. باورم نمی‌شه که داداش دارم.

از تخت پایین اومدم و لباس‌های بیمارستان تنم بود و آروم لای در رو باز کردم.

سریع داخل اتاق بغلی پریدم که یک پسره با تعجب نگاهم کرد. دور اطراف رو نگاه کردم و چادر مشکی رو دیدم. لبخند شیطانی زدم و سرم کردم. به پسره لبخند مسخره‌ای زدم و

از بیمارستان بیرون اومدم، یعنی یک ماه نیم بیهوش بودم؟

به خیابون‌ها نگاه کردم.

داد زدم

- ایراان من برگشتم ای وطن.

خوشحال قهقهه ای زدم، که خانمی با تعجب نگاهم کرد و بی خیال سوار تاکسی شدم.

باید عمارت می‌رفتم یادمه گفته بود که خارج از شهر هستش و هنوز آدرس یادم مونده بود. مشتاق بودم بفهمم چه بلائی سر شروین و پاشا اومد.

از شهر خارج شدیم و هر چقدر نزدیک می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد.

بالاخره رسیدیم و زخمم دورش باند پیچیده شده بود؛ ولی این تنها زخمی بود که دوستش داشتم.

نگهبان‌ها نبودن و وارد باغ شدم. نگاهم رو عمارت موند چقدر باشکوه بود. با هر بدبختی طرف در رفتم. که صدای همه می‌اومد حتی صدای آریا.

با تعجب به صدای سرگرد گوش دادم. اون اینجا چیکار می‌کرد؟

[وجدان: پدر جنابعالی با سرگرد همکاره.]

یعنی تو تمام این مدت سرگرد هم دروغ می‌گفت؟ خانواده‌ی پری و دنیا هم بودن به اضافه صدای یک مرد و زن خیلی به نظرم آشنا بودن از این به بعد باید بهشون می‌گفتم عمو و زن عمو. زنگ در رو زدم، فرض کن ببین من بعد یک ماه بهوش اومدم.

با یاد آوری امیر، استرسی که از روی خوشحالی بود سراغم اومد.

در باز شد و در چهارچوب در آسو با هانا رو دیدم و ذوق زده، هردو رو بغل کردم و اشاره کردم که هیچی نگو. دوتاشون هنوز تو شک بودن.

آسو: صبا خودتی؟

من: خود خودمم بقیه کجان؟

هانا: تو سالن هستن.

لبخندی زدم و یواشکی وارد سالن شدم. از پشت دیوار امیر رو دیدم. بچم رو نگاه کن زیر چشماش گود افتاده بود؛ ولی از همیشه خوشتیپ‌تر شده بود.

مامان و بابا بعد اين همه سال تو يه قاب بودن. کنار هم...  
کنار اريا کسى نشسته بود و پس گلوريا، اين دوتا کى باهم آشنا شدن  
که الان باهم باشن؟  
آروم پشت مبل قايم شدم  
دنيا: جاى صبا خالى  
زن عمو: ايشالا زود خوب بشه.  
اريا: يك ماه شده.  
من: اره بدبخت شدم.  
همه با تعجب نگاهم کردن که رو مبل نشستم و سييم رو گاز زدم و گفتم:  
- البته خيلى خوب بود. خواب قشنگى بود و تا يك ماه بيهوش بودم.  
به لباس بيمارستان اشاره کردم.  
من: و البته از بيمارستان فرار کردم. سخت بود؛ اما تونستم.  
پرى و دنيا جيغى زدن و پريدن بغلم داد زدم:  
- آيى  
با گريه ازم فاصله گرفتن و مامان محکم بغلم کرد.  
حالا نوبت احوال پرسى شد و اول سراغ سرگرد رفتم و بعد بقيه تعداد  
انقدر زياد بود که گيج شده بودم.  
آريا: بچه جان خوشحالم که سالمى.

من: بالاخره زن رویاهات رو پیدا کردی شیطان!

خندید و چشم غره‌ای رفت.

من: پارلا کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

- چندبار ملاقات او مد ولی بعد یک مدت رفت فرانسه.

با تعجب نگاه کردم.

من: برای چی؟

آریا: خانواده‌اش حبسش کرده بودند و اجازه‌ی کاری نداشت گفت دنبال

رویاهش میره.

لبخند تلخی زدم.

گلوریا: خوشحالم دوباره برگشتی

من: فدا مدا

بالاخره رسیدم به داداش‌های گل

محکم همدیگرو بغل کردیم

ساتیار: آبجی فسقلی

سامان: دختره‌ی خل

من: زهرمار.

ساتیار: فقط بلدی آدم رو نگران کنی.

امیر: بهوش اومدى.

نگاهى بهش کردم.

من: اهوم بهوش اومدم

کمرم رو گرفت و محکم بغلم کرد.

من: امیر

- جانم؟

بیشعور خب اینجورى نگو!

- زشته جلوى سرگرد ولم کن.

- بابام از همه چى خبر داره نگران نباش.

با تعجب سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

- بابات؟

سرى تکون داد.

با چشم‌هاى گرد شده نگاهش مى‌کردم.

چشم غره اى بهش رفتم.

با دیدن بابا روبروش وایسادم و با چشم‌هاى پر از اشک نگاهش کردم

که گفت:

- گریه نکن، بیا بغلم ببینم

خنديدم و براى اولين بار به آغوش گرم كسى كه چند سال دنبالش بودم  
دعوت شدم

مامان: برو لباسات رو عوض كن.

من: اما شروين چى شد؟

بابا: بعدا برات توضيح ميدم

بالا رفتم و لباسم رو عوض كردم، آروم از پله پايين اومدم.

كنار امير نشستم

اريا: پليسا همه رو دستگير كردن و شروين اعدام شد.

ناباور نگاهش كردم و ادامه داد:

- پاشا و كارل حبس ابد، ملودى هم تا چند سال تو زندان هستش. بقيه  
هم كه خودت مى دونى.

سرى تكون دادم ولى حق كارل اين نبود؛ عشق يك طرفه خيلى بد و من  
نمى خواستم دلش رو بشكنم.

دنيا: صبا

من: هوم؟

- بهم محرم شديم

باخوشحالى گفتم:

- تبريك ميگم.

لبخندی زد و با ذوق همدیگر رو بغل کردیم.

پدر امیر یا به قول خودمون سرگرد نگاهی کرد و گفت:

- خب شاهرخ خان حالا که همه هستن میریم سر اصل مطلب

بابا نگاهی به من کرد و گفت:

- بفرمائید

ادامه داد:

- دختر گلت جون پسر من نجات داد، تکلیف بقیه هم معلوم شده، پس

با اجازه تکلیف این دوتا جوان هم روشن کنیم.

یک لگد به پای امیر زدم و زیر لب فحش بهش دادم.

بابا: من حرفی ندارم، این دوتا باید تصمیم بگیرن

سامان: بابا اینا تکلیفشون مشخصه.

سرم رو پایین انداختم و از خجالت سرخ شدم!

امیر: منم حرفی ندارم هرچی بزرگ‌های جمع بگن قبول دارم.

سرگرد: این خانم شجاع باید تصمیم بگیره.

لبخندی زدم.

زن عمو: پس مبارکه.

خاله: پاشید ببینم.

هر سه نفرمون همزمان بلند شدیم و ماندانا هم با ما اومد.



تو آشپزخونه رفتیم و نگاهى بهم کردیم، جیغ بلندی زدیم.

من: آقا تبریک به همگی

ماندانا: تبریک به شما

دنیا: بالاخره تموم شد

پری قری داد و رو میز شروع کرد به زدن

شروع کردیم رقصیدن، آسو و هانا از خنده غش کرده بودن

مامان: دارید چه غلطی می‌کنید؟ چایی کو؟

تازه یادمون اومد که مهسا شیرینی گرفت و دنیا هم چایی ریخت. منم با

سرعت رفتم و چایی رو به همه تعارف کردم.

بالاخره شب شد و همه رفتن.

ساتیار: من و پری تو تهران خونه می‌گیریم.

پری: چرا منو قاطی می‌کنی؟

ساتیار: با کس دیگه ای به نظرت می‌خوام زندگی کنم؟

پری: پس چرا میگی، می‌گیریم مگه من می‌خوام پول بدم.

من: هوی داداش منو اذیت نکن! با توام هستما آقا ساتیار.

چشم غره ای رفت.

سامان: منو دنیا هم تهران.

مامان: شما دوتا کجا؟

امیر نگاهی بهم کرد.

- هر جا ایشون بخواد

- خب تهران

با خوشحالی بلند شدم به مامان بابا اشاره کردم

- ملکه و پادشاه هم تو قصر خودشون زندگی می‌کنن.

بابا: بشین سر جات

لپش رو گرفتم و کشیدم:

- عه بابایی!

بابا اخمی کرد و با خنده گفت:

- زهرمار تو این مدت زیر نظرت گرفتم و دیدم حتی اگه ازدواج هم کنی  
آدم نمی‌شی.

ایشی گفتم و داخل اتاق رفتم تا استراحت کنم؛ اما با یک حس خیلی زیبا  
و حسی که تا حالا تجربه نکرده بودم.

داخل شرکت رفتم و نگاهی به همه کردم.

همه چیز به حالت عادی خودش برگشته بود؛ ولی اون هیجان رفته بود.

صدف: خانم ژورنال امسال رو براتون آوردم.

لبخندی زدم و سری تکون دادم.

در باز کردم و صدای قدم هایم توی اتاق پیچید.

نگاهم به گل رز مشکی و کاغذ کنارش افتاد.

عطرش داخل اتاق پیچیده بود، کاغذ رو برداشتم:

- تقدیم بهت خانم فندق!

لبخندی رو لبم اومد؛ این چند وقته با امیر پا به پای هم کار کردیم.

در باز کردم، روبروم به دیوار تکیه داده بود و با یک دختر حرف می‌زد؛  
زیر چشمی نگاهی کرد و لبخند کجی زد. اخمی کردم و راه خودم رو  
کشیدم و رفتم.

داخل آسانسور رفتم و می‌خواستم پایین برم. در، در حال بسته شدن بود  
که دستی مابینش قرار گرفت و امیر داخل اومد.

امیر: کجا راه خودت رو کشیدی میری

ایشی گفتم.

- نکنه باید از تو اجازه بگیرم

سری تکون داد.

- دیگه مال من شدی، بهتره مثل آدم به حرفم گوش کنی.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- فعلا که با یکی دیگه خوشی!

با جدیت روبه‌روم وایساد.

- بس کن! تو کل شرکت وقتی هر روز میام، اولین نفر چشمم به تو  
می‌خوره.

لبخند محوى زدم.

- هوى برو کنار

کنار رفت و وارد سالن شدم.

- صبا

برگشتم که لبخندى زد و گفت:

- پشت سرت رو بپا!

حاضر و آماده و ايسادم و منتظر يك اتفاق غير منتظره موندم که در باز شد و چشمام رو بستم که دستى کمرم رو گرفت و باعث شد چشمام رو باز کنم.

امير لبخندى زد و گفت:

- اين دفعه بهت نخورد

لبخندى بهش زدم و بغلش کردم.

فکر نمى کردم از قبل باهاش آشنا شده باشم، يادمه گفته بودم که هيچ دليلى واسه زنده موندن نمى بينم. حرفم رو پس مى گيرم تو دليلش بودى. اره، از دنياى مشکى بيرون رفتم و وارد دوتا گوى جادوى تو شدم.

تو کسى هستى که من سرد و بى روح رو تبديل به کسى کردى که خوشبخت ترين آدم دنياست

تو کسى هستى که من رو برگردوندى.

قلبم رو میگم، قلب مشکیم رو تبدیل کردی به قلبی که مالکش تو هستی،  
تا ابد.

پایان.

۱۴۰۰ / ۷ / ۲۷

## یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌ها یا شعرهایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید

### وادی دل ملکه می‌طلبد!

مدتهاست که منطق‌های سخت‌گیرانه‌ی پادشاه خرد، بر سرزمین دل سایه انداخته و اشرافیان را در مضیقه قرار داده. تنها راه نجات، انتصاب فرمانرواییست برای وادی دل که بتواند به دستورات مستبدانه‌ی پادشاه خرد پایان دهد اما این پایان، خود شروع دیگریست! آغازیست برای نزاع این دو سرزمینی که در هم تنیده شده‌اند که گرچه ندانند یا انکار کنند اما در عین بی‌نیازی نیازمند یکدیگر هستند.

مطالعه

### کارد به استخوان می‌رسد

پنهان‌کاری‌هایی زندگی زلفا را تحت‌الشعاع قرار داده است. با پیدا شدن سوم شخصی مرموز و کینه‌های کهنه‌اش، روزمرگی‌های آرام زلفا کم‌کم رنگ می‌بازند. بوم شوم مرگ، در حوالی عزیزانش کمین می‌کند و او برای حفاظت از آن‌ها مجبور به کنکاش گذشته‌ای می‌شود که مادرش از بازگو کردن آن هراس داشت. و در این بین، همه چیز از آشنایی با مردی شروع می‌شود که زندگی‌اش به طور عجیبی با گذشته‌ی زلفا، گره خورده است...

مطالعه

### یغماگر

در حصارهایی که از افکار پوسیده‌ی مردم یک شهر کوچک ایجاد شده، بدنامی و بی‌آبرویی، گریبانگیر دختری بی‌گناه می‌شود که نقشی در تولد ننگینش ندارد. او، از گذشته‌هایش بی‌خبر است و فقط فکر می‌کند که همه چیز را می‌داند! افسوس که او، دل در گرو کسی سپرده که تمام دنیایش را تحت الشعاع قرار می‌دهد. اتفاقات مهم، زمانی رخ می‌دهند که او کم‌کم از رازهای بزرگ پشت پرده، مطلع می‌شود.

مطالعه

## کتاب مسلخ

مسلخ روایت کننده‌ی داستان ارغوانه که دختر ساده‌ایه، به بهانه‌ی پول بیشتر و کار بهتر وارد خونه‌ای میشه که از همون اول همه چی به نظرش عجیب میاد! همه ی اتفاق ها توی اون خونه زیادی محرمانه‌ست و آدماش قانونای عجیبی دارن، ارغوان هم زیادی قانون شکنه و خبر نداره با کاراش چه سرنوشتی قراره براش رقم بخوره...

خرید

[bookstore.1roman.ir](http://bookstore.1roman.ir)

[mousavir1@gmail.com](mailto:mousavir1@gmail.com)

[yek\\_roman1](https://www.yek_roman1.com)

## کتاب سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری‌ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

## کتاب دردمان

دردمان زندگی دختری به نام گلسا را روایت می‌کند که تصمیم به ازدواجی خودسرانه گرفته است. حال بعد از گذشت چند سال تبعات این انتخاب اشتباه به گردن او افتاده است. ورود بعضی آدم‌ها به زندگی‌اش او را برای جنگیدن و تلاش برای ساختن یک زندگی آرام ترغیب می‌کند. در این میان گلسا با حس به اشتباه بودن علاقه‌ای که ریشه در قلبش دوانده، وجود آدمی که درمان دردهایش شده بود را از خود می‌رهاند. قلب بی‌قرار او در میان تمنای دل و تقای منطق، سرگردان می‌چرخد. گلسا ناگزیر به تصمیم، او را هم می‌خواهد و هم نه!

خرید

[Yek\\_roman](http://Yek_roman.com)

[forum.1roman.ir](http://forum.1roman.ir)

[1roman.ir](http://1roman.ir)